مفاتیح الاعجاز

هذا الکتاب

مفاتیح الاعجاز شرح

گلشن راز بسعی و اهتمام خادم جناب

میرزا محمد ملک الکتاب بزیور

طبع آراسته شد

سنه ۱۳۱۲

هو الله تعالی

مفاتیح الاعجاز شرح گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لکل موجود المنور ظلمات الوهم العدم بانوار الوجود ای محمود بهر ثنائی و ای معبود بهر مکانی ای مذکور بهر لسانی و ای معروف بهر احسانی ای نسیم عنایتت مزین گلشن دلهای اولیا بازهار اسرار عرفان و ای نفحات لطف بیغایتت مروح میادین سرائر عرفا بلطایف ایقان ای خورشید ذات نوربخشت ظلمات ممکنات را بانوار تجلی وجوبی چون ماه منیر منور گردانیده و ای رحمت عامت ساکنان عرصهٔ امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رسانیده شعر
سر وحدت در نیابد هیچکس   حیرت آمد حاصل دانا و بس
گرچه توحید تو میخوانیم ما   هم تو دانائی که نادانیم ما
ای منزه ذاتت از فهم عقول و صفاتت دور از عقل بوالفضول ای برحمت رحیمی کمل انبیا و هداة اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده و جان ایشان را بعد از تجرع مرارت فنا شربت شیرین لقا چشانیده وجود شریف این گروه باشکوه را سبب هدایت خلایق ساخته و رایات معارف و کمال آن اقطاب و اوتاد بآفاق عالم افراخته و در بدایات و نهایات متمم این کمالات آیات محکمات خواجهٔ کائنات و سرور موجودات بحکم و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و کنت نبیا و آدم بین الماء والطین

پرداخته شعر اوست ایجاد جهان را واسطه درمیان خلق و خالق رابطه شاه بنای
لامکانی جان او رحمة للعالمین در شان او عارف اطوار سر جزو کل خلق اول
روح اعظم عقل کل علت غائی ز امر کن فکان نیست غیر از ذات آن صاحبقران
رهنمای خلق و هادی سبل مقتدای انبیا ختم رسل علیه من الصلوات ازکاها
ومن التحیات اصفاها اما بعد حمد الله تعالی علی نعمائه والصلوة والسلام
علی افضل انبیائه و اولیائه چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء والاولیاء والعرفاء
المقتبس انوار الولایة من مشکاة خاتم الاولیاء محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهجی
النوربخشی وفقه الله لما یحبه و یرضاه و یجنبه عما یبغضه و ینهاه که مدتی بود که جماعت
سالکان طریق مودت و ساکنان مقام محبت استدعا می نمودند و مبالغه می
فرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز و نسخه جامعه نکات حقیقی و مجاز من تصانیف
افتخار العرفاء والمحققین اختیار الاولیاء الواصلین اکمل المدققین والموحدین الشیخ
الکامل نجم الملة والدین محمود التبریزی الجبستری قدس الله روحه و کثر من عنده
فتوحه باید نوشت و این فقیر از جهت قلت بضاعت خود را لایق اقدام بر این معنی نمیدانست
والحاح برادران دینی زیاده شد استجازه و استخاره از حضرت ملهم الصواب نموده
اشارت با بشارت باسعاف ملتمس ایشان بنوعی رسید که تخلف از آن میسر نبود یوم
الاثنین نوزدهم شهر ذی الحجه سنه سبع و سبعین و ثمانمائه ابتدای تسوید بیاض بالهام مبدء
فیاض نموده شد بشرط آنکه از تکلف در عبارت و تصلف در استعارت معرض
باشد و در اثنای هر بیتی از گلشن آنچه زبان وقت املا نماید بعبارت روشن نوشته
شود چو غرض اهل فقر خودنمائی نیست بلکه مقصود کلی آنست که قابلان هر یک بقدر استعداد
خود از حالات و مکاشفات این طایفه محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا چنان
است که مطالعه این نوع معارف را سبب آن گرداند که جماعتی را که بصفای فطرت
باقی مانده باشند موجب تشویق سلوک مستقیم گردد و بواسطه تصفیه باطن بر سرائر قائلین
گردند و آنچه شنیده باشند بعین بصیرت مشاهده نمایند و بعد از شهود آنکه [illegible]

برایشان روشن کرد چو وجدانیات را بتعلیم و تعلم دریافتن میسر نیست مصراع کس
لذت این باده چه داند که نخورد است وَ بِاَنَا اَشرع فی المقصود مستعینا بالملک
المعبود و مستوثقا به انه ولی التوفیق وبیده ازمة التحقیق هر فیض که از فیاض مطلق فائض
میشود چون بتوسط اسماء الهیه است ابتدای کتاب بنام علیم حکیم جهة تیمن و اقتدا بحدیث
نبی کریم نموده می فرماید

بنام آنکه جان را فکرت آموخت	چراغ دل بنور جان برافروخت

چون مطلب اعلی باتفاق ارباب ملل معرفت الهی است وحصول آن خواص را باستدلال
است و اخص را بکشف که عبارت از انفصال و اتصال است و باصطلاح این هر دو فریق
این دو طریق جز بفکر است که سیر معنویت از ظاهر بباطن جان روح انسانی است که
مدرک معانی است و معلم علوم خداوند است که علوم ملاء اعلی و انبیاء و اولیا قطره
از علم بی پایان اوست و از عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرت است فرمود
بنام آنکه و تصریح باسماء حسنی نکرد و چون صفات کمال و انعام و افضال مستلزم تحمید بود
ذکر اجل نعم که بحقیقت حمد و ثنا باتم وجه است نمود فلهذا اظهار بلفظ تحمید نفرمود و چون
انسانیت انسان بدل است چه دل محل تفصیل علم و کمالات روحیست و مظهر تقلب
ظهورات الهی و شئونات ذاتی است فرمود چراغ دل بنور جان برافروخت و چون
دل واسطه است میان روح و نفس و کمالات هر برزخیست درو ظهور یافته
و از روح مستفیض و بنفس مفیض است گفت چراغ دل بنور جان اشارت بانکه قلب
مستفیض از روح و دل را بچراغ از آن نسبت کرده چنانچه در ظلمت ادراک اشیا بواسطه
نور چراغ میتوان نمود رویت جمال وحدت حقیقی در تاریکی کثرت جز بصفای دل حاصل
نمیتوان نمود نور را بجان از آن نسبت داد که بصفای تجرد متجلی است و از کدورت تعلق معرا
چون نشاه انسان کامل اول الفکر آخر العمل است ذکر منعم اولا بنعمتی فرمود
که مخصوص انسان است و ثانیا ذکر نعمتی نمود که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت
آدم و تقدم ذاتی او بر عالم معلوم شود گفت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن	ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

تجلی ظهوری دو نوع است عام و خاص عام آن تجلی رحمانی نامند که افاضهٔ وجود و کمالات تابع اوست بر تمامت موجودات و این را رحمت امتنانی خوانند چه بی سابقهٔ عمل بر همه افاضه فرمود و فضل عبارت از این تجلی است و هر دو عالم غیب و شهادت که دنیی و عقبی است بدین تجلی با نوار وجود روشن ساخت خاص این را تجلی رحیمی گویند که فیضان کمالات معنویه بر مؤمنان و صدیقان و ارباب القلوب میفرماید و ازین تجلی تعبیر بفیض نمود درین تجلی کافر از مؤمن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته اند و این فیض خاص است که طینت انسانی را گلشن گردانید و صد هزاران هزار گل را رنگ معارف و تعینات در آن گلشن شگوفانیده است چون اظهار کمال ذاتی و اسمائی بقدرت و ارادت قدیر مرید کامل الاراده واقع است فرمود که

توانائی که در یک طرفة العین	ز کاف و نون پدید آورد کونین

یعنی قادری که بیک طرفه نظر جمالی که عبارت از اقتضای ذاتی است حب ظهور و اظهار را از کاف و نون که صورت اراده کلیه است پدید آورد کونین یعنی اعیان ثابتهٔ جمیع موجودات غیب و شهادت که آن را صور علمیهٔ حق نامند تجلی دوم که تجلی واحدیه و الهیت است تفصیل یافته ممتاز شدند و این مرتبه تنزل است از مرتبهٔ احدیت ذات بمرتبهٔ اسماء و صفات و خلاصهٔ سخن آنست که ذات احدیت چون اقتضای تعین اول که دگر برزخ جامع است میان وجوب و امکان حدیث باعتبار این شئون اسمائی و احدیت و الهیت شد تعین اول را عقل کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقه محمدی صلی الله علیه و آله و سلم میخوانند و اعیان جمیع اشیاء از غیب و شهادت بصورت این تعین اول بسبیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند و بدین تجلی نفس رحمانی عبارت از ظهور حقیقت بصور ممکنات و این تجلی است که افاضهٔ وجود بر جمیع موجودات فرمود و اول مرتبه که قبول این فیض نمود تعین اول است لهذا فرمود

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد	هزاران نقش بر لوح عدم زد

یعنی اراده الهی و قدرت نامتناهی نفس رحمانی چون ایجاد و تعین اول کرد که قلم عبارت از اوست نقوش اعیان غیر متناهیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و مراد از عدم عدم اضافی است

چه اعیان ثابته را نسبت با وجود خارجی عدم نامند و قاف قدرت تنبیه است بر آنکه اول مقدوری
که قدرت با و تعلق شود تعین اول است که قلم است و چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنور رحمانی
اظهار اعیان در علم فرمود تحقیق صور علمیه بوجود خارجی تواند بود و آنهم بمقتضای نفس رحمانی است فرمود که

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم	وز آن دم شد هویدا جان آدم

یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی بصور معانی که اعیان ثابته اند مینماید و از علم بالعین
می آورد هر دو تجلی شهودی یافتند و این ظهور حق را در صور مظاهر گویند نفس رحمانیه گفته اند بتشبیه
بنفس انسانی که چنانچه نفس انسانی هوائی ساذج است و چون بمخارج حروف میرسد متلبس بلباس
صور حروف میگردد ذات احدیت که منزه از کثرت است چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی
میفرماید بحسب اظهار اسما و صفات بلباس کثرت متلبس میشود و چون آدم را بجهت جامعیت مرتبت
خصوصیتی هست با آنکه از جمله عالمین است تخصیص بذکر نمود که هم از آن تجلی که نفس رحمانی است جان
و حقیقت آدم که جامع الکمالات وجوبی و امکانی است هویدا گشت چون آدم مجلای ذات و آینه جمیع
اسماء و صفات الهی بود هر آینه عقل و تمیزی که مستلزم معرفت تامه باشد در نشاء او بظهور آمد و از آنجهت فرمود

در آدم شد پدید این عقل و تمییز	که تا دانست از آن اصل همه چیز

چون مقصود از ایجاد شناخت موجد است که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و ابن
عباس تفسیر لیعبدون بلیعرفون فرمود بنا بر این نکته که عرفان بدو طریق است میسر اول
استدلال که مخصوص علما است دوم صفای باطن خاصه عرفا است و این معرفت کشفی شهودی
میسر نیست مگر بسبب طاعت قالبی و نفسی و قلبی و روحی و خفی پس ذکر سبب کرد و اراده مسبب نمود
تا یقین دانند که غرض از ایجاد معرفت شهودیست که بسبب عبادت حاصل میشود نه استدلالی
و مقتضای حکمت بالغه الهی بجهت اظهار اسماء و صفات نامتناهی آن بود که انشاء مراتب
کلیه و ایجاد مظاهر جزویه غیر متناهیه نماید تا هر یک کلیه و جزئیه الهی معلوم گردد و احکام سلطنت آن
اسم که رب و مدبر آن مرتبه است در آن مظاهر بتمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسما بنفس رحمانی از
غیب مکنون بروج بروز متروح گردند و چون روح انسان بنفس زدن و جمیع کمالاتی که در مرتبه
جمع مجمل است در مقام فرق مفصل گردد مقرر است که هر کرا نصیبی از علمی و صنعتی نباشد

که دیگری آن صفت دارد و موجودات باسرها که مظاهر اسماء الهی اند هر یک مظهر بعضی اسماء اند
چنانکه ملائکه فرمودند و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و شیطان گفت فبعزتک لاغوینهم
اجمعین و مظهر تمامت اسماء و صفات غیر از انسان نیست لهذا عبادت و معرفت تامه جز از
کامل نیاید فلهذا فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تمیز چون آدم که انسان کامل است مظهر جمیع
اسماء و صفات بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت در وظهور پیوست تا بدان دانست که
اصل همه چیز زیرا که برب خود که الله است عارف شده عارف بجمیع اسماء گشته چه مجموع
اسماء در تحت اسم کلی الله مندرج است همچون اندراج جزئیات در تحت کلیات و ازینمعنی که ءارباب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار تویی که مظهر ذات و صفات سبحانی بلکه صورت و
معنی تو عرش رحمانی کتاب جامع آیات کاینات تویی از آنکه نسخه لاریب فیه را جانی
تراست با همه انسی از آنکه تو همه ازین سبب تو مسمی باسم انسانی اگر بکنه کمال حقیقت
بری ز خویشتن شنوی آن صدای سبحانی و چون انسان منتخب جمیع عوالمست و کلیات
و جزئیات حقایق در صورت شخص او مجتمع گشته و مبدء سیر نصف عروجی است که سیر الی الله است فرمود

چو خود را دید یک شخص معین		تفکر کرد تا خود چیستم من

بدانکه هر عینی از اعیان موجوده را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقه و آن معنی عبارت
است از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات و این را تجلی شهودی میخوانند دوم من حیث التعین و
التشخص و بدین اعتبار اشیاء را خلق و ممکن میخوانند و جمیع نقایص بموجودات ممکنه از
این وجه منسوب میدارند و ما عندکم ینفد اشارت باعتبار دوم است و ما عند الله باق
اشارت باعتبار اول و تعین اشیاء که امر اعتباریست پرده جمال آن جمیلیست که در
مرایای مظاهر موجودات جلوه نموده و میان دو چیز که مناسب باین نباشد معرفت متصور
نیست و چون معرفت که حق است واحد بالذات کثیر الصفات مقتضای حکمت الهی آن بود
که انسان نیز که عارف حقیقی است واحد بالشخص و کثیر الصفات و افعال و قوی باشد تا بحکم
جامعیت معرفت کامله که غایت ایجاد ممکنات است در وی بحصول رسد و آنکه در عبارت
عرفا آمده که بین الواحدین عبارت بوحدت حقیقی حق و وحدت حقیقی انسان است و اول

چیزی که مدرک انسان میشود تعین شخصی خود است که نهایت تنزلات نصف نزولی دایرهٔ وجود
است و بدایت نصف عروجی و مبدأ سیر رجوعی مرتبهٔ انسانیت و فی تفکر که حرکت معنویست
از کثرت بوحدت این سیر میسر نیست فرمود که خود را دید یک شخص معین یعنی تعین
که تمامت حقایق و کمالات کونیه و الهیه بحکم اتحاد مظهر و مظاهر در آن تعین مندرج است
تفکر کرد تا خود چیستم من یعنی تعین خود را منسوب بامکان وسیله و مقدمهٔ شناخت واجب
گردانید از جهت مشابهت من حیث الجامعیة و لان الاشیاء انما تتبین باضدادها
بدانکه تفکر و سیر و سلوک که موحدان میگویند سیر کشفی عیانی میخواهند نه استدلالی چه آن نسبت
با کشفی کالجهل است و تنزل احدیت را در مراتب کثرات امکانیه از جهة اظهار احکام اسماء و صفات
سیر مطلق در مقید و کلی در جزئی میگویند و این سیر ظهوری الباطن است اما سیر رجوعی که عکس
نزولیست و نشأهٔ انسانی مبدأ آن و نهایت این سیر وصول انسانست بنقطه
اولی که احدیت است این سیر مقید بجانب مطلق و جزوی بسوی کلی مانند سیر شعوری انقباضی
است و بحقیقت این سیر است که مستلزم معرفت کشفی شهودی است لهذا فرمود که

وز آنجا باز بر عالم گذر کرد	ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

یعنی از جزوی که تعین آدم است که خلاصهٔ تعینات و کثرات است بسوی کلی که واحد مطلق است
یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است بسیر شعوری و رجوعی بمقام احدیت وصول
یافت و سیر الی الله بانجام رسید و بعد از فناء و اتصال بمقام اطلاق از آنجا بجهت تکمیل
ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبهٔ تقیید است گذر کرد یعنی بسیر بالله رجوع نمود
و در این سیر بالله بر سالک واصل عارف ظاهر شد که یک حقیقت بود که بصورت کثرت
اشیاء بتجلی و ظهور نموده و در هر تعینی از تعینات بصفتی خاص ظاهر گشته و نمودن کثرات از
مقتضای کثرت صفات است و از تکثر صفات تکثر در ذات واحد لازم نمیآید و از اینجهت فرمود

چو واحد گشته در اعداد ساری	جهان را دید امر اعتباری

یعنی عارف در سیر بالله جمیع کثرات عالم را قائم بوجود دید و معلومش شد که غیر از وجود
واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرت بی غایت در کلیه و اطلاق و تقید همه

اعتبارات آن حقیقت اند و غیریت اشیا مجرد اعتباری بیش نیست و سریان آن وجود واحد مطلق در کثرات کونیه بچو سریان واحد است در اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد نیست و چنانچه مراتب اعداد غیر متناهیه شرط ظهور خواص واحد اند در مراتب عداوت انکه در چهار در چهار باهم آمیز دلیکن از جمله جمله خاصه احداست مظهر شش عدد رتبه عدد است مراتب موجودات امکانیه نیز که عالمش میخوانی شرایط ظهور اسماء الٰهیه اند چه اگر جرم مجرم نباشد احکام غفور و رؤف و رحیم و ضار و منتقم را ظهور نباشد و چون آدم که انسان کامل است کثرات موجودات را قائم بحق یافت و در شهودش غیر نماند فرمود که

جهان خلق و امر از یک نفس شد	که هم آندم که آمد باز پس شد

خلق عالمی است که موجود بماده و مده شده باشد و امر عالمی است که با مر موجد بی ماده و مده موجود گشته باشد و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از یک تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور یافته است که هم آندم که آمد یعنی هم آندم نفس رحمانی که افاضه وجود عام بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرمود تا نهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانی است باز بهمان نفس از مرتبه انسانی بسیر رجوعی باز پس شد یعنی قید و کثرت را گذاشته نقطه آخر باول رسید و مطلق گشت و چنانچه مراتب کثرت امریست اعتباری آمد شد نیز همین اعتباری بیش نیست تنبیه بدین معنی نموده میفرماید

ولی آنجا که آمد شد نباشد	شدن چون بنگری جز آمدن نیست

مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق است بصورت اشیاء و چنانچه کثرت مراتب از امور اعتباری اند آمد شدن آن حقیقت نیز امریست که سالک را از نسبت مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم بعضی بالبعضی ملاحظه میگردد و اگر آمد و شد حقیقی بودی بایستی که بسیر نزولی از هر مرتبه که تنزل کردی مرتبه اول بکلی منعدم شدی و در سیر عروجی که مرتبه انسانی است با تمام طاقت تمام موجودات منعدم گشتی و حال آنکه اشیاء همان قیود هستی که داشتند دارند از اینجا معلوم میشود که آمد و شد عبارت تجدد تجلیات رحمانیست حقیقت این سخن آنست

که چون جلاکه ظهور ذات است لذاته فی ذاته و استجلا که ظهور ذات است لذاته فی تعیناته لازم
ذات احدیت لهذا فیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات فائض است و اشیاء آناً
فآناً بمقتضای امکانیه ذاتیه نیست میشوند و بفیض تجلی حق هست میگردند و سرعت تجدد
فیض رحمانی بنوعیست که ادراک رفتن و آمدن نمیتوان کرد بلکه آمدنش عین رفتن
است و رفتنش عین آمدن و فی الحقیقت آمد و شد اعتبار معتبر است نه امر محقق الوقوع
و چون در شهود یک مشهود لیست میفرماید

باصل خویش راجع گشت اشیاء | همه یک چیز شد پنهان و پیدا

اشیاء کثرت عالم است که بحقیقت عدم است و اصل همه حق است چه حاصل هستی
فی الحقیقت هستی اوست و عالم که نیستی است بحق که هستی است هست گشته و رجوع نموده
بلکه درحقیقت همه خود اوست و پنهان عالم غیب و امر است و پیدا عالم شهادت و خلق
و یک چیز شد یعنی غیریت که مینمود در تجلی احدیت که موجب رفع اثنینیت است همی آ
محو گشت و وحدت صرف ظاهر شد و چون ظهور وحدت بنقش کثرت و بازگشت کثرت
بوحدت هم از آثار نفس رحمانی است فرمود که

تعالی الله قدیمی کو بیکدم | کند آغاز و انجام دو عالم

یعنی رفیع و عظیم است خداوندی که بیکدم که نفس رحمانیت کند آغاز یعنی ممکنات عالم را
از کتم عدم بوجود می آورد بهماندم انجام که فنا اشیء کثرت بنور وحدتست از هر دو عالم می
فرماید و چون کثرت اعتبارات وحدت است که ذکر فرمود که

جهان خلق و امر اینجا یکی شد | یکی بسیار و بسیار اندکی شد

یعنی کثرات عالم غیب و شهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکیست و در تجلی ظهور آن
یکی که وجود واحد است بسیار نمود و در سیر عروجی بسیار که نمود کثرت است اندکی شد یعنی
بوحدت حقیقی بازگشت و بجهت رد انکار منکر که تعدد اشیاء حقیقی میداند میفرماید

همه از وهم تست این صورت غیر | که نقطه دایره است از سرعت سیر

یعنی نمود غیریت کثرت از وهم خیال است و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدتست که از

سرعت اقتضاء تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر صورت بسته و از تجدد تعینات حسی حرکت مصور شده و از کثرت تعینات متواقعه زمان در وهم آمده و کثرت موهومه غیر متناهیه نمودن گرفته و چون نظر کنی غیر از یک نقطه نیست قیاس معقول بمحسوس کرده میفرماید که چون نقطه آتش را بسرعت حرکت دور دهند صورت دایره مینماید و فی الحقیقه غیر از این چیزی دیگر نیست همچنین نقطه وحدت است که بجهة سرعت تجددات تجلیات غیر متناهیه بصورت دایره موجودات ممکن ظاهر گشته است و همچنین میفرمود که

یکی خط است ز اول تا با آخر	بر و خلق جهان گشته مسافر

از اول موجودات که عقل اول است تا آخر تنزلات که مرتبه انسانی است و از مرتبه انسانی تا مرتبه الهیه که نقطه آخرین دایره باو متصل میشود یک خط مستدیر موهوم است که از تجدد تعینات نقطه وحدت نموده میشود برین خط خلق عالم مسافر اند که از بطون بظهور می آیند و از ظهور به بطون میروند و مبداء و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و کثرت مناسبه با نقطه وحدت نموده میشود چون بمقتضای حکمت در این راه آمد شد بی راهبری که بکمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر نگردد فرمود که

در این ره انبیا چون ساربانند	دلیل و رهنمای کاروانند

یعنی درین ره مبداء و معاد انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و مهلکات و موانع بر وجه حقیقت یافته اند چون ساربانند و در تشبیه انبیا بساربان اشارتیست دقیق که نفس انسانی را که هی که مستعد ریاضت و مخالفت هوا بوده باشد در اصطلاح صوفیه بقره می نامند بعد از اشتغال بسلوک بدنه میخوانند و بدنه شتریست که روز عید اضحی در مکه ذبح مینمایند خلاصه سخن آن است که چون انبیا علیهم السلام جهة هدایت خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع بمبداء است آن جماعتی را میسر است بدنه نفس بتیغ مخالفت هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشند کانه که بعثت انبیا علیهم السلام بجهة ایصال نفوس این جماعت بمنزل وصول هر چند که حکم نبوت شامل است آمده و

وز ایشان سید ما گشت سالار	هم او اول هم او آخر درین کار

یعنی از انبیا که سید ما که حضرت محمد است صلی الله علیه و آله و سلم گشته سالار یعنی مقدم
و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم و درین در کار یعنی نبوت فرمود که

احد در میم احمد گشت ظاهر | درین دور اول آمد عین آخر

احد اسم ذات است باعتبار انتفاء تعدد اسماء و صفات و نسب و تعینات در میم احمد که
تعین محمد است صلی الله علیه و آله و سلم چه امتیاز احمد از احد میم است که عبارت از تعین
اول است که ظاهر گشته چه که مظهر حقیقی احد حقیقت احمد است علیه الصلوة و السلام و میم
احمد اشاره بدایره که مظهر حقیقت محمدی علیه الصلوة و السلام و میم احمد از آن جهت
فرمود که جمیع مراتب کونیه اجزای حقیقت محمدی اند صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که

ز احمد تا احد یک میم فرق است | جهانی اندران یک میم غرق است

و حرف میم در عدد چهل است و مراتب موجودات از روی کلیه هم چهل و در صورت همه معنی آنحضرت
که ظهور یافته

بدو ختم آمده پایان این راه | بدو منزل شده ادعوا الی الله

راه دعوت انبیا علیهم السلام منتهی بوجود مبارک آنحضرت است تا ناسخ همه ادیان شد و نبوت
آنحضرت چنانچه ازلی بود ابدی باشد و چون نشأه محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مظهر اسم
جامع الله است در شان آنحضرت نازل شد که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگوی
محمد صلی الله علیه و آله و سلم که طریق توحید ذاتی که صراط مستقیم عبارت از وست راه
حقیقی من است که میخوانم و من خلایق را باسم جامع الله که من مظهر آن اسمم به بصیرت میخوانم چه
آنحضرت بحسب جامعیت بمبدء و معاد بهمه اطلاع حقیقی یافته یقین میداند که هر شخصی از
اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند از اسماء الهیه بنده و مربوب همان اسمند که مظهر آنند
پس دعوت ایشان از آن اسماء متفرقه باسم الله که جامع جمیع اسماء است مینماید که ارباب متفرقه
خیر ام الله الواحد القهار دعوت بر بصیرت این است که از اسمی باسمی علی از آن میخواند و الا سیر ایشان
هویت احدیت با جمیع اشیا علی السواست و چون مقام هر سالکی لایق حال اکمل است فرمود که

مقام دلگشایش جمع جمعست | جمال جانفزایش شمع جمعست

هر تجلی که هست بر دل پاک سالک از جانب حق وارد میشود ولی تحمل سالک بار ظهور

نفس زایل میگردد آن را حال میگویند و چون حال دائمی شد و ملکه سالک گشت مقام میخوانند الاقامة السالک فیه چون حال و مقام از خواص ارباب قلوبست فرمود که مقام لکشائی انحضرت جمع جمیع است و جمع در اصطلاح این طایفه مقابل فرق است و فرق احتجابست از حق بخلق یعنی همه خلق بیند حق را کمن کل الوجوه غیر داند و جمع مشاهده حق است بی خلق و جمع الجمع شهود خلق است قائم بحق یعنی حق در جمیع موجودات مشاهده مینماید و این مقام را فرق بعد الجمع و فرق ثانی نیز میگویند و صحو بعد المحو میخوانند و ازین اعلی مقامی نیست کل را جمال جانفزایش یعنی جامعیت کمالات جمیع صفات و اسماء که جمال جانفزایش عبارت از آنست شمع جمع است یعنی روشنی انجمن های قلوب و ارواح جمیع کاملان است فرمود که

شده او پیش و دلها جمله در پی	گرفته دست جانها دامن وی

یعنی انحضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیت متوجه عالم اطلاق است و دلهای انبیاء و اولیا تابع گشته در پی انحضرت روانه مقام اصل اند و ارواح مقدسه ایشان که جانها عبارت از آن است دست متابعت و مبایعت در دامن آن حضرت زده از حجاب کثرت خلاص یافته اند چون وراث انبیاء و اولیاء اند

درین ره اولیا باز از پس و پیش	نشانی میدهند از منزل خویش

یعنی درین راه خط مستدیر موهوم که از اعتبار مبداء و معاد بادید گشته اولیا که واصل مقام بی نشان اند بمتابعت انبیاء باز از پس و پیش یعنی چنانچه انبیاء را تقدم و تاخر بجهة کمال مرتبه واقع خواهد بود اولیا نیز که برقدم انبیاء اند از جهة تفاوت مراتب دارند که هر یک از انحال و مقام که سیر ایشان بطریق مکاشفه بانجا رسیده بزبان اشارت چیزی از آن میدهند فرموده

بحد خویشتن گشتند واقف	سخن گفتند از معروف و عارف

عارف عبارت از سالک است که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده و معروف حق مطلق است باعتبار احدیت

همه یکی از بحر وحدت گفت انا الحق	یکی از قرب و بعد و سیر زورق

قرب عبارتست از سیر قطره بجانب دریا و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف صفات الهی و بعد عبارت است از تقید بقید صفات بشر و لذت نفسانی که موجب بعد است از مبدا حقیقی

و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور نشأ انسانی است از منازل الکون
کثرت و رسیدن بمقام وحدت مراد از زورق کشتی تعین نشأ انسانی است و تعین
انسان را مخصوص بزورق از آن جهت گردانید که در سیر دریای توحید عیانی غیر از نشأ انسانی هیچ
مرتبهٔ دیگر را میسر نیست و فی الحقیقه هر تعین از تعینات صوری و معنوی زورقی است در بحر وحدت

یکی را علم ظاهر بود حاصل	نشانی داد از خشکی بساحل

یعنی یکی را علم شریعت حاصل بود با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنابر قسمت ازلی
بر و غالب بود بر مقتضای حال نشانی داد از خشکی بساحل که شریعت باشد چه سلامت در خشکی حاصل

یکی گوهر بر آورد و هدف شد	یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت گوهر اسرار از اصداف احکام ظاهر بر آوردند و اظهار
آن نمودند و نشانهٔ تیر طعن و ملامت خلق گشتند و جماعتی دیگر از اولیاء گوهر اسرار پنهان در
اصداف مخفی داشتند و هر چه گفتند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت فرمودند
و بعضی دیگر از اولیاء که از مکاشفات و مشاهدات میخواستند که بنوعی اظهار کنند که هر کس راه
بمعنی نبرد از عبارتی و اشارتی فرمودند که بتأمل مناسبتی و مشابهتی توان یافت از آن جمله چون
موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو با کل است فرمود

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز	یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یعنی بعد از اطلاع اولیاء الله که مقربان درگاه اند بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق
و تقییدات و ظهورات و شئونات الهی بعبارتی و اشارتی تعبیر نمودند لهذا فرمود که

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد	شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

بدانکه کثرت را بزلف و خط از آن جهت که حاجب روی وحدتند تشبیه کرده و نقطهٔ وحدت
بخال تشبیه داده اند تا از دیدهٔ کوته نظران پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را بشراب و
پرتو انوار الهی که در دل سالک باطوار ظهور میتابد بشمع و تجلی جمال ذات مطلق را بلباس شاهد عیانی نمود

یکی از هستی خود گفت و پندار	یکی مستغرق بت گشت و زنار

سالکان که راه طریقت بقدم پیموده اند و بمقام حقیقت رسیده یقین دانسته که وصول

بمنزل مرادی وسیله نفی و اثبات میسر نگردد لهذا سالک را اول در تلقین ذکر لا اله الا الله
میفرمایند تا بکلمه لا جمیع اغیار را که نمودی دارند نفی نماید و بکلمه الا الله اثبات وحدت حقیقی
فرماید و هیچ مانعی سالک را چون هستی و پندار خودی نیست ازین سبب اکثر اولیا اول از
حجاب هستی و پندار خودی با سالکان گفته‌اند و تحذیر فرموده‌اند و بعضی دیگر با وجود استغراق
در توحید که بت اشارت بدان است زنار خدمت بر میان جان بسته‌اند و چون تجلی الهی
بنا بر خلاف استعداد قوابل مختلف واقع شده لاجرم هر سالکی راه دیگر پوید و هر عارفی
نشان دیگر از منزل گوید لهذا فرمود که

سخنها چون بوفق منزل افتاد | در افهام خلایق مشکل افتاد

یعنی چون هر یکی از اولیا بنا بر خصوصیت فیضی که مخصوص باشند که تعبیر از وجدان خود نموده‌اند
که موافق موفق ایشان است فرموده‌اند درین گلشن هر بلبلی نغمهٔ دیگر سراید و تفاوت مراتب
چون موجب اشکالات بود و دانستن آن بر افهام خلایق بنا بر عدم اطلاع بر مقامات
اولیا مشکل افتاد پس طالب قابل که داعیهٔ طلبش دامن‌گیر شود و از عبارت حیرتی داشته
باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریات است لاجرم فرمود که

کسی را کاندرین معنی است حیران | ضرورت باشدش دانستن آن

هر چند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات است و مجرد تتبع اصطلاح ایشان موجب
اطلاع بر حالات این جماعت نمیگردد اما چون معانی مستفاد از الفاظ میشود گاه باشد
که دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل را باعث تحصیل آن حالات
گردد و از کمالات بهره‌مند شود و مقصود از آفرینش حاصل کند پس عارف کامل که مشرف بر
تمامت منازل و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که هر یک از اولیا از کجا خبر می
دهند طالب قابل را که حیرتی داشته باشد نشاید که دفع شبهات نفرماید در مقام حیرت
بگذارد لهذا شروع در سبب نظم کتاب که متضمن این معانی میکند نموده میفرماید

گذشته هفت و ده از هفتصد سال | ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان | رسید از خدمت اهل خراسان

چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که صاحب لطف الهی و احسان نامتناهی بوده باشد فرمود

بزرگی کاندر آن جاهست مشهور | باقسام هنر چون چشمه نور
جهان و جان و تن را نور عینی | امام سالکان سید حسینی

مراد ازاین بزرگ که میفرماید قطب فلک السیادت مرکز دایره الولایت امیر سید حسینی است که مرید و خلیفه شیخ الاسلام و المسلمین شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی بود که او خلیفه شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب الملة و الدین سهروردیست قدس اسرارهم

همه اهل خراسان از که و مه | درین عصر از همه گفتند او به

بیان بزرگی آن بزرگ می فرمایند

نوشته نامه در باب معنی | فرستاده بر ارباب معنی

لیکن نه از روی امتحان که عادت نمایان است بلکه بسبب رفع شبهات طالبان معنی

که درانجا مشکلی چند از عبارت | ز مشکلهای ارباب اشارت

میفرماید که آن نامه مشتمل بر مشکلی چند بود از مشکلهای ارباب اشارت که اولیاءاند که چون هر یک بمنزل رسیده اند و از شهود خود بنوعی تعبیر نموده اند لهذا فرمود که درانجا مشکلی چند از عبارت چه معانی مختلف می گردد و اختلاف که مینماید از الفاظ است

بنظم آورده و پرسیده یک یک | جهانی معنی اندر لفظ اندک

نیز بیان غایت فضل و کمال آن بزرگ ست

رسول آن نامه را برخواند ناگاه | فتاد احوال او حالی در افواه
درآن مجلس عزیزان جمله حاضر | براین درویش یک یک گشته ناظر

یعنی در مجلسی که بزرگان شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایات آن رسول و نامه که درمیان بود همه اکابر و اهالی نگاه برین درویش میکردند چه معلوم همه بود که حل این مشکلات بجز از کاملان نیاید

یکی کو بود مرد کار دیده | ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم | که انجا نفع گیرند اهل عالم

و گفته اند که آنکار دیده که امر بجواب فرمود شیخ امین الدین تبریزی بوده که پیر و مرشد شیخ است و این سخن درست نیست

بارو گفتم چه حاجت کین مسائل نوشتم بارها اندر رسائل

یکی گفتا ولی بر وفق مسئول ز تو منظوم میداریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز جواب نامه را در لفظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع بسیار بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند ز ما این خورده گیری در گذارند

همه دانند کین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر

اگر باور نداری بشنو که عمر و شعر را که در این بیت بقافیه آورده از غایت استغراق در معنی است چنانچه مولوی معنوی قدس سره العزیز میفرماید قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من پس هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم این صاحب کمال را ازین بیت که فرموده در می‌یابد

بر آن طبعم اگرچه بود قادر ولی گفتن نبود الا بنادر

ز نثر ارچه کتب بسیار بساخت بنظم و مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد که هر ظرفی در و معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگنائیم چرا چیزی دگر بروی فزائیم

یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه شهود ما شده تعبیر از آن بالفاظ و حروف چنانچه می باید بنظم و نثر نتوانیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ و عبارت از تعبیر آن معانی در مضیق اشیائیم چرا چیزی دیگر که عروض و قافیه است که ظرف الفاظ و حروف را تنگ‌تر میگرداند بر آن تنگنای لفظ و حروف افزائیم و بجهة دفع توهم مفاخرت بجواب در یک لفظ می فرماید

نه فخر است این سخن کز باب شکر است بنزد اهل دل تمهید عذر است

یعنی این سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بنظم بر سبیل مفاخرت نه بلکه تذکار این نعمتهاست بحکم و اما بنعمة ربک فحدث و از باب شکر است

مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید

اگرچه زین نمط صد عالم اسرار / بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیو از فرشته استراق است

اشارت بانست که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده مجموع بر سبیل اتفاق دم بقدم مشهود وی گشته نه آنکه به تقلید از دیگران گرفته است

علی الجمله جواب نامه در دم / بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز / وزان راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیزی کارفرمای / مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم بر عین عیان آر

پس طریق مطالعه کننده این است که در عقب جواب هر سوال تامل تمام نماید تا شاید بتوفیق الهی هریک از علم الیقین و عین الیقین بجای خود بداند فرمود که

نمی دیدم در اوقات آن مجالی / که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف او بگفت و گو محال است / که صاحب حال داند کان چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سوال سائل دین

یعنی با وجود عدم مجال ولی واسطه حسن موافقت قول قائل دین که حضرت مخبر صادق است صلی الله علیه وآله وسلم حیث ما قال واما السائل فلا تنهر مع سوال سائل دین که فرمود که بر آن جواب بیفزای رد نکردم فرمود که

پی آن تا شود روشن تر اسرار / در آمد طوطی نطقم بگفتار

یعنی بجواب اول که گفته بودم روشن گشته بود اما تا روشن تر شود طوطی النطق من بگفتار در آمد فرمود که

بعون و فضل توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد بدل کان گلشن است
چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زو جمله دلها چشم روشن

چون از مقدمات کتاب فارغ شد در سوال و جواب فرمود که میگوید سوال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه گویندش تفکر

چه گفتی بگو چبود تفکر | جواب گر ز این معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق | بجزو اندر بدیدن کل مطلق

معنی بیت آن است که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالک است بسیر کشفی از کثرت
تعینات که بحقیقت باطل اند یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و
این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فناء فی الله و محو و ناچیز گشتن
ذرات کاینات در اشعه نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم و چون تعین و تشخص مانع
مشاهده وحدت حقیقی میگردد فرمود که بایست ارباب اشارت تفکر که وسیله
معرفت است آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را در بحر وحدت
مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعدم اصلی متحقق ببقا بالله گشته اشیا را عیانا و شهودا
مظهر یک حقیقت بیند و شناسد هر جا نوعی و طوری ظهور کرده و در جمیع مظاهر
ممکنه او را ظاهر بیند و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اجزای کل
حقیقی اند بدیده حق بین مشاهد کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چه هر چه مقید است
چون نظر بدیده بصیرت نمائی غیر همان مطلق است با قید تعین و تعین بحقیقت امر
اعتباری است که در خارج تحقق ندارد و بجز هست مطلق هیچ موجودی حقیقی نیست و این
مرتبه نهایت شهود کاملان است و چون بیان تفکر باصطلاح اهل تحقیق ارباب
کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب نظر و استدلال نیز اشارت نموده فرمود که

حکیمان کاندرین کردند تصنیف | چنین گفتند در هنگام تعریف

حکیم آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری
دانسته باشد و عمل بر مقتضای علم نموده باشد یعنی دانایانکه در بیان معنی تفکر تصنیف
فرموده اند در وقتی تعریف تفکر چنین گفته اند

که چون در دل شود حاصل تصور | نخستین نام او باشد تذکر

یعنی هر گاه که در دل که نزد این طایفه نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی حاصل
شود یعنی خطور کند نخستین نام وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون تشخص خواهد

که مجهولی بطریق استدلال معلوم کنند اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود و بوسیله آن مبادی معلوم
آن مجهول معلوم نماید پس هرگاه که تصور مبادی نماید آن تصور را تذکر خوانند چه از آن
غافل بوده اکنون بیاد آورده بان معنی که ادراک معلومات بوجه کلی نفس ناطقه انسانی را
که قلب عبارت ازوست ذاتی است و بواسطه غواشی آن معلوم را فراموش کرده بود
و بواسطه توجه تعلم و اعراض موانعی آن معلومات دریافت و متذکر شد بآنکه درین نشأه مبادی
او را حاصل بود و بجهة عدم التفات فراموش شده بود اکنون که بجهة استحضار مطلوب
توجه نموده آنرا بیاد آورد و چون مجرد تذکر آن مبادی در استعلام مطلوب کافی نیست فرمود

وز و چون بگذری هنگام فکرت | بود نام وی اندر عرف عبرت

یعنی از تصور مبادی بهنگام فکرت بجهة استعلام مطلوب بگذری و تامل نمائی که اگر مطلوب
تصور است ترتیب اعم و اخص بجهة کیفیت باید نمود که مؤدی بمطلوب گردد و اگر تصدیق ترتیب
است مقدمتین در قیاس چه شرایط میخواهد تا نتیجه دهد نام آن تصور که اول موصوف بتذکر
بود باین اعتبار در عرف ایشان معروف بعبرتست از عبور در گذشتن است چه از صورت تصور مبادی
درگذشت و بترتیب خاص ملاحظه نمود و چون تصور مبادی بطریق مذکور موصل بمطلوب بود میفرماید

تصور کان بود بهر تدبر | بنزد اهل عقل آمد تفکر

یعنی تصور که موصوف بتدبر گشت و ملاحظه ترتیب مذکور واقع شد آن تصور بان عنوان نزد
ارباب استدلال که اشیا را بطبق قوانین عقل میشناسند موسوم بتفکر است اکنون اصطلاح ارباب
عقل اشارت بتعریف تفکر نموده میفرماید

ز ترتیب تصورهای معلوم | شود تصدیق نامفهوم مفهوم

چه تعریف فکر ترتیب امور معلوم است که متادی بمجهول گردد و تصورهای معلوم مبادی مطلوب
است و از ترتیب خاص مطلوب نامفهوم مفهوم میشود یعنی معلوم و مصدق میشود تصدیق لغوی
مراد است و چون هنگام اکتساب مجهول بتصدیق ترتیب تصدیقات معلوم باید نمود و مراد
وجه منها در حد اوسط باید داد تا نتیجه تصدیق مطلوب گردد میفرماید

مقدم چون پدر تالی چه مادر | نتیجه هست فرزند ای برادر

درقضایای حملیه مقدمه صغری و کبری که مقدم و تالی لغوی در شرطیه مقدمتین که مقدم و تالی اصطلاحی اند منزله مادر و پدر اند که در اوسط از دواج میسیابند و نتیجه که از ایشان تولد می یابد مشابه فرزند است و چون بیان تفکر بر طبق قوانین حکما نمود میفرماید

ولی ترتیب مذکور از چه چون | بود محتاج استعمال قانون

یعنی کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است بطریق حکیم استعمال قانون است یعنی علم منطق و چون الیقین حقیقی جز بمشاهده که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است میسر نمیشود فرمود که

دگر باره در آن چون نیست تاپید | هر آئینه که باشد محض تقلید

یعنی در آن ترتیب مخصوص اگر چنانچه تائیدات الهی که عبارت از استعداد فطری و صفای باطن است منظم نباشد و دل با نوار تجلیات الهی منور نگردد و از آن ترتیب غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد لهذا فرمود که

ره دور و دراز است آن رها کن | چو موسی یکزمان ترک عصا کن

چون بطریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صعوبت است چه در تحصیل مطلوب میباید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزونه در وی و از معلوم بمعلوم دیگر عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب بخود بیابد که مبادی اند و باز ترتیب خاص دهد که مؤدی بمطلوب شود و این مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از غفلات و تحقیق عقل لوازم معقولات است و فرق میان ذاتیات و عرضیات کما ینبغی باید نمود و الا حقایق مخفی می ماند از انجهة فرمود که رهی دور و دراز است این رها کن زیرا که بعد از زحمت بی نهایت اکثر آن است که ادراک حقایق اشیاء بعوارض و خواص تواند نمود و این علم خالی از شکوک و شبهات نخواهد بود و مراد بعصا اینجا دلیل است

که استدلال باشد مولوی معنوی گوید | پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین

سخت بی تمکین بود و این مناسبتی روشن است که با دلالت عقلیه ره سپار مطلوب حقیقی نمی توان بود زیرا که عقل درین مقام کند و لنگ است پس چون راهی که ره بدوست بر در راه عشق است و عاشقان که ارباب تصفیه اند که بطریق کشف و شهود در راه توحید میروند

درآ در وادی ایمن که ناگاه   درختی گویدت انی انا الله

اینجا مراد بوادی ایمن تصفیهٔ دل است و درخت حقیقت انسانی است مجلای تجلی ذات
و صفات ربانیست یعنی از طریق تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روح در بقعهٔ مبارکهٔ نشأهٔ انسان
کامل از شجرهٔ جامعیت که حقیقت وی است ندا کرده شد که یا موسی بدرستی که منم الله
که پروردگار عالمیانم شعر مائی و منی حجاب ره بود   مائی چه برفت مانه مائیم شیخ میفرماید
که در طریق تصفیه درا تا بحکم غلبهٔ تجلی احدی از حقیقت خود بسمع وی ندا بشنوی و چون
عارف منتهی بی مزاحمت غیر هم در همهٔ اشیاء وحدت واحد مطلق مشاهده می نماید فرمود که

محقق را که از وحدت شهود است   نخستین چشم بر نور وجود است

محقق کاملی است که حقیقت اشیا کما ینبغی بر وی منکشف شده باشد چشم حق بین بجز از حق
نتواند دیدن   باطل اندر نظر مردم باطل بین است و از وحدت یگانگی حق مراد است
که در مجالی کثرت جلوه نموده و شهود رؤیت حق است بحق یعنی کاملی که از کثرت موهومه
گذشته بتوحید عیانی رسیده در صور موجودات بدیدهٔ حق مشاهدهٔ حق نماید نظر اولش
بر نور وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذو العینین است که حق را ظاهر بیند
و خلق را باطن و خلق در نزد وی مرآت حق است و حق ظاهر و خلق در وی نهان است
چنانچه آئینه در صورت مختفی ماند و چون حق و وجود مطلق اشارت بترادف لفظین نموده میفرماید

دلی کز معرفت نور و صفا دید   ز هر چیزی که دید اول خدا دید

اشارت بآن است که دریابندهٔ حقایق در نشأهٔ انسانی دلست که بنور معرفت الهی
منور باشد و انانیت انسان باوست عارف کسی بود که حضرت الهی را بمرتبهٔ شهود ذات
و اسما و صفات خود رسانیده باشد بطریق حال و مکاشفه نه بمجرد علم و معرفت حال
آن عارف است و آن دل که باین کمال متصف گشته از همه چیز اول خدا را می بیند مرتبهٔ ذو
العین است زیرا که اظهر اشیاء هستی حق است که بخود پیدا است و پیدائی اشیاء باوست
نمی بینی که اگر صورتی از دور مشاهده میشود اول موجودیت او مفهوم میگردد لهذا المحقق
میفرماید که الحق محسوس و الخلق معقول   روی تو ظاهر است بعالم نهان کجاست

گر او نهان بود بجهان خود عیان کجاست   عالم شده است مظهر حسن و جمال تو ای
جان بگو که مظهر جان جهان کجاست   و چون مکاشفات بحسب اختلاف مشارب مختلف
است یکی میفرماید ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله قبله و بیان این مرتبه گذشت و
دیگری میگوید ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله بعده چه حقیقت پرده تعینات
مستتر گشته اول نظر بنقاب می افتد انگاه بر مشاهده یار بیت ما ورای پرده
حسن رخ او سرای پرده   این پرده مرا ز توجه اکرد   این است خود اقتضای پرده   کی
کز میان ما جدائی   هرگز نکند غطای پرده   و این مرتبه ذو العقل است که خلق را
ظاهر می بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرآت خلق است و مرآت بصورتی که در آن
ظاهر گشته مختفی است اختفی مطلق بمقید و این عکس ذو العین و دیگری فرموده و
رأیت الله فیه چه صور اعیان بمثال جام آن معنی حقیقی اند که معبر باده گشته و دیگری
میگوید که و رأیت الله معه چه بحکم اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر متمیز
نیستند اگرچه عقل حکم بتمایز مینماید   گر عاشق و معشوق زهم باز شناسی   بینی بیقین
شاه و گدا هم نفسانند و صاحب این دو مرتبه فیه و معه را ذو العقل و العین خوانند که
حق در خلق و خلق در حق مشاهده نمایند و بشهود هر یکی از دیگری محتجب نشوند بلکه وجود
واحد را از وجهی حق بینند و از وجهی خلق و چون رسیدن بمطلوب بتفکر ند
و هم موقوف بر تجرید ذهن است از موانع فرمود که

بود فکر نکو را شرط تجرید		پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید

نزد اهل استدلال تفکر که ترتیب خاص است مستلزم توجه بمطلوب و تجرید
ذهن از تعقلات و نزد ارباب شهود تفکر که سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله
موقوف است بتجرید ظاهر و تفرید باطن از موانع و غیر حق و نزد هر دو طایفه مجرد تجرید
کافی نیست بلکه لمعه‌ای از برق امداد الهی میباید چه تاثیر فاعل را کمال بالقوه در قابل
ظاهر نمیشود و چون بی هدایت الهی ره بسرادقات آنحضرت نمی توان یافت فرمود

هر آن کس را که ایزد راه ننمود		ز استعمال منطق هیچ نگشود

معرفت الٰهی را بوسیله براهین حاصل نمی توان نمود نظم بدوست حدیث عشق دیگرگون است
و زکیل حروف این سخن افزون است گردیده دل بازگشائی نفسی معلوم شود که این
حکایت چون است و در مرتبه عشق که مقام فناء جهه عبدانی است و منزل تقاء واتصاف
بصفات کمال ربانی است عقل و تعاقلی را راه نیست و جمال وحدت حقیقی بغیر بدیده شهود
مشاهده نتوان نمود و چون نهایت ادراک عقل حیرت است می فرماید

حکیم فلسفی چون هست حیران	نمی بیند در اشیا غیر امکان

جماعتی که من عند الله بعنایت ازلیه مخصوص شده اند بتوفیق الٰهی ایشان را از حضیض
استدلال از اثر بموثر باوج شهود موثر در اثر رسانیده بدیده حق بین مشاهده نموده که
ذات واحد مطلق از عالم غیب هویت بمراتب اسماء و صفات و آثار تنزل و جلوه نموده
و همه اشیا قایم بوجود حق اند نظم گنج نهان است زیر هر طلسم پیش عارف شد مسمی
عین اسم دیده حق بین اگر بودی ترا او رخ هر ذره نمودی ترا و جماعتی که بان مرتبه
نرسیده اند از اشیا غیر از امکان معلوم ایشان نشده از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب نمایند

ز امکان میکند اثبات واجب	از آن حیران شد در ذات واجب

واجب الوجود آن است که وجود او بمقتضای ذات او باشد و ممکن الوجود آنست که از جهه
موجودیت محتاج بغیر باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بموثر امکان است لهذا فرموده که
از امکان اثبات واجب چه وجود و عدم نظر بذات متساویانند و ترجیح احد الطرفین
بواسطه امر مغایر اوست که علت او باشد و نزد متکلم احتیاج ممکن بموثر از خروج اوست از
عدم بوجود و آن حدوث است مقصود آنست که اصحاب استدلال مطلق میگویند که
ممکن از جهه امکان و حدوث محتاج بعلت است و آن علت اگر واجب است ثبت المدعی
و اگر ممکن است یا ممکن اول خواهد بود یا ممکن دیگر و آن یا منتهی بواجب فهو المقصود یا
تسلسل و محال و چون اثبات ذات واجب و ممکن مینماید در معرفت ذات واجب است
حیران باشد چه لابد است که در دلیل از مدلول چیزی باشد لهذا مقدمات عقلیه مشتمل
بر نتیجه اند و چون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجب پس دلیل بر

هیچ چیز از مدلول اشتمال نداشته باشد و مادام که چیزی در تشخص نباشد مقرر است که آن چیز را برای دیگری نتواند دانست و از این جهت حیران باشد و چون بطریق استدلال برد الیقین حاصل نمی تواند شد فرمود که

گهی اندر دور دارد سیر معکوس	گهی اندر تسلسل گشته محبوس

و دور توقف الشیئ علی ما یتوقف علیه است و تسلسل استیناف ممکن است بتسلسل علل لانهایت و هر دو مذکور شد و چون لزوم تسلسل از جهت ترتیب امور موجوده غیر متناهیه واقع است فرمود که

چو عقلش کرد در هستی توغل	فرو پیچید پایش در تسلسل

یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است دور در وقت قایل گشت که واجب الوجود است و الا از این دور باطل که دور تسلسل است یکی لازم آید و از این استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجود میباید معرفت حقیقی که علم بحقیقت حال است حاصل نشد چه آن معنی بنفی غیر میسر است نه باثبات هر که حق را بوسیله اشیاء میداند به حقیقت جاهل است و هر که اشیاء را بحق داند عارف است از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم پرسیدند که بم عرفت الله فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را بحق دانستم و اشیاء دیگر را بحق دانستم نظم خویش را عریان کن از فضل ای فضول ترک خود کن تا کند رحمت نزول زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار با گولی بساز و چون معرفت چیزی بچیزی یا بمماثلتی در ذات است تواند بود یا بمشابهتی در صفات میفرماید

ظهور جمله اشیا بضد است	ولی حق را نه مانند و نه ند است

یعنی حق و الوهیت را مماثلتی و ممانعتی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و بغیر او هیچ موجودی نیست تا او بواسطه تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد چون بحقیقت غیری نیست که سبب ظهور حق گردد و مقرر است که الاشیا انما تتبین باضدادها پس عدمیت ذاتی ما آینه وجود حق است و عجز و افتقار ما آینه قدرت و غنای حق است نظم هستی اندر نیستی بتوان نمود مالداران بر فقیر آرند جود خواجه شکسته بند آنجا رود که در آنجا پای اشکسته بود دلیل هستی حق جز حق نتواند بود که بهیچ گونه کثرت را بهستی او ره نیست و دلیل را از هستی او گریز نیست

وچون عدم ضد و ند شیئی موجب خفاء شیئی است فرمود که

چو نبود ذات حق را ضد و همتا	ندانم تا چگونه داند او را

یعنی چون ذات حق را مشابهتی و مماثلتی نیست چه هرچه هست همه اوست طلب دلیل فلسفی بر ذات حق چون طلب دلیل ماهی است بر وجود آب و چون ذات واجب را با ممکن مابه الاشتراک نیست که وسیله معرفت او گردد می فرماید

ندارد ممکن از واجب نمونه	چگونه داندش آخر چگونه

ذات واجب الوجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بی آنکه نمونه آن چیز در نفس داننده باشد محال است و هستی ممکن مجرد اضافه پیش نیست و ذات و صفات و افعال اشیاء همه عکوس ذات و صفات و افعال الهی اند که مرایای تعینات جلوه نموده اند و چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلول است و چیزی را عین دلیل نفس خود گردانیدن غیر جهل نیست چه دلیل باید که اجلی و اظهر از مدلول باشد نظم عارف آن باشد که از عین العیان هرچه بیند حق در او بیند عیان حق چو جان و جمله عالم چون تن است همچو خور در کاینات این روشن است و چون ظهور اشیاء بنور وجود حق است می فرماید

زهی نادان که او خورشید تابان	بنور شمع جوید در بیابان

چون وجود ممکن پرتو نور وجود واجب است و جمیع اشیاء بنور آنحضرت ظاهر اند مثل شخصی که وجود واجب را بممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان را در بیابان یعنی جای خالی بنا شد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز مقتبس از آن آفتاب باشد چون تجلی انوار الهی علی الدوام است و غایت شدت ظهور آن سبب خفا باشد اشارت بان کرده میفرماید

اگر خورشید بر یک حال بودی	شعاع او بیک منوال بودی

یعنی اگر خورشید جهان را حرکت و انتقال و طلوع و غروب و زوال نبودی یعنی بر یکنوع بودی بخلاف آنچه حالیا واقع است در عالم

ندانستی کسی کین سایهٔ اوست | نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالم است مستفاد از غیر است وچون این ظاهر نبودی هیچ تمیز از مغز واصل که آفتابست تا پوست وفرع که عالم است نبودی و پنداشتی که عالم بنور خود روشن است وچون ایراد تمثیل را سبب آن بود که دوام ظهور سطوت نور الهی است که موجب حقایق گشته میفرماید

جهان جمله فروغ نور او دان | حق اندر وی ز پیدائی است پنهان

جهان من حیث الذات ظلمت و عدم است و هستی که در عالم مینماید فروغ نور وجود حق است چه بحقیقت چنانکه میان موجود و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست و وجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است و عدم لاشئ محض است و چنانچه استتار موجب خفا است غایت ظهور نیز خفا است وچون تغیر و انتقال سبب نور خورشید گشته میفرماید

چو نور حق ندارد نقل و تحویل | نیاید اندرو تغییر و تبدیل

یعنی چون نور وجود حق علی التوالی بتجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنات تابان است و فیض این تجلی هرگز منقطع نمیگردد چه مقتضای ذات از ذات جدا نیست لهذا نقل و تحویل که در سرادقات ظهور و اظهار آن حضرت راه نمی یابد و در نور الهی تغییر و تبدیل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن بتوافق وجود واجب است لهذا نور وجود

تو پنداری جهان خود هست دائم | بذات خویشتن پیوسته قائم

منشأ این پندار چنانچه فرمود دوام ظهور نور تجلی الهی است بر وتیرهٔ واحد در صور تعینات و چون مطلوب بالحقیقت بما نزدیکتر است و از غایت قربت که دوری مینماید و اطلاع برین معنی موقوف بفنای هستی طالب است پس چندانکه ادله بیشتر بهم می آورد از مقصود دورتر میگردد و از آن جهت میفرماید که

کسی کو عقل دور اندیش دارد | بسی سرگشتگی در پیش دارد

اینجا قوت عاقلهٔ نظر مراد است که ادراک حقایق اشیاء باستدلال می نماید و وجه

دور اندیشی سابقاً گذشت توهم اثنینیت وجود واجب و وجود ممکن که بسبب
گمراهی عقول گشته می فرماید

زدور اندیشی عقل فضولی　　یکی شد فلسفی دیگر حلولی

جماعتی که بعلیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قایل گشته اند ایشانرا
فلسفی مینامند و گروهی میگویند که حق بذات و صفات حال در نشاء انسان
کامل میشود مثل نصاری و نصیریه و بعضی از صوفیه نادان ایشان را حلولی می نامند
و بحقیقت موجب این مذهب توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک
توحید حقیقی جز بکشف میسر نیست و نسبت عقل با لمکشوفات نسبت حواس است
با معقولات نظم ای برتر از آنکه عقل گوید　بالاتر از آنکه روح جوید　ای آنکه ورای این و
آنی کیفیت خویش را تو دانی و چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجز است فرمود

خرد را نیست تاب نور آن روی　　برو از بهر او چشمی دگر جوی

بدیده استدلال و رائی توان دید آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل است
که مسمی ببصیرت است و یا کحل الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه
قلب است و تجلیه روح منور نگردد و مشاهده جمال دوست بطریق شهود نمی
تواند نمود و این معنی باتفاق جز بارشاد کامل حق بین حاصل نمی توان کرد و چون
مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرض خاص است اشارت بدان نموده فرمود

دو چشم فلسفی چون بود احول　　ز وحدت دیدن حق شد معطل

احول آنرا گویند که یکچیز را دو بیند چون چشم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب دیده
و یک حقیقت را دو تصور نموده و ندانسته که نور وجود واجب است که بر اعیان
ممکنه تافته لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده و چون در ظاهر و باطن بغیر آنحضرت چیزی نیست میفرماید

ز نابینائی آمد رای تشبیه　　زیک چشمیست ادراکات تنزیه

مشبهه طایفه اند که قایل بآن شده که حق مانند جسمی است و بجهه فوق مماس عرش
است و بعضی محاذی گفته اند نه مماس و تنزیه ذاتی حق را ندانسته اند و منشاء رای این

جماعت نابینائی است و تنزیه تقدس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات
ممکنات مطلق و منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفات تنزیه دانسته است
و اما از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته و تنزیه تنها و تشبیه تنها از معرفة الله
قاصر است و آنکه میان تنزیه و تشبیه جمع کند عارف است و بهر دو چشم بینا و چون
بحکم کل یوم هو فی شان هر لحظه را ظهوری دیگر است و تکرار در تجلی نیست میفرماید

تناسخ زان سبب شد کفر باطل | که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

جماعتی بر آن رفته اند که روح انسانی قائم بنفس خود نیست و زوال و عدم بر او
ثابت و طاری نگردد بلکه پیش است آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیاس بآن مظهر
باشد و هر وقت که آن مظهر خراب گردد باید که مظهری عنصری مستوی دیگر باشد که بی
انقطاع متعلق باو گردد و تناسخ انتقال روح است از بدن عنصری ببدن عنصری
دیگر خواه اعلی خواه ادنی میفرماید که تناسخ زان سبب کفر گشته که از تنگ چشمی وسعت
میدان و ظهورات الهی ندیده چون کمال معرفت آنست که موثر غیر از حق نبینند و ندانند میفرماید

چو اکمه بی نصیب از هر کمال است | کسی را کو طریق اعتزال است

معتزله از طوایف اسلامیه اند از اصول مذهب ایشان این است که بنده خالق افعال
خود است در این بیت میفرماید که همچنان چه کور مادرزاد قابلیت رویت اشیا
ندارد و علاج پذیر نیست طایفه معتزله از رویت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بآن است
محروم اند و کوری بصیرت علاج پذیر نیست و آنکه کور مادرزاد است و اکثر اصول معتقد
ایشان مخالف اعتقاد اهل ذوق است چه آن طایفه مطلق منکر لقاء الله اند و سالک
بتزکیه و تصفیه هم درین عالم بمقام مشاهده و نور تجلی بدیده معنی میرسد دیگر بکمال وجدان
ارباب کشف آنست که غیر موجودی نیست فکیف که آن غیر را خالق افعال یا مصدر
شر ثابت دارند و چون غایت کمالات نفس انسانی آنست که نور توحید الهی
بر تقدیر غیریت اشیا را از پیش دیده بصیرت وی دور گرداند میفرماید

کلامی کو ندارد ذوق توحید | بتاریکی در است از غیم تقلید

کلامی طایفه‌که منسوب بعلم کلام‌اند و کلام عبارت از معرفت عقاید است بادلهٔ عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید حقیقی عیانی نیافته‌اند و نور وحدت حقیقی بدیدهٔ مکاشفه نادیده دلایل نقلی را بتقلید فرا گرفته بحقیقت آن مطلع نگشته‌اند بواسطهٔ این تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده‌اند و چون تصور هر طایفه بیان نموده بسبیل عموم میفرماید که

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر	که از ظاهر نه بیند جز مظاهر

رمد از امراض عین که دیده از دیدن اشیا چنانچه باید قاصر است میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالب است و از سرحد علوم ظاهره که قشر علوم باطنه است در نمی‌توانند گذشت و بمقر علوم نرسیده‌اند در اسرار غیبی نمی‌توانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر می‌بینند و حق را بتجلی اسم الظاهر در این مظاهر ظاهر نمی‌بینند و چون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت ایشان است میفرماید

از و هر چه بگفتند از کم و بیش	نشانی داده‌اند از دیدهٔ خویش

یعنی طوایف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته‌اند از کم و بیش چه دانش زیاده است همه نشان از دیدهٔ خود داده‌اند و هر چه دیده‌اند در خور استعداد ایشان است زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است و تفاوت صفت قابلیت و الا ظهور حق با جمیع علی السواست و بجهة اختلاف مشاهده هر یک منکر خدای معتقدان دیگر است و حقیقت حال آنکه همه خدای یکی است و الهکم اله واحد و عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده نماید و بهیچ تعین مقید نسازد و چون هر کس را نظر بمرتبهٔ از ظهورات افتاده و از حقیقت خبر ندارد می‌فرماید که

منزه ذاتش از چند و چه و چون	تعالی شانه عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم و کیف است و او را با هیچ شئی نسبتی و شئی را با او نسبتی نه زیرا که در آنحضرت هیچ شئی نیست پس هر آینه ذات کامل منزه از معتقدات و معقولات طوایف شئی منزه و متعالیست و اگر توفیق الهی رهبر گردد و ظهورات او در مراتب مشاهده نمائی بیقین بدانی که هر طایفهٔ از طوایف مختلفه هر چه در معرفت الله گفته‌اند همه را جهه راستی هست

وهرکس را نظر بر مرتبه افتاده وچون منحصر داشته منع لازم آمد چون در اول سؤال از مطلق فکر بود ثانیاً از فکر که شرط روندگان راه طریقت است استفاده نموده میفرماید که

سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

کدامین فکر ما را شرط راهست	چرا که طاعت و گاهی گناهست

سائل میپرسد که کدام فکر شرط راه طریق است و سبب چیست که فکر طاعتست و مامور بان گاهی گناه است نهی از آن کرده اند چون در سؤال هر دو قسم فکر اشارت کرده شیخ میفرماید

در آلا فکر کردن شرط راهست	ولی در ذات حق محض گناهست

مراد به آلا اسماء و صفات و افعال الهی که منشاء جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و تفکر درین نعمت شرط راه است نظم شکر نعمت واجب آمد در خرد ورنه بگشاید در خشم ابد شکر نعمت نعمتت افزون کند صد هزاران گل ز خاری سر کند نعمت آید پیش تو علت شود طعمه در بیماری قوت شود چه سالک را از مرتبه غفلت بمقام انتباه میکشد و فکر در ذات حق محض گناه است چه شمول ذات متعالیه از آن اعلی است که غیر او توان یافت تا وسیله معرفت او گردد لهذا میفرماید که

بود در ذات حق اندیشه باطل	محال محض دان تحصیل حاصل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل را از هستی گزیر نیست پس چیزی که در ذهن یا خارج متصور نمایند و وسیله معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه پیشتر از آن چیز حاضر و تحصیل حاصل باشد و این باطل و محال است و چون هستی او تبارک و تعالی بی اثر از همه هستیهاست که بخود پیداست و پیدای هستیها باوست میفرماید که

چو آیاتست روشن گشته از ذات	نگردد ذات او روشن ز آیات

چه مصدر نور روشن تر از پرتو آن است و چون بالحقیقه نظر کنی هر ذره از ذرات موجودات آیتی یعنی علامتی از آیات الله است که دلالت بر وجود آنحضرت میکند و همه بنور تجلی او منور گشته اند و نمود شده چون تجلی ذات که من حیث الاسماء و الصفات سبب ظهور اشیاء شده فرمود

همه عالم بنور اوست پیدا	کجا او گردد از عالم هویدا

هرچند نمود ذره بنور آفتابست اما ذره سر رشته را کجا مرتبه آنست که وسیله آلت ظهور

آفتاب گردد و چون تجلی نور ذات است که محو تعینات میشود فرموده که

نگنجد نور ذات اندر مظاهر	که سبحات جلالش هست قاهر

بدانکه چنانکه تجلی حق باسماء و صفات سبب ظهور تعینات است نور تجلی ذاتی الهی است که موجب رفع تعینات است میفرماید که عقل و علم وسیله معرفت آنحضرت نتواند شد که نور ذات در مظاهر گنجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آنست که کثرت تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالش یعنی انوار عظمت و کبریائی حق قاهر است نه عقل ماند نه عاقل و نه از مستدله نه توان یافت و نه از دلیل لهذا اسے فرماید که

رها کن عقل را با حق همی باش	که تاب خور ندارد چشم خفاش

یعنی معرفت حق چون بدلایل حاصل نمیشود و عقل وسیله جوی را رها کن و پیوسته با رشاد کامل بیاد حق باش و یک نفس غافل مباش تا بواسطه تجلیه سر از غیر آئینه دل از زنگ کثرت مصفی گردد و مجلای تجلی الهی شود که همچنانکه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت حقیقی نمی تواند نمود و چون جز بنور هدایت الهی جمال ذو الجلال نمیتواند دید میفرماید که

در آن موضع که نور حق دلیل است	چه جای گفت و گوی جبرئیل است

جبرئیل که صورت متمثله عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبه فناء فی الله علم و عقل و سایر صفات محو گردد پس هر آئینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل می شود راه نباشد و چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آن است که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات و سفلیات را دست رسی بدان باشد میفرماید

فرشته گرچه دارد قرب درگاه	نگنجد در مقام لی مع الله

چون قرب عبارت از ارتفاع یا قلت وسایط است میان منتهی و موجد آن بنابراین ترتیب موجودات ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوای اند هر آئینه قرب درگاه داشته باشند فاما از جهت بساطت و تجرد در مرتبه خاص انسان کامل که فناء فی الله است راه ندارند بنابراین معنی مذکور ملائکه را هرچند شرافتی هست فاما کمال که از حصول

جمعیت جمیع اسماء الهیه وحقایق کونیه است انسان کامل راست وچون نور ذات مقتضی اختفاء اسماء وصفات است واستتار اسماء وصفات موجب انعدام ظاهر میکرد دمیفرماید

چو نور او ملک را پر بسوزد	خرد را جمله پا و سر بسوزد

یعنی چون نور تجلی ذاتی مقتضی انطماس مطلق مظاهر است هر آینه ملک را پر و بال بسوزد و خرد که وسیله ادراک وشعور است محو سازد چون نور عقل در تاب نور الانوار تاریک میکردد فرمود

بود نور خرد در ذات انور	بسان چشم سر در چشمه خور

یعنی چنانچه شعاع آفتاب دیده را خیره وتاریک میسازد نور تجلی ذاتی دیده عقل را تاریک سازد

چو مبصر با بصر نزدیک گردد	بصر ز ادراک او تاریک گردد

یعنی چنانچه غایت مرئی نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر وعدم ادراک مبصر میکردد ونسبت با دیده باطن نیز همین حکم دارد وجماعتی که از این احوال نصیبی نیافته اند بمجرد تقلید بحقیقت باین حال نمیرسند وچون بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکی است نه بواسطه دوری چه هرچه رنگ وبوی هستی گرفته همه در کمال قرب اند وبعد راه بحال ایشان نمی یابد وچون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید وادراک نمی نماید میفرماید

سیاهی گر بدانی نور ذاتست	بتاریکی درون آب حیاتست

سیاهی وتاریکی بیک معنی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات ارباب کشف و شهود در دیده بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر بصیرت او پیدا آمده ودر درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فناء است آب حیات بقاء الله که موجب بقای سرمدیست پنهان است نظم هرگونه بدین مقام جا کرد دعوی قلندری خطا کرد این فقر حقیقی است الحق انجاست سواد وجه مطلق شمشیر فنا در این نیام است آن نور سیه در این مقام است طاوس تو پر بریزد انجا سر چشمه کفر خیزد انجا باید دانست که مراد باین فنا که اولیا را بحسب حال دست میدهد آن علمی است که جماعت عارفان را که نه از اهل شهود اند حاصل است با وجود بقای عین و صفت ایشان تواند که مراد بسیاهی کثرت تعینات باشد که بحسب ذات خود ظلمت اند و

و نیستی و وجود کثرات که نمایش تجلی ذات حق است که باسم النور بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و
خود را برنگ عالم نمود نموده و در درون این ظلمات کثرت آب حیات وجود واحد مطلق
پنهان است که هستی و حیات همه اشیا از وست چون در مقام فنا بهر رنگ که در رنگ
ادراک او شعور را نمیماند از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصر نمیماند و بصیرت هم نماند

سیه جز قابض نور بصر نیست	نظر بگذار کین جای نظر نیست

یعنی نور سیه که از غایت افراط قرب است قبض نور بصر میکند و بصیرت در آن
حال بی ادراک میشود و نور محض و ظلمت محض مرئی نمیشود و آنچه مرئی میگردد نور مخلوط
بظلمت که مسمی بضیاء است و در مرتبهٔ که ذات بکمال نورانیت و بساطت من کل
الوجوه تجلی کند کثرات بی نهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و چون
نظر امر نسبتی است و منتسبین که ناظر و منظور اند می طلبد این مقام نیست چه مرتبه
فنا رفع اثنینیت است و ظهور بکمال وحدت حقیقی اطلاق و چون علم جمیع
صفات تابع وجود اند و متبوع که نباشد تابع نخواهد بود میفرماید

چه نسبت خاک را با عالم پاک	که ادراکست عجز از درک ادراک

یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است هیچ مناسبت نیست با عالم پاک هستی
مطلق منزه از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب
غایت نماید از آنجهه گفته اند که العجز عن درک الادراک ادراک چه نهایت ادراک کمال ممکن
آن است که بعدمیت اصلی خود باز گردد و یقین داند که غایت علم ادراک عدم درک
است چه مدرک حقیقی غیر متناهی است و چون ممکن امر اعتباریست که عقل
از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر وجود عدم و ترکیب بین
النقیضین محال پس ممکن از روی امکان نیستی و ظلمت باشد لهذا میفرماید

سیه رویی ز ممکن در دو عالم	جدا هرگز نشد والله اعلم

سیه رویی یعنی ظلمت و نیستی در دو عالم صورت و معنی و ظاهر و باطن هرگز
جدا نمی شود و نه چنان است که بت و بود و نیست شد زیرا که نیست هست نمیگردد

وهست نیست مشهود و فناء و بقاء در امر اعتبار ند که تجدد ذات تعینات ظلمانیه و ظهور مشهود
نموده میشود چه نیستی ممکن دائما فانیست و وجه هستی او دائما باقی پس نیستی وجه امکانی
هرگز از ممکن جدا نباشد انفکاک شیء از نفس خود محال است و هستی ممکن ظهور واجب
است بصورت او و آن وجه است که باقی است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق
و چون کمال ظهور توحید در فنای مظاهر کثرت است میفرماید که

سواد الوجه فی الدارین درویش		سواد اعظم آمد بی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فناء فی الله است و الفقر سواد الوجه فی الدارین
عبارت از آن است که سالک فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن
و دنیا و آخرت وجود نماند و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست
که هرچه خواهند در او باشد و هرچه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه
بطریق اجمال هست کالشجرة فی النواة و بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی از
این مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فنای مطلق است متحقق نمی گردد هستی مطلق
که بقای بالله است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فنای بالکلیه است سواد
اعظم باشد که بقای بالله است نظم تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم بیجان
شدم و لیک جان در جهان شدم زاندم که باختم دل و جان در قمار عشق از
هرچه عقل فرض کند بیش از آن شدم تا در فنای هستی خود نیست آمدم در عالم بقا
بخدا جاودان شدم اما فهم هر کس ادراک این معانی نمی تواند کرد از آنجهت میفرماید

چه میگویم که هست این نکته باریک		شب روشن میان روز تاریک

این نیز در غایت نازکی است که شب روشن میان روز تاریک و آن شب درین
محل آنست که مراد بشب روشن نور سیاه باشد که نور ذات است و تجلی ذاتی
مقتضی فناء است و تشبیه بشب از جهة سیاهی و عدم ادراک کرده روشن از آن جهة گفته
که تجلی آن حقیقت از حجاب کثرت بیرون می آید و میان روز تاریک یعنی الوان
انوار معنوی که مشهود سالکان است بدیده بصیرت و تجلیات اسمائی

صفاتی وافعالی که روز اند زیرا که روشن و ظاهر اند و بر باطن ادراک آن میتواند کرد ولیکن
روز تاریک اند چه همه حجاب ذاتند نظم خواهی که نماند بجهان مؤمن و کافر لطفی بنما پرده بر
انداز ز رخسار حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد وز غیر تو نه عین یابی نه آثار و میتواند
بود که مراد شب روشن ذات احدیت باشد که از جهة بی تعینی بشب تشبیه کرده زیرا که
چنانچه در شب ادراک چیزی نمیتوان کرد درین مرتبه ذات نیز که فنای مظاهر شعور
نمیباشد روشن است که بخود پیداست و میان روز تاریک یعنی این تعینات
امکانی که چون روز نمودار اند و تاریک اند که فی حد ذاتها عدم اند و چون اظهار
تجلیات موجب انکار میکرد فرمود که

در این مشهد که انوار تجلی ست	سخن دارم ولی ناگفتن اولی ست

مشهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب و هرگاه که دل سالک
مصفی میگردد انوار الهی درو متمثل بجمیع الوان مینماید چه حق را مثل نیست ولی مثال
است و ازین قبیله است تجلی موسی علیه السلام از شجره وادی ایمن در کتاب گلشن
هر جا که لفظ تجلی واقع است اکثر بامعنی است نه آن تجلی اول و ثانی و تجلی شهودی که مصطلح
صوفیه متعارف است و ناگفتن اولی است زیرا که وجدانیست و زیانش زیاده از
سود است و چون بیان نمود که فنای کلی درویش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق
جز در نیستی مطلق نموده نمی شود و در توضیح این معنی میفرماید که

اگر چه خور بچرخ چارمین است	شعاع نور ذاتش بر زمین است
اگر خواهی که بینی چشمه خور	ترا حاجت فتد با جرم دیگر

هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک او باشد تا چیزی دیگر میان رائی و مرئی
واسطه نگردد در رویت آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شدة ظهور
نور در مشاهده او ظلمتی بدیده میرسد منع ادراک مینماید میفرماید اگر خواهیم که آفتاب را به
بینیم بالبصر محتاج میشویم بجرم دیگر که از حیثیت صفایت و محاذات بهیچو آئینه قابلیت
انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم مکثر گردد ادراک

میسر شود و چون رؤیت آفتاب بی واسطه نمی تواند بود لهذا فرمود که

چو چشم سر ندارد طاقت و تاب ‌ ‌ ‌ ‌ توان خورشید تابان دید در آب

چون در آب اشراق نور کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانکه فرمود که

ازو چون روشنی کمتر نماید ‌ ‌ ‌ ‌ در ادراک تو حالی می فزاید

یعنی چون روشنی آفتاب در آب کمتر است در ادراک تو در زمان میفزاید باسانی
جرم آفتاب مدرک میشود و چون غرض از تمثیل قیاس معقول بمحسوس بود شروع در مقصود کرده
میفرماید که

عدم آئینه هستی است مطلق ‌ ‌ ‌ ‌ کزو پیداست عکس تابش حق

چنانچه دیده ظاهر طاقت رؤیت آفتاب ندارد و بی تقابل هستی مطلق که نور مطلق
است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق در و کمتر نماید بهیچ وجه مدرک نگردد مقرر
است که هر چه هست بضد ظاهر میشود و تقابل میان نماینده و نموده جهت نمایش ضرورت
و مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آئینه وجود باشد و آنچه آئینه وجود حق شد اعیان
ممکنات اند که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی عدم اند و وجود علمی و شیئیت
ثبوتی دارند یعنی ثابت اند در علم حق که هرگز بوجود عینی تحقق نمی گردند و خاصیت آئینه
است که عکس در و بمقتضای او ظاهر میشود چنانچه در آئینه کج عکس کج و در طولانی
طولانی و علی هذا و آن شخص محاذی همان یک شخص است پس این همه اختلاف از
آثار و احکام آئینه باشد دیگر آنکه آئینه بآن صورت که در و مینماید متصف نمیشود و نمی
گوید که آئینه صورت است یا آن صورت در آئینه است بلکه آئینه سبب ظهور او شده
و همچنان اعیان ثابته حکم آئینه دارند که چون حق باحکام ایشان شده بصورت ایشان
نموده پس نقص که مینماید همه عاید باعیان باشد و در اصطلاح مولانا عبدالرزاق
کاشی این مسئله را غامضه گویند چه از عقل و نقل دور است و جز ارباب کشف
نمی یابند و چون مقابله میان آئینه و شخص شرط است فرموده که

عدم چون گشت هستی را مقابل ‌ ‌ ‌ ‌ در و عکسی شد اندر حال حاصل

یعنی عدم که اعیان ثابته است چون از روی عدمیت مقابل هستی شده بواسطه

مقابل در آئینه عدم عکس وجود در حال حاصل شد و عکس متکثر بحسب تکثر مرایای اعیان نمودن گرفت لهذا فرمود که

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار	یکی را چون شمردی گشت بسیار

یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مرایا بمقتضای شئونات ذاتیه که مستلزم جلا و استجلا است پدیدار شد و ظاهر گشت با وجود ظهور در صور کثرت هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت ناظم نیاید مثل واحد که دو بار می شمری دو شود و سه بار سه و علی هذا و چون این ظهور جهة اظهار کمالات صفات غایة پذیر نیست میفرماید که

عدد گرچه یکی دارد بدایت	ولیکن نبودش هرگز نهایت

بدانکه یک که مبدأ جمیع اعداد است و در هر مرتبه از مراتب عددی باسمی و صفتی دیگر تجلی مینماید و در تجلی اول دو میخوانند و در دیگر سه مینامند نموداریست بر اسرار وجود مطلق و ظهور او در مراتب تعینات مع لغایة علی الوحدة الحقیقیة و احد عدد نیست و منشأ جمیع اعداد است بلکه عین همه است و عدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی واحد است و اگر فی المثل یکی از هزار برداری هزار نماند و اگر بصیرتی داری نظر باین ارتباط کن و تجلی وحدت مطلقه را در مراتب کثرات مشاهده نما و یقین بدان که غیر از یک حقیقت نیست که بحسب تکرار مرایا کثیر نموده و این نمود قادح وحدت نیست میفرماید که اگرچه بدایت عدد یکی است اما عدد را نهایت نیست چه عدد از اعتبار تکرار واحد ظاهر میگردد و اعتبارات بی نهایت است و این اشارت است بعدم انحصار ظهورات الهی در مظاهر و دوام تنوعات آن ظهورات بحسب شئون ذاتی که از حیثیت خصوصیات غیر منحصر اند و این است سر آفریدگاری حق مر مخلوقات را علی الدوام و هو المختلف ابدا الا باد و چون آینه اگر پاک نباشد نمایندگی ندارد فرمود که

عدم در ذات خود چون بود صافی	ازو با ظاهر آمد گنج مخفی

یعنی اعیان ثابته که ظل شئونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصور ایشان صافی بودند و از هستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نماینده هستی

جز نیستی نیست از وی گنج مخفی که هستی مطلق است تا ظاهر آمد و چون گنج هستی مطلق در خزانهٔ
اعیان ممکنات پیدا مینماید فرمود که

حدیث کنت کنزاً را فرو خوان | که تا پیدا ببینی گنج پنهان

یعنی ذات حق در کمال نورانیت خود مخفی بود و ظهور کلی موقوف بود بتجلی شهودی که
عبارت از ظهور حق است بصور اعیان ثابته و این ظهور تفصیل کاهی است که بجمیع
شئونات ظاهر شود و این بی مظاهر که خلق است صورت نمی بندد و ظهور و خفای
امری نسبتی است و الا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و چون این معنی
در صورت عکس که عالم است غیر از انسان نمی آید فرمود که

عدم آئینه عالم عکس و انسان | چو چشم عکس در وی شخص پنهان

یعنی اعیان ثابته آئینه وجود حق آمد و عالم عکس آن وجود است و [illegible]
که بنور ظاهر است و این انسان چون چشم این عکس است چه همچنانچه چیزها بچشم [illegible]
میکردد اسرار الهی و معارف حقیقی بانسان ظهور می یابد در انسان که چشم عکس است
شخص نهان است که حق باشد چه حق مردمک این چشم عکس است و از کمال لطافت
مخفی است و مرئی نمی گردد و چون بتحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حق
است که مشاهده جمال خود میکند فرمود که

تو چشم عکسی و او نور دیده | بدیده دیده را دیده که دیده

یعنی انسان چشم عالم است و حق نور این چشم است یعنی انسان العین است و
چه همچنان که در دیده نگرنده تمام صورت عکس منطبع است در دیده منطبع در
دیده عکس که نور دیده است باز دیده دارد چنانچه صورت اصل ناظر صورت خود
است چشم عکس هم بدیده اصلی ناظر همان اصل است پس حاصل معنی مصرع دوم
چنین باشد که بدیده یقین بچشم عکس که انسان است دیده را یعنی انسان العین را
که حق است و نور دیده چه دیده باو می بیند یعنی دیده انسان که در انسان پنهان
است دیده است یعنی بانسان حق را دیده و خود بخود نگرنده خود می خود [illegible]

نظم ز چشم من چو توئی بر جمال خود نگران چرا جمال خود از من همی کنی نهان چو حسن روی
تو را کس ندیده جز چشمت پس از چه روی من خسته گشته ام حیران چگونه غیر تو بیند کسی
که غیر تو نیست بدان سبب که توئی عین جمله اعیان این نکته عجیبست که حق از وجهی
انسان العین است و از وجهی انسان انسان العین چون انسان که دیده اوست یک
شخص است مسمی بانسان الکبیر و انسان که منتخب اوست جامعیت علیحده و فی
الواقع نسبتی که حق را بانسان است انسان را باجهان است فرمود که

جهان انسان شد و انسان جهانی		از این پاکیزه تر نبود بیانی

یعنی جهان با انسان انسان کبیر شد و انسان که خلاصه همه است جهانی است علیحده
چنانچه حق در انسان ظاهر گشته و دیده وی شده و بدیده خود خود را مشاهده نموده
انسان نیز در جهان پیدا شده و دیده جهان گشته و بخود خود را مفصلاً مشاهده کرده و
بحقیقت آئینه حق حقیقت انسانی است که جامع جمیع مراتب است و عالم بار
مراتب حقیقت انسان کامل است که تفصیل ان اجمال است و چون هر چه هست همه هستی حق است

چه نیکو بنگری در اصل این کار		هم او بیننده هم دیده است دیدار

یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق حق است نیکو بنگری بدانی که شخص نگرنده و دیده
که انسان است و دیدار که مرئیست که عکس باشد بلکه آئینه دیگر عیان اید همه یکی است
و حق است که در تجلی اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقوله اسماء الهی اند که در علم
بصفت قابلیت ظهور یافته و تجلی مقدس که شهود است بصور آن اعیان در عین
بحسب استعدادات ایشان ظاهر شده نظم عشق تو هر دم ظهور دیگر داشت.
زان کند نقش مختلف پیدا هر دم از کوی سر برون آرد روی دیگر نماید او هر جا و این
مقام احدیت الجمع و مقام محمدی است صلی الله علیه و آله وسلم و حدانیت در مظهر فرد
فردانیت ظاهر شود و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ان الذین یبایعون الله
و چون بحکم استحکام مکشوفات بشواهد نقلیه است فرمود که

حدیث قدسی این معنی بیان کرد		فبی یسمع وبی یبصر عیان کرد

یعنی این حدیث قدسی بیان این معنی نموده که دیده بیننده هم بحقیقت اوست زیرا که
انسان بحقیقت همین قوی و اعضا و جوارح است که حق بخود منسوب داشته پس همه
او باشد نظم این سعادت هر کرا در برگرفت خاک پایش را فلک بر سر گرفت
هر که او از خود بکلی وارست نایدش دری ازین دریا بدست خود محبت فارغ
از ما و من است هر که او را دوست خود را دشمن است فلهذا فرمود

بهر یک ذره در وی مهر تابان	جهان را سر بسر آئینه دان

بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آئینه است که حق تمامت وجوه اسمائی بتفصیل
دو ونموده و هر ذرهٔ ازین عالم بازائینه ایست که حق بیک وجه از آن وجوه در آن منعکس شده
چو هر ذره صورت اسمی است از اسماء جزئیه یا کلیه الهیه و جه آن اسم دران صورت ظاهر
شده و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزئیه یا کلیه متصف است بجمیع اسماء زیرا که حقایت
اسمائیکه بذات احدیت متحد اند و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفت نسبت اند و مطلق
صفات و نسبت بالقوه لازم ذاتند و منفک نیشود پس در هر چیز همه چیز باشد
چنانچه در خردلی تمامت موجودات بحقیقت هست فاما تعین او مانع ظهور است و
این راسر تجلیات میگویند که عارف مشاهده اعلی همه اشیاء در هر شیٔ نماید
نظم جمال تو بهر که نقاب بکشاید ز زیر پرده هر ذره مهر بنماید و چون جزو کل در حقیقت
متحد و متساویند فرمود که

برون آید ازو صد بحر صافی	اگر یکقطره را دل بر شکافی

یعنی اگر دل یکقطره شکافته شود تا هر چه در باطن مخفی است ظاهر گردد و تعین قطره بر
خیزد صد بحر صافی بیرون آید و چون حقیقت اعلی و اسفل یکشیٔ است و ظهور او در جزو کل یکسانست
فرمود که

هزاران آدم اندر وی هویداست	بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست

خاک تیره در غایت پستی است و صفات کمال اصلا در و ظهور ندارد و مجهول کیفیت
در غایت است و آدم خلاصه موجودات است و بحسب جامعیت از همه اتم و اعلی
و با وجود بعد و عدم که بحسب ظاهر خاکرا با آدم است در هر جزوی از اجزای خاک اگر
نیکو نگاه کنی معلوم نمائی که هزاران آدم اند هر جزوی از خاک بالقوه ظاهر و پیدا است

و می تواند که بعقل آید موجب اتحاد حقیقت و چون خردی و بزرگی را در اتحاد ذاتی مدخلی نیست فرمود که با عضا پشه هم چند پیل است | در اسما قطره مانند نیل است

این همه تفصیل همان معنی است که گفته شد

درون حبه صد خرمن آمد | جهانی در دل یک ارزن آمد

چه در قوه یک حبه هست که اگر بکارند و تعهد نمایند چه صد خرمن که هزار و بیشتر باشد نظم از سبب سازیش من سودائیم و ز خیالاتش چه سوفسطائیم و چون ظهور وحدت در همه هست فرمود

به پر پشه در جای جانی | درون نقطه چشم آسمانی

جان همه اشیا بحقیقت حق است و پر پشه نیز از فیض شامل او خالی نیست با وجود خوردی نقطه مردمک چشم بواسطه مظهریت آن حقیقت جرم بزرگ آسمانی در و گنجیده و چون دل مظهر الوهیت است بحقیقت استعداد میفرماید که

بدان خردی که آمد حبه دل | خداوند دو عالم راست منزل

حبه دل آن خون سیاهست که درون دل میباشد اصل صورتست و از و فیض حیات بجمیع اعضا میرسد و بان خوردی محل ظهور عظمت و کبریائی حق است و دل مظهر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس و جمیع قوای نفسانی و روحانی منوط باوست و هیچ چیز در مراتب وجود قائم باحکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که او صورت احدیت الجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب مظهر جمیع شؤنات الهیه واقع شده نظم در حقیقت دان که دل شد جام جم مینماید اندرو هر بیش و کم دل بود مرآت ذات ذو الجلال در دل صافی نماید حق جمال حق نگنجد در زمین و آسمان در دل مومن بگنجد این و آن مظهر شان الهی دل بود مظهر شانش کماهی دل بود و چون دل مجمع اضداد و متقابلات است فرمود

درو در جمع گشته هر دو عالم | گهی ابلیس گردد گاه آدم

چون تمامت اسماء جلال و جمال در دل بحسب قابلیت ظهور یافته گاهی بحکم غلبه اسماء جلال ابلیس میگردد که مظهر مخصوص اسماء جلالیه است و وقتی بمقتضای احکام

اسماء جمالی آدم میشود که در وصفات جمالی غالب و بنا براین جامعیت دو ساعت
دل بر یک حال نیست نظم هست در هر گوشه اشش صد بت کده هر طرف صد کعبه
و صد معبده که بطوف عالم علوی رود که مقامش عالم سفلی بود که مجرد میشود که
منطبع گاه واصل گردد و که منقطع که ملک میگردد و دیو نحس گاه محض عقل باشد
گاه نفس و چون هر جمالی را جلالی و در پس پرده هر جلالی جمالی است فرمود که

ببین عالم همه در هم سرشته	ملک در دیو و شیطان در فرشته

یعنی ببین همه عالم در هم سرشته در عالم آفاق در دیو ملک است زیرا با هر چه که
فرشته همراه است و با هر فرشته شیطانست چنانکه مشهور است که شیطان
در میان فرشتگان بود در عالم انفس عقل با نفس و روح با طبیعت همه بر یکدیگر [illegible]
اند و هر چه در وجود واقع است همه عین کمال است و چون مراتب با هم مرتبط اند فرمود که

همه با هم بهم چون دانه و بر	ز مؤمن کافر و مؤمن ز کافر

یعنی خیر و شر و نفع و ضر با هم مرتبط اند و در نظام عالم این معانی ملاحظه می
توان نمود که از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بسایط مرکبات
و انتهای مرکبات با نسان که اصل و خلاصه همه است ظاهر میگردد نظم کفر و ایمان قرین
یکدیگرند هر گرا کفر نیست ایمان نیست و چون در مراتب عالم هر چه هست بمرور ظهور
می یابد و همه بدفعه واحده در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند فرمود که

بهم جمع آمده در نقطه حال	همه دور زمان روز و مه و سال

یعنی در نقطه حال که عبارت از حضرت الهیه است و بسبب امتداد معنی که در حضور
آنحضرت ملاحظه است ترا دایم میجو اند و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت
شهادت مطلقه است که معبر بماضی و مستقبل اند بهم جمع آمده یعنی بیکجا دفعة واحدة بی
ملاحظه تقدم و تاخر در آن نقطه حال حاضر اند همه دور گذشته و آینده و از ازل تا ابد
و نسبت تقدم و تاخر نسبت با آنحضرت هیچ تفاوت نیست اول و آخر
چون نسبت با علم حق یکسان است فرمود که

نزول عیسی و ایجاد آدم	ازل عین ابد افتاد با هم

یعنی حضرت الهیه ازل و ابد که عبارت از اولیه و آخریه اشیاء موجوده اند با هم اند و همه در علم وی یکسان و نیند و وقایع نیز کذلک چون ایجاد آدم که در ابتداء است و نزول عیسی که در آخر الزمان است نظم انچه هست انچه رفت وانچه آید همه دانند چنانچه یکسان بدور دور و نزدیک و آشکار و نهان همه در علم آن مساوی دان چون شان الهی وامر تدبیری در وی است فیض آید

هزاران شکل میگردد مشکل	ز هر یک نقطه زین دور مسلسل

هر آنکه دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بندد دور مسلسل عبارت از آن است زیرا که علی الدوام از تنزل فیض مبدء بر مراتب علوی و سفلی تا مرتبه انسانی که آخر تنزلات است و ترقی آن فیض بسیر رجوع از مرتبه انسان تا بهمان مبدء متصل میشود و این دایره بی نقطه باز دید میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه بحسب کلیه که دارند مشتمل اند بر جزئیات بی نهایت هزاران شکل غیر مکرر مشکل میگردد مثل عقل کل که منشعب تعقول لایتناهی میگردد و نفس کل که مشتمل بر نفوس جزئیه غیر متناهیه است و افلاک اشتمال بر حوادث جزئیه زمانیه غیر متناهیه دارند و باز عناصر که هر یکی اشکال بی غایت ظاهر میگردد و باز مراتب موالید که بسبب ترکیب افراد ایشان غایت نیست و باز مرتبه انسانی که نهایت مرتبه تنزل است اشخاص او را حصر نمیتوان کرد پیوسته در این دایره مسلسل بمقتضای حسب ظهور و اظهار شئونات مختلف غیر متناهیه از مرتبه علم بعین آیند و باز عود باصل خود مینمایند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور باسماء کلیه در مراتب است اسماء کلیه را نیز ظهور اسماء جزئیه است که در اصناف و اشخاص ظاهر میگردد و هر اسمی را دوری و زمانی است و در بروز و تکون هر یکی صورت دایره اند نظم از ذات اوست این همه اسماء عیان شده از نور اوست این همه انوار آمده این نقشها که هست سر اسم نمایش است اندر نظر چه صورت بسیار آمده این کثرتست لیک از وحدت عیان شده وین وحدتیست لیک باطوار آمده لهذا فرمود که

هم او مرکز هم او در دور سایر	ز هر یک نقطه دوری گشت دایر

چون البته هر شیئی را بازگشت باصل خود تواند بود عقل و نفس جزئیه را که پرتو عقل کل و
نفس کل اند بازگشت بایشان باشد و از ظهور و خفاء دایره نموده شود و موالید که مرکب
از عناصر اند بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو باصل خود راجع شود صورت دوایر نماید و
چون اسماء جزئیه که رب حوادث کونیه زمانیه اند اشخاص ذی مراتب اند باحوال خود که اسما
کلیه اند رجوع نمایند دوایر بی نهایت از مجموع ظاهر شود و از رجوع اسماء کلیه
بوحدت حقیقی اطلاقی از هر دایره متصور شود و چون همه اشیاء مناسبه دایر باسماء کلیه اند
و اسماء دایر بذات واحد پس هر آینه مرکز این دوایر غیر متناهیه و سایر دوره در این دوایر
همه او باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد نظم از نقش و نگار نیست الا نقش
دو بین بچشم احول در نقش دوم چو بازبینی رخساره نقش بند اول معلوم کنی که
اوست موجود باقی همه نقشها مخیل و چون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقع است

میفرماید اگر یک ذره را برگیری از جای	خلل یابد همه عالم سراپای

چون بمقتضای علم ازلی ترتب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیة و معلولیة واقع
آمده و هر چه در مراتب موجودات می بینی نسبت بمافوق معلولیتی و مربوبیتی دارد و نسبت بما
تحت خود علیتی و ربوبیتی چنانچه علت و ربوبیت من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت را
نیست و معلولیت و مربوبیت مطلق غیر انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یک ذره
از این عالم منعدم شود بانعدام ذره انعدام جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول واحد چنانچه
گفته اند مستلزم تمام علل و معلولات است دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم شیئی
واحد است و اگر بالفرض حقیقت ذره منعدم شود همه عالم منعدم گردد دیگر آنکه آن
مجموع اجزای عالم را که ترتیبی که واقع است وضعی خاص است و هر گاه که یک ذره از
جای خود برگیرند آن وضع نماند و ترتیب عالم که واقع بود مختل شود پس همه عالم اختلال
یافته باشد و چون ممکنات که معبر بعالم اند مظهر حسب ظهور اند و حیرت زده عشق اند فرمود که

همه سرگشته و یک جزو از ایشان	برون ننهاده پا از حد امکان

یعنی همه عالم سرگشته و جویای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای عالم با وجود ظهور

حقیقت الحقایق بصورت ایشان پای از حد امکان بیرون نمیتوانند نهاد زیرا که تا در قید تعین اند امکانیه لازم ایشان است و چون تعین مانع اطلاع است بر حقیقت باطلاقیت که شأن ایشان

مظاهر از تعین هر یکی را کرده محبوس	بجزویت ز کلی گشته مأیوس

یعنی تعین که بواسطه نسب عارض وجود واحد شده هر یک بخودی خود گرفتار اند و باطلاق وجود اصلا نمیتوانند رسید و چون تعین و نسب اعتباری اند و پیوسته متحرک بسوی مرکز خود که عدم است

تو گویی دایما در سیر و حبسند	که پیوسته میان خلع و لبسند

یعنی ممکنات چون بحسب اقتضای ذاتی سایر بجانب عدم اند پس گویا دایم در سیر باشند و چون از نفس رحمانی بی انقطاع امداد وجودی بایشان میرسد ایشان را بقید وجود محبوس میدارد پس گویا نظر بموجد ایشان در حبس اند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای خلع وجود از خود میکند تا بعدم ذاتی برگردند و علی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجودی مینمایند و در هر آن خلق جدید اند زیرا که نسبت وجود با هر ممکن در هر آنی و زمانی مختلف است و چون عالم النظر باذات خود نظر بموجد این دو امر مخالف باز دید میکرد فرمود که

همه در جنبش و دایم در آرام	نه آغاز یکی پیدا نه انجام

یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی خود در جنبش اند و روانه عدم چه اقتضای ذاتی از ذات منفک نمیشود دایما بامداد نفس رحمانی در مقام هستی آرمیده و ساکن اند و نه آغاز یکی ازین هم پیداست نه انجام چه هیچکس نمیداند که ابتدای یکی ازین مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود و چون تمامت موجودات مظهر آن حقیقت اند و علم لازم آن حقیقت است فرمود که

همه از ذات خود پیوسته آگاه	وز آنجا راه برده تا بدرگاه

چون هر جا که وجود هست حیوة و علم هست زیرا که لازم ذات وجود اند غایتش اگر مجلی تجلی را اعتدال که موجب ظهور حیوة و علم است نیست مخفی مینماید همچون شخص مغمی علیه پس اشیاء را همه علم و حیوة باشد و هر چه را حیوة باشد البته نفس خواهد بود و مقرر است که هر نفس که هست یا بالفعل یا بالقوت مدرکه هستی خود است و آن مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام تر و روشن تر از خاص است پس همه عالم از ذات آگاه باشند بالقوه یا بالفعل و از آنجا که از خود آگاه اند

راه بدرگاه حضرت اله برده اند چه ذات حق بصورت همه ظاهر است نظم نطق آب و نطق خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل فلسفی کان منکر حنانه است از حواس اولیا بیگانه است و چون همه مرایای وجه الله اند فرمود که

بزیر پردهٔ هر ذره پنهان	جمال جانفزای روی جانان

و از شئونات الهی انست که در عین ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر و چون در بیان تفکر بصدور کثرت از وحدت در کثرت اشارتی فرمود و اکنون جهة تنبیه و تشویق می فرماید که این جا عدد اشارتست بانکه مراتب ظهورات الهی منحصر باین عالم شهادت نیست و این عالم در جنب عوالم غیبیه معنویه نموداریست و حق را در هر یکی از آن عوالم تجلای و ظهوری و اطلاع بر آن جز بکشف مراتب کلیه حاصل نمیگردد از آن جهة فرمود که

تو از عالم همین لفظی شنیدی	بیا برگو که در عالم چه دیدی

میفرماید تو دانسته که عالم بسیار است غیر محسوس و کثرت عوالم در اخبار آمده و اشارت بتفصیل آن می فرماید

چه دانستی ز صورت یا ز معنی	چه باشد آخرت چونست دنیی

میفرماید که از عالم صورت و معنی که میگویند چه دانسته بدانکه انچه ادراک آن به درک ظاهر میتوان نمود صورت است و انچه ادراک آن بمدرک ظاهره نمی توان نمود معنی است و ایمای در اثنای ابیات بدنیا و آخرت خواهد شد و چون غرض تحریک است که میفرماید

بگو سیمرغ کوه قاف چه بود	بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

بدانکه در سیمرغ حکایت بسیار عجیب تاویل گفته اند و انچه بخاطر این فقیر میرسد انست که سیمرغ عبارت از ذات مطلق است و قاف که مقر اوست عبارت از حقیقت انسانی است که مظهر تام حقیقت است و انچه گفته اند که کوه قاف از زمرد سبز گرد عالم برآمده عبارت از اشتمال انسان است بر تمامت حقایق عالم و چنانچه هر که بکوه قاف رسید بسیمرغ رسید هر که بحقیقت انسانی رسید شناخت حق او را میسر است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و بدانکه بهشت و دوزخ را مظاهر در جمیع عوالم

آلهی هست و شک در وجود انسان نیست و در صورت علمیه هست در عالم روحانی پیش
از جسمانی هست و اخراج آدم و حوا از بهشت اشارت بدانست و حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله وسلم اثبات وجود ایشان را در دار دنیا فرمود که الدنیا سجن
المؤمن و جنت الکافر و باز در برزخ مثالی فرمود که القبر روضة من ریاض الجنة
و حفرة من حفرات النیران و در عالم انسان نیز وجود دارند چه مرتبه روح و دل
و کمالات ایشان عین نعیمست و مقام نفس و هوا و مقتضیات ایشان نفس جحیم
است و آخر مراتب مظاهر انسان در دار آخرت است که عالم مجازات است
نظم زنهار ای جان من صد زنهار نیک پیوسته دست از بد دار زانکه هر چه اینجا کنی
از نیک و بد مونست خواهد شدن اندر لحد و اعراف جمع عرفست و عرف
مکان مرتفع که بر جوانب مشرف باشد و این مرتبه سابق آنست که بمقام جمع الجمع رسیده اند
و این اشرافست بر اطراف و علی الاعراف یعرفون کلا بسیماهم و چون اشارت ببعضی از عوالم
نمود بعبارتی دیگر می فرماید که

کدامست آن جهان کو نیست پیدا	که یکروزش بود یک سال اینجا

یعنی کدامست آن عالم که محسوس نیست و یکروز آن جهان یکسال این جهان است و
این عالم اشارت ببرزخ مثالیست که فاصل است میان غیب و شهادت و جامع احکام
هر دو عالم است و درین عالم جسمانی تقیید بزمان و مکان و کوتاهی و درازی بواسطه
کثافت است و هر چند کثافت کمتر باشد تقیید و ملاحظه بعد میان ازل و ابد کمتر باشد
و ظهور عالم و انکشاف معلومات و حقایق امور نادیده لهذا یکروز عالم برزخ یکسال
اینجاست و یکروز عالم ربوبیت هزار سال اینجا و یکروز عالم الوهیت پنجاه هزار سال
اینجاست و چه در ذات حضرت احدیت تعین را راه نیست چه کثرت اعتباری نیز در
آنحضرت منتفی است تقدم ذات احدیت بر واحدیت که منشا تعینات نسب است
معبر بسنه سرمدیه است و چون بعوالم غیر محسوس فرموده جهت تاکید مستمع میفرماید که

همین نبود جهان آخر که دیدی	نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

یعنی عالم محسوس نیست و در کلام الهی لا تبصرون شنیده یعنی آن عالمها که بچشم سر دیده نمی شود فرمود که

بیا بنما که جابلقا کدامست	جهان شهر جابلسا چه نامست

در تواریخ مذکور است که جابلقا مشهور شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا شهریست بغایت عظیم در مغرب ارباب تاویل درین باب بچندان گفته اند و آنچه بر خاطر فقیر قرار گرفته بی تقلید غیره دو وجه است یکی آنکه جابلقا عالم مثال است که در جانب مشرق ارواح واقع است و جابلسا عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت نشاه دنیوی آنجا باشند و این عالم در جانب مغرب اجسام واقع است و اکثر خلایق را تصور آنست که این هر دو برزخ یکی است اما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشاه دنیا ارواح آنجا خواهند بود غیر برزخی است که میان ارواح مجرد و اجسام واقع است زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج او دوریست و آن برزخ که قبل از نشاه دنیوی است از مراتب تنزلات است و این برزخ از مراتب معارج و صوریکه ارواح در برزخ آخری شود صور اعمال است بخلاف صور برزخ اول اما هر دو روحانی و جواهر نورانی و غیر مادی اند و مشتمل بر مثال صور عالم و وجه دوم آنکه جابلقا مرتبه مجمع البحرین وجوب و امکان است و جابلسا نشاه انسانی که مجلای جمیع حقایق الهیه و کونیه است و هرچه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و چون هر عالمی بلکه هر فردی را مشرق و مغربی است می فرماید که

مشارق با مغارب هم بیندیش	چو این عالم ندارد از یکی بیش

بدانکه عالم الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض او بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مثال مشرقی است و برزخ مثال نسبت با شهادت مشرقی است که فیض از هر یک بماتحت میرسد و هر مرتبه و هر فردی از افراد مشرقی است که آفتاب اسمی از اسماء الهی از و طالع شده و باعتبار دیگر مغربی است که در تعین آن نور آن اسم مختفی گشته و دل انسانی صد هزار مشرق و مغرب بیش دارد نظم عالم دل را نشانی دیگر است بر و بحر و کار و شانی دیگر است صد

هزاران آسمان آفتاب مشتری و تیر و زهره آفتاب هریکی تابنده تر از دیگری
نور هر یک در گذشته از ثری هر یکی را برج دیگر منزل است این کسی داند که از اهل
دل است میفرماید که مشارق و مغارب که در قرآن وارد شده جمع است و حاصل
آنکه این عالم محسوس یکی بیش دارد و از اینجا بیندیش که عالم منحصر در
این محسوس نیست و چون اکثر خلق از این معرفت غافل اند

بیان مثلهن از ابن عباس		شنو پس خویشتن را نیک بشناس

از ابن عباس رضی الله تعالی عنه میفرماید که اگر تفسیر آیت الله الذی خلق سبع
سموات و من الارض مثلهن بکنم مرا کافر گویند یعنی آنچه از ابن عباس گفته بشنو و خویشتن
را نیک بشناس که آنچه حقیقت امر است تو نمیدانی و چون پندار وجود و
عالم از خواب غفلت است می فرماید که

تو در خوابی و این دیدن خیالیست		هر آنچه دیدهٔ از وی مثالیست

یعنی همچنانکه در خواب شخص صورتی چند بیند غیر مطابق و آنرا متحقق و مستحق الوجود
پنداشته بودند که آنها صور خیالیه اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجودی حقیقی
می پنداری در خواب غفلتی و نمیدانی که هر چه تو دیدهٔ بحقیقت عکس و مثال
وجود حق است و غیر حق را وجود نیست نظم این نقشها که هست سراسر نمایش است
اندر نظر چو صورت بسیار آمده عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست گر نقش
دوئی چو صورت پندار آمده و چون در قیامت هر چه مخفی است ظاهر خواهد شد فرمود

بصبح حشر چون گردی تو بیدار		بدانی کین همه وهمست و پندار

یعنی بموت ارادی چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعینات برخیزد و توحید
ظاهر شود بدانی که وجود واحد بوده و آنها که تو تصور غیریت کردهٔ و ایشان را
حقیقتی پنداشتی همه وهم بوده است

چو برخیزد خیال از چشم احول		زمین و آسمان گردد مبدل

یعنی آسمان و زمین باشد نه آسمان و زمین اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر

بخواب غفلت میدید که غیریست بصبح حشر نمود که همه عین بوده و غیریت خیال چشم احول است ظهور وحدت موجب اختفاء کثرت است فرمود که

چو خورشید عیان بنماید چهر | نماند نور ناهید و مه و مهر

یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارت ازوست در آئینه قلب سلیم سالک رخ نماید فتاب نور قاهره او نور زهره و ماه و آفتاب بعدم باز کردند هم در این معنی فرمود که

فتد یک تاب ازو بر سنگ خاره | شود چون پشم رنگین پاره پاره

یعنی یک تاب از آن نور بر سنگ سخت آفاقی یا انفسی تابد همچو پشم رنگین پاره پاره و هیچ شود و چون تحصیل کمال درین نشاه است می فرماید که

بدان اکنون که کردن میتوانی | چه نتوانی چه سود آنگه که دانی

یعنی این زمان که سرمایه عمر عزیز و اسباب سلوک مهیا داری بدانکه انسان را میسر است که انچنان کمالاتی که اطلاع بر عوالم مذکوره است حاصل شود بلکه برای همین مخلوق است و آن زمان که قوت بدنی بضعف مبدل شود فرصت فوت شود و نتوانی که باداء حقوق این عمل نمائی دانستن که ترا تحصیل این کمالات میسر بوده و نکرده هیچ فایده نخواهد داد الا زیادتی حسرت و چون منبع کمالات دل انسانی است می فرماید که

چه میگویم حدیث عالم دل | ترا ای سر نشیب و پای در گل

یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه است و مشاهده انوار تجلیات الهی با تو چگویم که سر نشیب شده از علو مراتب کمالات قلبی و روحی و باسفل السافلین طبیعت افتاده و پای سیر سلوک تو در گل لذات جسمانی مانده نظم اهل دل شو یا که بنده اهل دل ورنه همچون خر فرو مانده بگل هر کرا دل نیست اولی بهره است در جهان از بی نوائی شهره است رو باسفل دارد او چون گاو و خر نیستش کاری بجز از خواب و خور و چون عالم بجهة معرفت بطفیل انسان مخلوق شد میفرماید

جهان آن تو و تو مانده عاجز | ز تو محروم تر کس دیده هرگز

یعنی جهان بجهت تو که انسانی آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو آماده شود و ترا برای معرفت خود آفریده و تو بلذات طبیعی گرفتاری و نمی توانی که دو روزه لذات جسمانی را فانی نموده بکمالات جاودانی که در ضمن معرفت است بدست آری و خود را از حرمان ابدی نگاهداری پس بواسطه این دنائت همت محروم تر و واپس تر از تو در موجودات کسی ندیده زیرا که باقی موجودات بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ندارند و نمیدانند که غیر از آن کمالی که ایشان دارند هست و معذورند و تو که میدانی بجهت آن مخلوق شده اسیر لذات نفسانی گشته از مقصود و جهانی باز میمانی نظم این چه نادانی که یکدم با خود آیی سود میخواهی ازین سودا برای و چون از لذات نفسانی خلاصی میباید می فرماید که

چو محبوسان بیک منزل نشسته | بدست عجز پای خویش بسته

یعنی چون کسی که از قید گران بر پای وی نهاده باشد نتواند که از انجا که نشسته بیرون رود تو در منزل طبیعت گرفتاری پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و چون برودت هوا بر امزجه زنان غالب است فرمود که

نشستی چون زنان در کوی ادبار | نمیداری ز جهل خویشتن عار

یعنی چون زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی بهوای نفس آورده و بکوی بدبختی مقام ساخته و از جهل خود شرم نداری و چون حصول کمالات البته بمخالفت نفس است می فرماید

دلیران جهان آغشته در خون | تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

یعنی طالبان قرب مولی از غایت شجاعت پیوسته با نفس خود که دشمن دین است بمقاتله مشغول‌اند و از قهر غضب او آغشته خون جگر اند و تو پرده تقلید بر سر انداخته و چون زنان از خانه طبیعت پای همت در میدان طلب نمی نهی و از چاه بیرون نمی آیی نظم نفس دون را زیر دستی تا بکی شو مسلمان بت پرستی تا بکی همچو یوسف خویش را از قعر چاه تا شوی در ملک عزت پادشاه و چون تقلید مستحسن نیست می فرماید که

که بر خود جهل میداری تو جایز		چه کردی فهم این دین عجایز

یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده که بر خود جهل جایز میداری و در معرفت اجتهاد نمی کنی بدان بحقیقت که معنی این حدیث آنست که در جمیع احکام شرعیه که دین عجایز ازان است در طریق انقیاد و متابعت چون عجایز باشند و بعقل و هوای نفس تصرفی نکنند مراد از حدیث نه آنست که بعجز و تقلید اکتفا باید نمود

چه امردان ره ایشان گزینند		زنان چون ناقصان عقل و دینند

چون در حدیث آمده که زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجایز این نباشد که شما در دین تابع عجایز باشید و بسبیل ارشاد میفرماید که

هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن		اگر مردی برون آی سفر کن

یعنی اگر مردی و صفت زنان نداری بجهة سفر عالم معنی و قرب مولی مهیا شو و هر چه از مراتب دنیی و عقبی پیش آید و ترا از حق مشغول دارد از همه بگذر پس فرمود که

مشو موقوف همراه رواحل		میاسا روز و شب اندر مراحل

یعنی شوق سالک میباید که بمرتبه باشد که در هیچ منزل از منازل که میان بنده و حق است توقف ننماید و آسایش نفس در منازل ندهد و موقوف همراه کاروان نشود بجز شیخ کامل که مربی او باشد و چون روش ولی بطریق متابعت نبی میباید فرمود که

شبی را روز و روزی را شب کن		خلیل آسا برو حق را طلب کن

یعنی در طلب حق بچو ابراهیم خلیل الله علیه الصلوة والسلام میباش و مقید تقلید انا وجدنا آبائنا مشو و توجه و طلب حق یاد او و روز را شب کن شب را روز یعنی یکزمان از حق غافل مباش نظم مرد باید که ز طلب و ز انتظار هر زمان صد جان کند بروی نثار نی زمانی از طلب ساکن شود نی دمی آسودنش ممکن شود گر فرو استد زمانی از طلب مرتدی باشد درین ره بی ادب و چون حجاب نورانی چون ظلمانی مانع وصول است فرمود که

بود حس و خیال و عقل انور		ستاره با مه و خورشید اکبر

ذکر این کواکب بمناسبت اسم خلیل الله و کوکب صورت متمثله حس مشترکست و ماه
صورت متمثله قوه خیال است و آفتاب صورت متمثله عقل است و سالک را
در مشاهده این صورت دو حال است یکی آنکه همین ستاره و ماه و آفتاب بیند
محتاج بتعبیر است که از صورت در گذشته نظر کنند که کدام معنی است که متلبس
باین صورت گشته دوم آنکه در عین میدانند که ستاره یا ماه یا آفتاب حق است
این داخل در تجلیات آثاریست و چون در آیه کریمه اشارت بمعنی اول است فرمود که

بگردان زان همه ای راهرو روی	همیشه لا احب الآفلین گوی

یعنی در راه اله هرچه پیش آید از مراتب نورانی از آن روی باید گردانید چون
ظلمانی و متابعت خلیل علیه الصلوة والسلام اعراض از همه بحکم لا احب الآفلین
می باید نمود و چون مشاهده ذات مطلق در تجلیات اسماء و صفات میسر نیست

فرمود که و یا چون موسی عمران درین راه	برو تا بشنوی انی انا الله

یا مانند موسی علیه الصلوة والسلام در راه حق چندان برو که تجلی حق در صور مظاهر حسیه
مشاهده نمائی و چون با وجود تعین سالک مشاهده ذات محال است فرمود که

ترا تا کوه هستی پیش باقی است	جواب لفظ ارنی لن ترانی است

چون حجاب سالک هستی موهوم اوست میفرماید که تا هستی تو باقی است و توئی تو
با تست البته حق محتجب بپرده اسماء و صفات خواهد بود نظم از هستی خود چو نیست
گشتی از جمله حجابها گذشتی چون حجاب تو از حق همین هستی و توئی تو است
والا حق بتو از تو نزدیکتر است فرمود که

حقیقت کهربا ذات تو کاهست	اگر کوه توئی نبود چه راهست

یعنی انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی است اما تعین تو راهست اگر کوه توئی
نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست نظم قرب نی بالا و پستی رفتن است قرب
حق از هستی خود رستن است خویش را بگذار و بیخود شو درآ اندرون بزم وصل جانفزا
نیستی از خویش عین وصل اوست بگذر از هستی دولت گر وصل جوست چون محو

هستی سالک جز تجلی الهی میسر نیست فرمود که

تجلی گر رسد بر کوه هستی | شود چون خاک ره هستی ز پستی

یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک بتابد ظلمت هستی او چون خاک پراگنده و ناچیز و محو شود و چون سلوک و ریاضت بواسطه آنست که مستعد جذبه الهی شوند فرمود که

گدایی گردد از یک جذبه شاهی | بیک لحظه دهد کوه را بکاهی

یعنی جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین نظم درین دریا فکن خود را مگر دری بد آری گزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد و چون وصول باعلی مقامات در متابعت حضرت محمدی است صلی الله علیه واله وسلم فرمود که

برو اندر پی خواجه باسری | تفرج کن همه آیات کبری

میفرماید که در متابعت خواجه که حضرت رسالت محمدی صلی الله علیه واله وسلم است زیرا که خواجه حقیقی اوست و دیگران طفیلی اویند باسری رو که معراج است یعنی خود را از قیود صوری و معنوی خلاص کن تا ببرکت متابعت حضرت صلی الله علیه واله وسلم ببالای عرش عروج نمایی و آیات کبری را که ظهورات الهی است تفرج کنی و چون تعلقات جسمانی مانع است میفرماید

برون آی از سرای ام هانی | بگو مطلق حدیث من رانی

یعنی از سرای طبع و هوا بیرون آیی و از تعلقات منقطع شوی و در مشاهده جمال مطلق فانی گشته و ببقای حق متحقق شده و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بوده حدیث من رانی فقد رای الحق بگو این اشارتست ببقای بالله

وهم در قطع تعلق می فرماید که

گذاری کن ز کاف کنج کونین | نشین در قاف قرب قاب قوسین

یعنی از عالم صورت و معنی گذر کن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیه والوهیه است و محیط قوسین وجوب و امکان و مقام محمدی است صلی الله علیه واله وسلم متمکن شو و چون سالک بتحقق بمقام واحدیت حاصل شود علم و اراده او کلی میشود میفرم

دهد حق مر ترا هر چه که خواهی		نمایندت همه اشیا کماهی

یعنی بعد از تحقق و اتصاف بصفات الهی هر چه مقصود تو است حاصل شود و آثار و
احکام جمیع اسماء و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و بوراثت قایل اللهم ارنا
الاشیاء کما هی حقایق همه اشیاء را چنانچه هست بوی نمایند نظم یار چون با یار خوش
بنشسته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد و چون عالم باسرها کتابی است که بحسب
مراتب کلیه و اشخاص جزئیه حامل صور اسماء کلیه و جزئیه الهی است فرمود که قاعده
ایست در بیان تطبیق کتاب عالم با قرآن عزیز چون سالک بعد از فناء در تجلی ذاتی ببقاء
سرمدی متحقق شد و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن گشته
نقش دوئی از پیش دیده او برخواست پس مجموع عالم بنسبت با سالک تجلی کتابی
شد کلی که مشتمل بر جمیع الهیه است فرمود که

بنزد آنکه جانش در تجلی است		همه عالم کتاب حق تعالی است

یعنی پیش آنکس که جان و دلش مجلای تجلی الهی شده و از اوراق ذرات موجودات
احکام اسرار تجلیات حق میخواند مجموع از عالم غیب و شهادت کتاب حق تعالی است
هر فرد از افراد موجودات کلمه ایست از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسماء
جزئیه حق دارد و بواسطه نفس رحمانی که از باطن متنفس منبعث گشته از غیب بشهود
آمده اند نظم با جمله جهان مصحف ذاتت دانیم از هر ورقی آیت صفت خوانیم با آنکه
مدرسیم در مکتب عشق در معرفت کنه تو ما نادانیم وجه مشابهت میفرماید

عرض اعراب و جوهر چون حروف است		مراتب همچو آیات وقوف است

یعنی چنانچه جوهر و عرض دو ماهیت اند که شامل اند مر جمیع را که در کتاب عالم است از مراتب
و موجودات اشخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل دو حقیقت اند که
شامل گشته اند مر هر چه درین کتاب از سوره و آیات است و چنانچه آنجا عرض تابع
جوهر است اینجا اعراب تابع حروف است و چنانچه موجودات از جواهر و اعراض
حاصل شده اند این کلمات و آیات از حروف و اعراب بظهور آمده و چون مراتب

در تحت عوالم کلیه است می فرماید که

از و بسر عالمی چون سورهٔ خاص	یکی زان فاتحه و ان دیگر اخلاص

یعنی از کتاب عالم هر عالمی چون سورهٔ خاص است که در کتاب منزل واقع است و چون سوره آیتی چنداست متضمن بیان احکام و احوال مختلفه هر عالمی مرتبه چنداست که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسماء اسمی چند مختلفة الاحکام اند و اشارت بهمین تطبیق می فرماید که

نخستین آیتی عقل کل آمد	که در وی همچو بای بسمل آمد

یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است و در مراتب موجودات بجای بای بسم الله است در کتاب آسمانی که قرآن است پس عقل در مقابل بسم الله الرحمن الرحیم باشد که اجمالاً مشتمل است بر جمیع قرآن چنانچه عقل کل نیز اجمالاً مشتمل است بر جمیع مراتب عالم و مرتبه دوم فرمود که

دوم نفس کل آمد آیت نور	که چون مصباح شد در خانه نور

یعنی آیت دوم از کتاب نفس کل است که در مرتبه دوم از عقل کل واقع است و چنانچه عقل کل احدیت و حامل احکام اجمالی است نفس کل مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیلی است و از انجه در برابر آیت نور داشته که همه اشیاء بنور ظهور دارند و در نفس کل که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر اند و این نفس کل چون چراغی که عالم باو منور است و انوار حیوة و دانش اوست که بر مراتب عالم تافته و هر یکی را بقدر استعداد او منور ساخته و چون بعد از نفس کل عالم جسمانی است فرمود که

سوم آیت در و شد عرش رحمان	چهارم آیت الکرسی همی خوان

یعنی آیت سوم از کتاب عالم عرش است که فلک اطلس خوانند و از آیات قرآنی در مقابله این آیت الرحمن علی العرش استوی واقع چهارم فلک هشتمی که کرسی گویند و از آیات قرآنی آیة الکرسی و چون هفت فلک دیگر است فرماید که

پس از وی جرمهای آسمانیست	که در وی سورهٔ سبع المثانیست

یعنی سبع سموات در مقابل سبع المثانی است یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک آیه آیتی و غرض اشارتی است ترتیب لازم نیست و چون بعد از افلاک عناصر است فرمود که

نظر کن باز در جرم عناصر	که هر یک آیتی هستند باهر

عناصر آتش و هوا و آب و خاکست که هر یک در کتاب عالم آیتی روشن است و بر اولوالابصار و در مقابل آیت قرآن است و چون عناصر موالیدات که از و مرکب شده میفرماید که

پس از عنصر بود جرم سه مولود	که نتوان کرد این آیات معدود

جامد و نبات و حیوان را موالید از جهة آن گویند که از عناصر زائیده اند و بحسب انواع و صناف و افراد که دارند شماره نمیتوان کرد و چون انسان غایت و نهایت تنزلات است لهذا فرمود که

باخر گشت نازل نفس انسان	که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

یعنی بعد از و سبع بنیا فرید و از کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است نفس انسانی است یعنی حقیقت و هیئت اجتماعی انسان و غرض ایجاد باو تمام شد و چون کتاب قرآنی که ختم بر قرآن است و چون در میان تفکر در آلاء اشارات بمبدا که ظهور هستی است در نیستی و تنبیه بر عوالم و ترغیب در تحصیل کمالات معنوی و وصول بمعاد که ظهور نیستی باشد در هستی و اتصال نقطه آخرین قوس معارج بر نقطه اول قوس مدارج و اتمام دایره وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب قرآنی فرمود اکنون در احکام آفاقی کتاب عالم بیانی نمود و میفرماید که قاعده فی التفکر فی الافاق این قاعده اشارت بدان است که بنظر اعتبار در افلاک و انجم و اختلاف سیر و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان بعالم سفلی میرسد میباید کرد تا کمال قدرت الهی و حکم تدبیر او در انتظام عالم مشاهد رود تا سبب کمال گردد و چون بتقدیر بر عالم سفلی موجب حرمان از کمال است فرمود

مشو محبوس ارکان طبایع	برون آی و نظر کن در صنایع

ارکان عناصر اند که هر یکی رکنی اند در ترکیب و طبایع حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است میفرماید که بطریق اشارت گرفتارانتها مشو و قدم فراتر نه و در صنایع الهی تدبیر نمای تا از خاصیت انسانی بهره و نمائی و چون اعظم موجودات محسوسه

سموات است و اثرها از ایشان بسفل میرسد فرمود که

تفکر کن تو در خلق سموات | که تا ممدوح حق گردی در آیات

یعنی در آفرینش آسمانها و حرکت دائمی ایشان و اختلاف حرکت و اثرها تفکر کن تا در آیات قرآنی ممدوح بحق گردی فرمود که

ببین یک ره که تا خود عرش اعظم | چگونه شد محیط هر دو عالم

مراد دنیا و آخرت است که ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن منها تفجرت الانهار پس البته جنت در اندرون او باشد پس دوزخ نیز داخل او خواهد بود محیط هر دو عالم باشد

چرا کردند نامش عرش رحمان | چه نسبت دارد او با قلب انسان

بدانکه رحمان اسم حق است باعتبار جامعیت اسماء الهیه و افاضه وجود و لوازم وجود بر ممکنات و مظهر این اسم در عالم شهادت عرش است که بحرکت او اجناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بغایت از افراح عناصر در مراتب موالید بظهور رسید بنابرین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهر است که مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک بروجه کمال پیدا میشود چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم الرحمن است در انفس دل انسان نیز مستوی اسم الرحمن بلکه ظهورات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که دل برزخی است میان غیب و شهادت و مشتمل بر احکام شهادت نقطه و مناسبت بینها بانواع است و چون دل عباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که

چرا در جنبش اند این هر دو مادام | که یک لحظه نمیگیرند آرام

یعنی دل انسان و عرش رحمن علی الدوام چرا در جنبش اند سبب آن است که شان الهی تقاضای دوام ظهور میکند و واسطه ظهور کل یوم هو فی شان در آفاق و انفس این دو مظهر اند و حرکت دائمی از مقتضای حب ظهورات بجهة اظهار حقایق مختلفه و چون حرکت دائمی عرش دوری است و تابع حرکت مرکز دائم است فرمود که

مگر دل مرکز عرش بسیط است | که این چون نقطه آن دور محیط است

بسیط آن است که مرکب از اجزای محیط اطباع نباشد پس نسبت دل انسان با عرش
نسبت مرکز باشد با محیط و حرکت عرش دوریست و حرکت قلب بر نفس مرکز است
و چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلب العباد بین اصبعین و قلب المؤمن
عرش الله الاعظم بحقیقت دل کامل است فرمود که

برآید در شبانروزی کم و بیش	سراپای تو عرش ای مرد درویش

یعنی عرش گرد سراپای تو که در مدت یکشبان روزی بر می آید و طواف صاحبدل
میکند و اشارتست بانکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب قلوب و اصحاب
مکاشفات و مشاهداتند و مدار افلاک بر ایشان و کم و بیش تفاوتی است که میان حرکت
فلک الافلاک و حرکت خاصه شمس است که دوره فلک تمام میشود و هنوز شبانروزی
تمام نشده که آفتاب بسیر خاصه خود دیرتر بهمان نقطه میرسد که مبدا، دور عرش و شمس فرض
کنیم و چون باقی افلاک بحرکت فلک الافلاک متحرک اند فرمود که

از و در جنبش اجسام مدور	چرا گشتند یکره نیک بنگر

یعنی افلاک و کواکب که گردومی اند از عرش در جنبش چرا اند بدانکه سبب آن است که
نفس محرک در قوت و در تاثیر مرتبه تحریک همه رسیده و بعضی گفته اند لزوم حرکت مظروف
است بر حرکت ظرف و اشارت بجهت حرکت می فرماید که

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب	همی گردند دایم بی خور و خواب

یعنی این حرکت از مشرق بسوی مغرب است و از غایت عشق تحصیل کمال که برای آن
مخلوق‌اند پروای خور و خواب ندارند فرمود که

بهر روز و شبی این چرخ اعظم	کند دور تمامی گرد عالم

بیان سرعت حرکت عرش است و نزد ارباب حکمت ثابت شده که هشتاد هزار
سال و کسری راهست که یک شبانه روزی قطع میکند و باین حرکت چون
باقی افلاک را حرکت میدهد فرمود

و زو افلاک دیگر هم بدینسان	بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی برد و برعکس چرخ اطلس   همی گردند این هشت مقوس

یعنی این هشت فلک بی اختیار بحرکت فلک اطلس از مشرق بمغرب حرکت میکنند و باختیار برعکس آن از مغرب بمشرق میگردند و چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است که محیط فلک البروج است می فرماید

معدل کرسی ذات البروج است   که او را نی تفاوت نی فروج است

یعنی معدل النهار که منطقه فلک نهم است کرسی ذات البروج یعنی کرسی فلک هشتم است که بروج دارد که مفروض شده و تفاوت در لغت تباعد است یعنی ذات البروج از معدل دور نمی شود از انها فروج و خلا نیست و اشارت ببروج کرده میفرماید

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ   بره بر پنجه شیر و خوشه او رنگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است   ز جدی و دلو و حوت اینجا نشان است

اینها اسامی دوازده برج است

ثوابت یکهزار و بیست و چارند   که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است   بششم برجیس را جای و مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای   بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد   قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز   بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام   اسد خورشید شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه   عطارد رفته در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید   ذنب چون راس شد یک عقل بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل   شود با آفتاب آنکه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است   ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل   هر آئینه که گوئی نیست باطل

یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در این مصنوعات چنانچه باید نمائی به بینی افلاک و کواکب

باین عظمی و اختلاف حرکات هر یکی که انظار و امتزاجات کواکب بنا بر حکمتها که اطلاع بر آن کما ینبغی از طوق بشر است و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد که یتنزل الامر بینهن بچه کیفیت است و چگونه مظهر کل یوم هو فی شان شده اند البته گوئی که اینها باطل نیستند و حاشا که از حکیم چیزی سبب حکمت صادر شود

کلام حق همی ناطق بر این است	که باطل دیدن از ضعف یقین است

بلکه از عدم ایمان است که و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار چون ایشان را که ایمان یقینی حاصل است میدانند که در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی و ظهوریست

وجود پشه دارد حکمت ای خام	نباشد در وجود تیر بهرام

و فی خلقکم و ما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون و چون بحقیقت تاثیر افلاک و کواکب نه باستقلال است بلکه بامر فاعل مختار است فرمود که

ولی چون بنگری در اصل این کار	فلک را بینی اندر حکم جبار

یعنی اگر چه اثر از افلاک و انجم مشهود خواص و عوام است اما در اصل این کار که ایجاد است چون بنگرند چون باقی مخلوقات محکوم جبار اند لهذا میفرماید که

منجم کو ز ایمان بی نصیب است	اثر گوید کزین شکل غریب است

منجم کسانی اند که نجوم را موثر حقیقی گفته اند و از تصدیق بوحدت حق بی نصیب و راه بمبداء نیافته اند لهذا اثر را اسناد باین شکل غریب میکنند که افلاک و انجم است از نابینائی دیده بصیرت فرمود

نمی بیند که این چرخ مدور	ز حکم و امر حق گشته مسخر

یعنی مسخر امر حق است و اختیار ندارد نظم در گوشم دلم گفت فلک تنهائی کار که خداکند ز من میدانی هر کار ز خود دم اگر بدم دسترسی خود را بخرید می ز سر گردانی و چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم باطل و عبث نیستند بلکه حکمت بغایت در ایشان مندرج است و موثر باستقلال نیستند مسخر اند نه

انکه اکنون بواقع نموده میفرماید که تمثیل واین اشارت بآن است که در جمیع اشیاء فاعل حق است وانها الت اند

تو گوئی هست این افلاک دوار / بگردش روز و شب چون چرخ فخار

یعنی چنانچه چرخ کوزه گر آلت ساختن ظروفست و بی اختیار پندار که افلاک نیز چنین است بی فرماید

درو هر لحظه دانای داور / ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

یعنی از عناصر یکظرف دیگر یعنی تعین دیگر در افراد موالید میسازد چنانچه فخار از ماده آب و گل ظروف می سازد حضرت حق از ماده عناصر میسازد

هر انچه در زمان و در مکانست / ز یک استاد و اند کارخانست

یعنی هر چه در زمان و مکان واقع است از عناصر و موالید و اشخاص بلا نهایت انهمه از یک استاد که حق است و از یک کارخانه ایجاد شده و دلیل بی اختیاری آلت میفرماید

کواکب گر همه اهل کمالند / چرا هر لحظه در نقص و وبالند

وبال در مقابله خانه کواکب است که انجا غایت قوة دارد و در خانه وبال غایت ضعف و این نقص است یعنی اگر آن حالتی که کواکب در خانهای خود دارند کمال است و اختیار میدارند و مستقل اند نه مجبور چرا هر لحظه بنقص که وبال است گرفتار میگردند

همه در جا و سیر و رنگ و اشکال / چرا گشتند آخر مختلف حال

یعنی اگر کواکب مستقل اند چرا در این امور مختلفند و بیک منوال نیستند و این اختلاف دلیل مجبوریست

چرا گه بر حضیض و گه بر اوجند / گهی تنها فتاده گاه زوجند

حضیض در مقابل اوجست و اوج نقطه ایست بر سطح ممثل کوکب که چون کوکب انجا رسید بعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج یکی از قوتهای کوکب است و حضیض عکس این

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش / ز شوق کیست او اندر کشاکش

چه گرد نار در درون فلک قمر واقع است یعنی اگر فلک نه جویا و مشتاق محبوب حقیقی است پس چرا آتشی در دل دارد و آسایشی ندارد و از شوق که در کشاکش سرگشتگی است

همه انجم بر او گردان پیاده / گهی بالا و گه شیب اوفتاده

یعنی همه ستارها بر فلک از پی مطلوب پیاده میگردند و در طلب او گاهی بالای زمین گاه زیر زمین اند

عناصر باد و آب و آتش و خاک		گرفته جای خود در زیر افلاک

بالانشینی مطلبند و در عین عجز جوینده است نظم از پی عشقت عناصر سرخوش شند از هوای روی تو در آتش شدند آب هر سو از پیت گشته روان خاک ازین سودا و فتاده در میان فرمود

ملازم هر یکی در مرکز خویش		که ننهد پای یک ذره پس و پیش

یعنی عناصر چنان مطیع امر الهی اند که ملازم مرکز خویش اند و یکذره پس و پیش نرفته و محبوس گوی انتظارند و چون کمال انقیاد امر حاکم اجتماع اضداد است فرمود که

چهار اضداد در طبع و مراکز		بهم جمع آمده کس دیده هرگز

یعنی چهار ضد که عناصر اند در طبع و مرکز کسی دیده که جمع بهم شوند و صورت وحدانی پیدا کنند در موالید این نیست مگر مجبوری ایشان

مخالف هر یکی در ذات و صورت		شده یک چیز از حکم ضرورت

بدانکه آتش خفیف مطلق است که محیط مینماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز می نماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف و صورت هر یک غیر آن دیگر و باین مخالف بحکم ضرورت در صورت مرکبات موالید یک چیز شده اند

موالید سه گانه گشت ازیشان		جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

بدانکه عناصر در کیفیات متخالفند چون اجزای ایشان مستصغر شود و بیکدیگر مختلط گردد و با ختلاط تمام صورت هر یک از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس الامری میان اجزای عناصر حاصل شود آن کیفیت متشابه را مزاج خوانند و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا نه اگر ندارند جماد و معدن میخوانند و اگر نفس دارد یا حس و حرکت ارادی دارد یا نه اگر ندارد نبات و اگر دارد حیوان نامند شیخ میفرماید با وجود تخالفی که میان عناصر واقع است نگاه کن که بحسب امتزاج در هیئات اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطه این تصالح مرکبات که موالید سه گانه اند حاصل گشته

هیولی را نهاده در میانه		از صورت گشته صافی صوفیانه

هیولی جوهریست که محل صورت است و صورت جوهریست حال است در
و نزد حکما اجسام مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد از امتزاج هیولی که محل است در
میان نهاده و از صورت مخصوصه خود چون صوفیان پاکدل صافی گشته تا هیولائی
بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده و کثرت تعینات برنگ وحدت برآمده
و ببرکت این میتی در عالم موالید از ایشان این همه انوار کمال بظهور پیوسته

همه از حکم و امداد داور	بجا استاده و گشته مسخر

چون اشارت بشوق و اطاعت بسایط افلاک و عناصر نمود اکنون تنبیه بشوق و انقیاد
مرکب نموده می فرماید که

جماد از قهر بر خاک اوفتاده	نبات از مهر بر پا ایستاده

یعنی تجلی جمادی که جلالی است از آن جهت بی شعور بر خاک مذلت افتاده سر از زمین بر
نتوانند داشت و از جام تجلی ذات دایما بیخود و بی ادراکست و نبات از پرتو مهر محبت قامت
که بروی تافته بر پای ایستاده منتظر است نظم ریختی یکجرعه دردش بر جماد مست و
بیخود گشت بر خاک اوفتاد چون نبات مرده از وی نوش کرد سر برآورد از زمین و
جوش کرد هر گیاهی کو برآمد از زمین مست عشقت دیدم از عین الیقین و چون سر
میل حیوانات بالطبع با جفت خود از مقتضاء حرکت حسی است بنابر حکمت ظهور و اظهار فرمود

فروغ جانور از صدق و اخلاص	پی القای جنس و نوع اشخاص

یعنی اشتیاق و میل جانوران با جفت خود از سر رغبت تمام عبث نشماری که از برای
بقای جنس و نوع و افراد است و چون موجودات شاهد ربوبیت و مقرب
الوهیت واحد مطلق اند فرمود که

همه بر حکم داور کرده اقرار	مر او را روز و شب گشته طلبکار

چون اشیاء معرفت فطری دارند بربوبیت حق همه در عبادت او یند و پیوسته جویای
و هر یک روی بر چه دارند روی ایشان بحق است اگر دانند و اگر ندانند و هر که را
دیده غیبی داده اند بعیان می بینند که همه اشیا حی و عارف و عابد و مطیع حق اند

وهستی ایشان تسبیح عبادت و اقرار است نظم گر تو را از غیب چشمی باز شد با تو ذرات
جهان دمساز شد و چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در احکام انفسی
نموده میفرماید که قاعده فی الفکر فی النفس آن قاعده ایست مشتمل بر بیان جامعیت و
حقیقت انسانی نسخه جامع است میان آیات متقابله فرمود که

باصل خویش یکره نیک بنگر	که مادر را پدر شد باز مادر

یعنی باصل خود که عقل کل است یکباره نیک به بین که مادر را که نفس کل است پدر شد و با
از وجهی دیگر مادر است بدانکه عقل کل که اصل حقیقت انسانی است از آن جهت که مفیض و
واسطه ظهور نفس کل است نسبت بانفس کل از عقل کل زائیده شده است عقل کل
نسبت بانفس کل مادر است و چون عقل کل برزخ وجوب و امکان و محیط طرفین
است وجوب جانب ایمن اوست و امکان ایسر پس نفس کل از جانب ایسر حاصل
شده باشد و از روی حقیقت آدم صورت عقل کل است و حوا صورت نفس
کل و ازین معنی طالب متنبه میگردد و بکیفیت ظهور حوا از جانب ایسر آدم و چون
مجموع عالم صورت حقیقت انسانی است که عقل کل است فرمود

جهان را سر بسر در خویش می بین	هر آنچه آید باخر پیش می بین

بدانکه انسان عبارت از مجموع روح و جسد و هیات اجتماعیه و حقیقت او روح
اعظم است که عقل کل و مخلوق اول و در مرتبه دوم از وجود واقع لهذا اشاره بحرف
بی است و ذات احدیت بحرف الف که مرتبه اول وجود است و چنانچه حرف
الف بصورت بی ظاهر گشته و بی بصورت باقی حروف ظاهر گشته و ذات احدیت
اول بصورت حقیقت انسانی تجلی نموده و تمامت اسماء و صفات خود را تفصیل علمی
در و مشاهده نموده و بجهت تحقیق کمالات علمی در عین از آن مرتبه علم بصورت انتشار آمد
در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشته تا منتهی شده بمرتبه انسانی که منصبغ بصبغ جمیع
مراتب گشته و درین نشاه حسیه انسانیه بشهود عینی خود را بتمام کمالات اسمائی و
صفاتی مشاهده نموده و هر کمالی را که مخفی بوده درین نشاه آخرین بحد ظهور رسید

میفرماید که جمیع عالم را در خود مشاهده نما و ببین که همه صورت حقیقت تواند و توئی که
من حیث الحقیقت در مراتب عالم ظهور نموده و همه عالم اجزای تواند پس علت غائی
توئی که در ذهن مقدمی اگرچه در خارج موخری که نحن الاخرون السابقون

در آخر گشت پیدا نقش آدم	طفیل ذات او شد هر دو عالم

یعنی ذات نقش آدم که بثبات اجتماعی مراد است در آخر پیدا گشته و هر دو عالم غیب
و شهادت طفیل ذات آدم است و همه اسباب و آلات او بیند و تا آخر غائی
موجب شرف است لهذا فرمود که

نه آخر علت غائی در آخر	همی گردد بذات خویش ظاهر

یعنی تا آخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت غائی است که با وجود او تعین
ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد چه انسان مقصود بالذات پس او بذات ظاهر
و عالم بسبب ذات او نظم عالم بطفیل ماست موجود مائیم که کائنات مقصود بهم
مبدا اولیم و آخر هم غایب و باطنیم و ظاهر و چون آخر تنزلست و یک وجه او
ظلمانی عدمی است و از آنجهت حاصل حقیقت ظهور وجود گشته فرمود که

ظلومی و جهولی ضد نور اند	ولیکن مظهر عین ظهور اند

اشارت بآیه کریمه انا عرضنا الامانة علی السموات یعنی امانت جامعیت که موجب
معرفت تامه و مقصود ایجاد است عرض بر آسمان ارواح و اراضی اجسام و جبال
کردیم یعنی موازنه با استعدادات ایشان نموده شد و از حمل ابا کردند که در استعداد
ایشان نبود و انسان حامل شد که در استعداد وی بود بدرستی که انسان ظلوم و
جهول است و این غایت مدح است اگرچه بذم میماند چه تواند بود که ماخوذ ظلوم از
ظلمت نه ظلم لهذا ضد نور فرمود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم الظلم
ظلمات یوم القیمة یعنی چون انسانی که یک طرف او ظلمانی عدمی است که بعد از او
هیچ چیز خلق نشد قابلیت آن داشت که حامل امانت شود و جهول است که هر چه سبب
از حق میماند و غیر حق فراموش میکند و میداند تمام مراتب ممکنات غیر از مرتبه انسانی هم

بازجو از خود نشان من عرف زین گفت شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون
انسان واحد کثیر و فرد جامع است میفرماید

طبیعی قوت تو ده هزار است | ارادی برتر از کون و شمار است

قوت عبارت از مبداء آثار و افعال است و طبیعی اینجا ارادت است واصل قوی طبیعی ده اند غاذیه نامیه مولده مصوره جاذبه هاضمه ماسکه دافعه مدرکه محرکه و چون در انواع و اصناف و افراد حیوانات انبساط یابد و بحد کمال هر یک ازین ده که اصل اند هزار بلکه زیاده می تواند بود مراد بیان کثرت است نه انحصار یعنی قوت طبع تو که انسانی ده هزار است و ارادی برتر از حصر و شمار بسبب تکثر اختلاف ارادت و کمالات و افعال و اختیاری و این معنی وجدانی است و محتاج بتفصیل نیست و چون صدور افعال از مبادی موقوف بآلات است فرمود که

وزان هر یک شده موقوف آلات | ز اعضا و جوارح وز رباطات

یعنی از قوای طبیعی و ارادی جهة صدور فعل موقوف باعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و رباطات مراد عروق و اعصابی است که موجب ربط عضویست بعضو دیگر و در هر یکی حق را باسمی خاص تجلی است و اطلاع بر تمام حکمتهای ایشان مقدور بشر نیست و چون از تشریح بدن انسان که از فنون طب است اختلاف واقع شده اطبا را فرمود که

پزشکان اندرین گشتند حیران | فرو ماندند در تشریح انسان

پزشک در لفظ فرس طبیب را گویند یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل رباطات حیرانند و در تشریح بدن انسانی عاجز اند و متحیر اند

نبرده هیچکس ره سوی این کار | بعجز خویش هر یک کرده اقرار

یعنی هیچکس بحقیقت کمال تشریح بدن انسان و تفصیل قوای جزئیه و رباطات کما ینبغی واقف نشده و حقیقت حال آن است که چنانچه حضرت الوهیت مدرک به کنه نمی شود انسان که مظهر جامعیت است نیز مدرک بکنه نمیشود

ز حق با هر یکی حظی و قسمیست | معاد و مبداء هر یک ز اسمیست

یعنی حضرت حق با هر یکی ازین مذکورات انفسی با موجودات آفاقی بخصوصیت صفتی و اسمی تجلی فرموده و مبداء و معاد هر یک همان اسمست چه اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند از صور معقوله اسماء الهیه اند که در عالم حق اند و هر عینی از اعیان در علم و عین مربوب همان اسمی است که خود صورت اوست بلکه حقیقت آن شئ همان اسم است و بدون آن اسم آن شئ معدوم صرف است و چون قوایم اشیا باسماءست فرمود که

از آن اسمند موجودات قایم ‖ بدان اسم اند در تسبیح دایم

اعیان ثابته چون صور اسمای الهیه اند همچون بدانند و ارواح ایشان آن اسماء و چنانچه بدن قائم بروح است موجودات قایم باسماء الهیه اند و چنانچه اعضاء و جوارح بدنی مسبح و منزه روح اند از نقایص که ضد کمالات ایشان است هر یکی از صور موجودات انفسی و آفاقی دایما تسبیح و تنزیه آن اسمی که مظهر آنند مینماید هر یکی عارف حق بهمان اسمند و هر یکی را با او سری دیگر است

بمبداء هر یکی زان مصدری شد ‖ بوقت بازگشتن چون دری شد

یعنی هر یکی از آن اسماء الهیه مصدر موجودی خاص انفسی یا آفاقی شده اند در وقت باز گشتن آن موجود و رجوع بمعاد خویش همان اسم که مصدر بوده همچون دری باشد که چنانچه از آن بیرون آمده ظهور کرده بود باز بهمان درون رود و مختفی شود

از آن در کامد اول هم بدر شد ‖ اگرچه در معاش از در بدر شد

مبداء عبارت از مرتبه وجود علمی است و معاش مرتبه وجود عینی و معاد رجوع بمبداء یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر تعینی از تعینات انفسی یا آفاقی در اول که مبداء است از در اسمی بصحرای ظهور آمده بود و هم از آن در بدر شد باز بوحدت اصلی رجوع نمود اگرچه بواسطه ظهور قوت باطنه مبداء در معاش که در نشاء دنیاست بسبب غلبه احکام کثرت از در بدر شد و مبداء اصلی خود را فراموش کرد و بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسماء هر ساعت نشانی و ظهوری جلوه نمود نظم چند روزی هر کجا خواهی برو باز گشت آخر کارت منم چون انسان جامع است فرموده که

از آن دانسته تو جمله اسما　　　که هستی صورت عکس مسمّا

انسان بحسب جامعیت صور نیست که عکس مسمّی یعنی حق که جمع اسماء است پس او نیز جامع

فرمود ظهور قدرت و علم ارادت　　　به تست ای بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیری و حیّ و دانا　　　بقا داری نه از خود لیک از آنجا

یعنی تمامت اسماء و صفات ذاتیه در نشأه تو که انسانی ظهور یافته و بقا داری و بقای
تو از حق است یعنی انسان بخود عدمست نه ذات دارد و نه صفات قابلیت آن
دارد که ذات و صفات الهی در آئینه او منعکس گردد و همه را در خود مشاهده
کنند و چون برزخ ظهور و بطون است فرمود که

زهی اول که عین آخر آمد　　　زهی باطن که عین ظاهر آمد

تعجب میفرماید که زهی اول که الوهیت مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که
آخر مراتب موجودات است و انسان باعتبار ظهور آخر گشت زهی باطن
که الله مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت روح انسان شد و عین ثابته انسانی
مظهر اسم الله و چون در کمال معرفت نشأه انسانی انظار اولوالالباب حیران است

فرمود که تو از خود روز و شب اندر گمانی　　　همان بهتر که خود را می ندانی

یعنی تو در معرفت خود بدلایل و شواهد بمرتبه تعین نمیتوانی رسید و در مقام ظن ماندی
همان بهتر که در پی معرفت خود نروی و نام شناخت و دانش بر خود نه بندی چه بر
طریق نظر و فکر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن عالمست مگر جماعتی که صاحب نفوس
قدسیه و مؤید من عند الله اند بمحض موهبت و امداد عنایت الهی حقیقت امر
تصرف ایشان بر ایشان منکشف گشت و عارف خود و حق گردند

چو انجام تفکر شد تحیر　　　بدین جا ختم شد بحث تفکر

چون بیان نمود که ظهور جمله اسماء و صفات الهی در نشأه انسانی بحصول پیوسته است
و ذات و صفات الهی در آئینه حقیقت انسانی منعکس شده و از این جهت انسان
مسجود ملایک گشته است میفرماید چه انجام تفکر شد تحیر یعنی چون تفکر در این قاعده که

در فکر انفسی یاد کرده شد متحیر شده بحیرتی که حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الٰهی تعالی بارقات انوار اسماء نامتناهی است در نشاءهٔ انسانی و منشاء این حیرت عدم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت بی یسمع و بی یبصر است و رب زدنی تحیرا اشارت باین معنی است نظم من ندانم من منم یا من ویم در عجایب حالتم من من نیم عاشقم معشوقم و عشقم چه ام مست جام حیرتم من من نیم من چه ام عنقای بی نام و نشان من بقاف قربتم من من نیم من بجان فانی بجانان باقیم من باوج رفعتم من من نیم زیر پا آرم اسیری باد و کون شاه بیاتم من من نیم بدانجاکه مقام اتصال نقطهٔ آخر باول است ختم بحث تفکر شد و فکر باخر انجامید

سؤال سیم این سؤال در حقیقت انانیت مشار بانا است

که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن

یعنی مشار الیه بانا کیست و چون مطلوب حاضر است سفر چه معنی دارد جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست	مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت	بلفظ من کنند از وی عبارت

یعنی باید که چون هست مطلق بواسطه نسبتی از نسبت متعین گردد چه بی تعین اشارت محال است و مشار باشاره شود تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من میکنند خواه تعین روحانی خواه جسمانی و بنا برین هر فردی از افراد موجودات من میگویند جهت استقراء تکرار فرمود که

حقیقت کز تعین شد معین	تو او را در عبارت گفته من

بدانکه مشار الیه بمن و تو و او در حقیقت حقیقت مطلقه واحد است که بحسب اعتبار مختلفه معبر باعبارات مختلفه میگردد و گاهی باعتبار آنکه دوئی را در مقام توحید راه نیست تعبیر من و انا میکند و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت که در صور تعینات ظاهر شده با همه حاضر است با ملاحظه صور مشار بتو و انت میگردد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت با ملاحظه اطلاق ورای همه تعینات است و بحسب کنه غایت از ادراک معبر باو و هو میشود نظم انجاکه توئی چو من نیاید کس محرم این سخن نیاید ای برتر از آنکه بر تر

همه تو زتو با تو در خور آید بیرون زهمه فراز و پستی هستی نه بگفت ما که هستی و چون
تعدد اعتباری است فرمود که

من و تو عارض ذات وجودیم　　مشبکهای مشکات وجودیم

یعنی من و تو که عبارت از تعین خاص است بمقتضای صفات عارض ذات وجود مطلق شده ایم و هر یک بمثابه ثقبها و روزنها مشکوة وجودیم که نور مصباح وجود ازین روزنهای تعینات خاص تابان است فرمود که

همه یک نور دان اشباح و ارواح　　که از آئینه پیدا که زمصباح
تو گوئی لفظ من در هر عبارت　　بسوی روح میباشد اشارت

یعنی انواری که از مشبکهای مشکوة تعینات اشباح و ارواح تابان است یک نور است که گاه از آئینه اجساد پیدا است و گاه از مصباح ارواح الله نور السموات والارض و چون حکما بر آنند که مشار الیه با انا نفس ناطقه است رد قول ایشان کرده میفرماید

چو کردی پیشوای خود خرد را　　نمیدانی ز جزو خویش خود را

یعنی چون عقل خود را پیشوای خود ساخته قایل برائی که مقبول عقل مقبول است و رد آن مردود و حال آنکه عقل را در اک مکشوفات بمثابه حس است در ادراک معقولات و از جزو خویش که روح است خود را که عبارت از من است نمیدانی و پنداری که من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقتی است که شامل تمامت حقایق و هویات است و روح و بدن هر یک مظهر تمام اند از مظاهر آن حقیقت

برو ای خواجه خود را نیک بشناس　　که نبود فربهی مانند آماس

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته انا اشارت بروح است نه حق معرفت است خود را که عبارت از من است نیک میباید شناخت و سعی باید نمود که از ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیاء بطریق کشف شوند که معرفت کشفی مانند فربهی است یعنی چنانچه مینماید واقع است و معرفت استدلالی همچو آماس که آنچه مینماید که

عالم و عارف بحقایق امور مربیان واقع نیست

من و تو برتر از جان و تن آمد	که این هر دو ز اجزای من آمد

یعنی من که در عبارت میگوئی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت بروح تنها است چه مراد بمن ذات واحد است اعم از جسم و جان و این هر دو بمثابه جزوی اند از اجزای آن حقیقت نظم کرده در هر مظهری نوعی ظهور گاه ظلمت می نماید گاه نور گه کثیف محض گردد گه لطیف می نماید که وضیع و گه شریف چون آن حقیقت مطلقه واحده در هر نفس مشار بلفظ انا و من است نه آنکه مخصوص مرتبه از مراتب تعینات بود

بلفظ من نه انسان است مخصوص	که تا گوئی بدو جان است مخصوص

یعنی آن حقیقت در هر فرد از تعینات معبر بمن میشود انسان تنها بلفظ من مخصوص نیست نظم یعنی که ز جسم و جان برونم پوشیده لباس جسم و جان کیست آنکس که بصد هزار صورت هر لحظه همی شود عیان کیست گوئی که نهانم از دو عالم پیدا شده در یکان یکان کیست و چون اطلاع حقیقی بر وحدت ذاتی برفع تقیدات اکوانی است فرمود که

یکی ره برتر از کون و مکان شو	جهان بگذار و خود در خود جهان شو

این بیت با ابیات دیگر که می آید اشارت بجواب و سوال دوم است که فرمود بود که چه معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی از کون و مکان یعنی از اسماء و صفات که عالم مظهر آنند بالاتر شو و از سر حد کثرات در گذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما و از تعین جسمانی و روحانی فانی گشته باقی بالله شو و خود در خود جهان شو و ببین که عالم همه تو است که آنزمان تجلی یعنی بر حقیقتی که مشار الیه من است مطلع گردی بطریق شهود و چون ذات با ملاحظه صفات و افعال مقتضی کثرت است فرمود که

ز خط وهمی های هویت	دو چشمی میشود در وقت رویت

یعنی های هویت که تعین ذات مطلق است بسبب خط وهمی برزخی که عارض او شده دایره ها را بدو قسم نموده دو چشم میشود و در هنگام دیدن یکی را دو مینماید زیرا که ذات باعتبار انتفا نسب مخصوص باسم باطن و غیب است و باعتبار انتشار نسب

باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هر یک مختلف است و کثرت اسماء از تغایر و معانی و عقبات
منحیز دو خط و همی عبارت از صفات است و همی بدان جهة فرمود که غیریت اوجنه
اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی
هاء هویت نمود غیریت وجوه کثرت است که بتوسط صفات حاصل گشت

نماند در میان رهرو راه		چو های هو شود ملحق بالله

هرگاه دو چشم هاء هو که اشارت بآن دو مفهوم من و او و کثرت و وحدتست بالله
که ذات موصوف بجمیع صفاتست ملحق شود و آن دو چشمی در الله یک چشم شود و خط
و همی مرتفع گردد و راهرو سالک و سلوک در میان نماند و کثرت اعتباری که می بود
محو گردد و توحید حقیقی ظاهر گردد و چون تعینات برزخ هستی و نیستی است فرمود که

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ		من و تو در میان مانند برزخ

یعنی هستی که وجود است بهشت است که عبارت از ادراک ملایمت و جمیع کمالات
چون لازم هستی است هر آینه نقایص و ناملایم در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر
امکانیه کم دنی است و امکان مثال دوزخ است که عبارت است از ادراک ناملایم
و جمیع مکروهات اتضاد و تقابل و قیودات و صفات نقص که در وجود واقع است
که دوزخ نتایج آنست از لوازم امکان است و من و تو که عبارت از تعینات است
برزخ یعنی حایل میان هستی که وجوب و صفت خاص اوست و امکان که صفت
ممکن است واقع شده ایم چه که حقیقت انسان مجمع طرفین وجوب و امکان است
نظم چون شود او صاف و اخلاقت نکو بهشت جنت شود تو نی ای نیک خو گر
گرفتار صفات بد شدی هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی هر که دارد در جهان
خلق نکو مخزن اسرار حق شد جان او مایه دوزخ چه باشد خلق بد خلق
بد آمد براه دوست سد جمله اخلاق و اوصاف ای پسر هر زمان گردد ممثل در صور
گاه نارت مینماید گاه نور گاه دوزخ گاه جنات است و حور آنچه گفتم هست اگر
عین الیقین نی ز استدلال تقلید است این و چون تکالیف شرعیه لازم

یقین مائی و توئی است فرمود که

چو برخیزد تو را این پرده از پیش | نماند نیز حکم مذهب و کیش

یعنی چون پرده مائی و توئی در مقام فنای فی الله از پیش نظر عارف برخیزد حکم
تست که متفرع بر من و تست نیز نماند

همه حکم شریعت از من و تست | که آن بربسته جان و تن تست

بدانکه فیض از مبداء تنزل نماید تا بحاق وسط نمیرسد عروج صورت نمی بندد چه ظهور
رتبت از مظاهر لازم است و چون رتبت بکلیه بفعل آید بعثت و تکلیف نفوس
و دعوت بمعاد صورت می بندد و چون حاق وسط مرتبه انسانیت که نهایت
نزول و بدایت عروج است هر آینه احکام شرعیه بربسته تعین و هیات اجتماع انسانی
باشد و من و تست بطریق اضافه یعنی نشاءه انسان است که جامع جمیع من و ماست
که اگر هیات اجتماعی جان و تن نبودی ایشان مکلف نگشتی

من و تو چون نماند در میانه | چه کعبه چه کنش چه دیر خانه

یعنی تعین من و تو که پرده جمال حقیقت مطلق اند و بحسب اقتضای اختلاف استعداد
تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده چون آن تعین در تجلی وحدت اطلاقی
محو گردد قبله مسلمان و جهود یکی گردد نظم بی نشان شو از همه نام و نشان تا
ببینی روی جانان را عیان از خمار ما و من هر کو برست از شراب وصل جانان
گشت مست کی مقید واصل مطلق شود عارف حق آن بود کو حق شود در حقیقت
ما و من سد رهست من نگوید هر که از حق آگه است

تعین نقطه وهمی است در عین | چو عینت گشت صافی غین شد عین

چنانچه امتیاز حرف غین از حرف عین بنقطه است امتیاز ممکن از واجب
بتعین است و تعین امر اعتباری وهمی است که وجود حقیقی ندارد لهذا میفرماید که تعین
بمثابه نقطه وهمی است که عارض آن حقیقت شده و عین بسبب آن نقطه غین
نموده بواسطه آن تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده هر گاه که حجاب تعین برخیزد

غین که کثرات عین شود مراد بعین مصراع اول حقیقت است و غین در غینت که در مصراع دوم است بمعنی چشم است و غین آخر حروف غین مراد است

دو خطوه بیش نبود راه سالک　　　　اگر چه دارد این چندین مهالک

یعنی راه سالک بمطلوب حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنکه همه اشیاء را حق بیند دوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک در نوردیده شود اما درین دو گام مهالک و نزول اقدام آفاقی و انفسی لا یحصی است و کلیات آنرا اکابر طریقه نوشته اند و بیان دو گام میفرماید که

یک از های هویت در گذشتن　　　　دوم صحرای هستی در نوشتن

های هویت تعینات ذات مطلقه مراد است یعنی گام اول از تعینات عبور نماید دوم هستی پندار خود و جمیع اشیاء محو فانی یابد میفرماید که

درین مشهد یکی شد جمع و افراد　　　　چو واحد ساری اندر عین اعداد

یعنی درین مشهد که سالک بساط هستی مجازی که وجود تعینات است طی کرده دید که هر چه هست اوست یکی شد جمع و افراد یعنی اگر میگوئی که باعتبار اسماء همه اوست راست هست و سریان واحد مطلق درین مراتب کثرت و احدات که در جمیع مراتب اعداد ساریست و چون ساری ذات عارفست میفرماید که

تو آن جمعی که عین وحدت آمد　　　　تو آن واحد که عین کثرت آمد

یعنی عارف تو که انسانی بحسب اجتماعی صورت و معنی و قوی روحانی و جسمانی آن جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت و فناء فی الله عین وحدت گشته و تو که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق ببقاء بالله از مقام احدیت در مراتب اسماء و صفات تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیاء ظهور یافته

کسی این سر شناسد کو گذر کرد　　　　ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت است کسی داند که از خودی خود موجب تقید اوست در گذرد و از جزوی که تشخص اوست سوی کلی که حقیقت وحدت مطلق است سفر تواند کرد و خود را در جمیع ظهورات مشاهده

تواند بود. سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران میفرماید

مسافر چون بود رهرو کدام است	کرا گویم کو مرد تمام است

جواب که در مصراع اول است می فرماید

دگر گفتی مسافر کیست در راه	کسی کو شد ز اصل کار آگاه

یعنی مسافر و سالک کسی را نامند که بمقامی که رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود و بداند که او همین صورتی که مینماید بیش نبوده و اصل و حقیقت او مرتبه جامعه الوهیت نظم من آفتاب وحدتم تابان بانسان آمده من نور اسم اعظم بیش از تن و جان آمده هم نور سبحانی منم هم گوهر کانی منم هم بحر عمانی منم در قطره پنهان آمده هم نور و هم پرتو منم هم سایه هم پرتو منم هم راه و هم ره رو منم هم پیر رندان آمده چون اطلاع بر حقیقت حال وقتی میسر میتواند شد که اصل انسانی که حقیقت مطلقه است از قید تعین معرا و مبرا گردد فرمود که

مسافر آن بود کو بگذرد زود	ز خود صافی شود چون آتش از دود

یعنی از منازل شهوات طبیعی و نفسانی عبور نماید و از لباس صفات بشری منخلع گردد و از ظلمت تعین خودی صافی گردد و چون آتش از دود جدا شود و کیفیت سیر نمود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان	سوی واجب بترک شین و نقصان

یعنی قطع منازل که عبارت از سلوک است از امکان و تعینات بجانب واجب سیر کشفی است که بترک شین و عیب اقوال و افعال قبیحه و ترک و نقصان و صفات ردیه موقوف است

بعکس سیر اول در منازل	رود تا گردد او انسان کامل

یعنی سالک مسافر بعکس سیر مبدأ از اطلاق بتقید بسیر الی الله که رفتن با طلاق است رود تا انسان کامل گردد و آن مقام فناء فی الله است نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا تیغ لا زن بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که گردی غرق بحر ذات حق وجهت توضیح این سیر فرمود قاعده در بیان عروج خفیض اتصال نقطه خر

باول سفر باید بدان اول که تا چون گشت موجود ۞ که تا انسان کامل گشت مولود

یعنی اول بدانکه انسان چگونه موجود گشته و ابتداء نشأة او چه نوع بوده تا زمانی که کامل الخلقت موجود شده یعنی از مادر متولد شده در جه نشآت و طورات و تطورات جمع نموده وجود صورت انسان که اعدل مرکبات است از نطفه متکون میگردد و از ابتدای تکون جنین در رحم تا زمان ولادت او را حالاتی چند واقع است تنبیه بر آن نموده

در اطوار جمادی بود پیدا ۞ پس از روح اضافی گشت دانا

بدانکه ارباب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم قرار یابد گرد شود مثل بیضه و اول حالی که او را واقع شود زبدیت یعنی بفعل قوه مصوره آن منی کف بر آورده و درین حالت به تحریک قوت مصوره سه نقطه در و باز دید گردد یکی در وسط که محل دل است دوم در جانب ایمن که محل جگر است و سیم بالای ایشان که محل دماغ است و بعد از آن محل نافه متعین گردد پرده باریک پیدا شود که احاطه صورت جمیع انسانی نموده حافظ از تفرق باشد و حق آن است اول عضوی که متکون میشود دل است و بعضی گفته اند که دماغ و چشم است و حالت دوم که نقاط دمویه در صفحات که آن جلد رقیق است که گرد او در آمده ظاهر شود و در این حالت نقاط رغوی که زبدیه بود مستحیل بنقاط دمویه گردد و نقطه سه مستحیل بصورت سره شود و استحاله محسوسه و حالت سیم آن است که علقه شود یعنی نقطه خون غلیظ و حالت چهارم آنست که مضغه شود یعنی پاره گوشت خائیده و درین حالت اعضای رئیسه ظاهر شود که دل و دماغ و جگر است و حالت پنجم آنست که استخوانها پیدا شود و اعضا از یکدیگر متمیز گردد و سر از کتف و دستها از پهلو و شکم متصل شود و منافذ و مجاری حرارت غریزی بظهور پیوسته قوای غاذیه و نامیه بفعل آمده قابل و مستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت رغوه که حالت اول است شش روز است یا هفت روز و در این ایام قوت متصوره در نطفه تصرف کند باستعداد رحم و مدت حالت دوم که خطوط و نقاط دمویه در او پیدا میشود سه روز است چنانچه ابتداء تا این یوم نه روز است بوده باشد و میباشد که یکروز متقدم شود یا متاخر

ومدت حالت سیم که علقه می شود شش روز است چنانچه مجموع از ابتداء
تا غایت پانزده روز باشد و می باشد که بیک روز یا بدو روز متقدم یا
متاخر گردد در مدت حالت رابعه که مضغه میشود دوازده روز است و گاه باشد
که یکروز یا دو روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر
ممتاز میکردند نه روز است و درین نه روز اعضاء جنین از بعضی تمام محسوس میگردند
در بعضی دیگر که اعضای بالکل هنوز تمام نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد
چنانچه در چهل روز تمام ظهور شود و اقل اعضای جنین سی روز است و اوسط سی و
پنج روز و چهل و اکثر چهل و پنج درین ایام حالت مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی
ذکور از انثی اسرع است و ایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکور بیشتر از
اناث است و امام فخر الدین رازی فرموده که اگر گویند که این مخالف معنی حدیث
است که عبد الله مسعود رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
روایت کرده که ان احدکم یجمع خلقه فی بطن امه اربعین یوما نطفة یکون علقة
مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک یرسل الله الیه ملکا ینفخ فیه فیومر باربع
کلمات فیکتب رزقه و اجله وشقی او سعید و جواب آنست که اگر
چه در مدت چهل روز اعضای جنین ظهور می یابد اما کمال آن احوال آنگاه
می شود که سه اربعین بگذرد و بعد از آن حالت مستعد آن گردد
که از حضرت وهابی روح حیوانی که عبارت از بخار لطیف است که قابل حیوة
وحس و حرکت باشد بر و فایض شود و بواسطه روزنه اعتدال روح
حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است پرتوی بروی اندازد و از
حضرت علیم شعاع علم بر او تابد صورت انسانی تمام رسیده خلعت تمام
پوشد فتبارک الله احسن الخالقین و اطوار جمادی اشارت بچهار حالت اولست
لهذا بصیغه جمع ادا نموده و درین حالت نسبت باجماد کردن از آن جهت است
که مرکب است که نفس ندارد پس از روح اضافی گشت دانا یعنی در اثناء حالت خامسه

که تمامت اعضا تمیز گشتند و صورت انسانی تکمیل یافته مستعد قبول فیض گشت
روح حیوانی بر و فائض شد و بحکم اول ما تعین به الذات العلم قابل ظهور علم و حیوة
گشت و میتواند بود که روح اضافی که گفته همین روح حیوانی باشد نسبت با
حالات اربعه اولی می تواند بود که روح انسانی مراد باشد باین تقدیر معنی چنین
باشد که در اثناء حالت خامس روح حیوانی مراد را فائض شد نور روح انسانی
بر و تابان گشت و صنعت علم بظهور آمد پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت پس ازوی
شد ز حق صاحب ارادت منعر است که هر گاه که ضعف آن مدتی که صورت اعضا
جنین حاصل شد بگذرد جنین در رحم متحرک میگردد و چون ضعف ایام حرکت بگذرد
و متولد شود مثلاً در سی روز که اقل ایام است ظهور یابد در شصت که ضعف سی است
متحرک شود و ضعف شصت که صد و بیست باشد چون از حرکت بگذرد که مجموع
صد و هشتاد روز که شش ماه است باشد تولد کند و این بنا بر تجربه تقریبیه تحقیق

پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت	پس ازوی شد ز حق صاحب ارادت

یعنی جنین را در رحم بعد از آنکه روح حیوانی فائض شد حرکت پیدا می آید و بعد از ظهور حرکت
که اثر قدرتست آن جنین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود از تنگنای رحم و غذای
نا ملایم اراده خروج بفضای دنیا نموده تولد نماید و چون بعد از صفت اراده آثار صفات
دیگر بظهور می آید فرمود که

بطفلی کرد باز احساس عالم	درو بالفعل شد وسواس عالم

در طفولیت بحسب ظهور آثار سمعی و بصری احساس عالم نورانی دید و غذای لذیذ چشید
تمیز نافع و ضار بظهور آمد و از جهة این احساس وسواس عالم که درو بالقوة بود بالفعل
آمد و طالب دنیا گشت

چو جزویات شد بر وی مرتب	بکلیات ره برد از مرکب

یعنی نفس انسانی بحواس ظاهر و باطن جزویات که صور و معانی جزئیه است ادراک
کرده در انسان مهیا و مرتب گردید آنگاه بقوت عاقله که نطق است و با الذات

مدرک کلیات تمیز میان مدرکات مینماید وانتزاع صور جزئیه از آن مدرکات مخزونه
نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید بحسب احتیاج و ترتیب و ترکیب آن امور معلومه نموده
بامور کلیه وحقایق وصناعات عارف گردد و چون قوای محرکه بعد از قوای مدرکه است
چه تحریک موقوف باراده است واراده موقوف بادراک فرمود

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت	وز ایشان خواست بخل و حرص و نخوت

بدانکه قوای محرکه یا باعثه است یا فاعله فاعله آن است که ازو افعال تحریک و تمدید
اعصاب حاصل میشود باعثه یا منبعث بسوی جذب منافعست وآنرا شهوت خوانند
یا بسوی دفع مضار وآنرا غضب نامند و میفرماید که از ظهور قوای مدرکه این دو قوت
فاعله یا باعثه بظهور آمد و این صفات ذمیمه هویدا شد حرص ضد قناعت است و
منبعث از افراط قوت شهویت و بخل ضد سخا است و از تفریطات قوت شهویت
و نخوت ضد تذلل است و مسکنت است و از افراط قوت غضبیه است

بفعل آمد صفتهای ذمیمه	بتر شد از دد و دیو و بهیمه

یعنی چون نفس سبعی و بهیمی که قوت غضب و شهویست منبع شرور افعالند بر نفس ناطقه
که ممیز انسان است از حیوانات غالب آیند و قوت نطق را که نفس ملکی خوانند وسیله تحصیل
دواعی خود دانند هر آینه که جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که درو بالقوه بود بالفعل
گردد و بحسب جامعیت انسانی صفاتی که در حیوانات منتشر بود ازو ظهور یابد و بی
شک از دد که سباع و دیو و جن است و بهیمه بدتر و اخس تر شود

تنزل را بود این نقطه اسفل	که شد با نقطه اول مقابل

یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه اخیره قوس ظهور است نقطه وحدت واقع است

ومکرر مذکور شد شد از افعال کثرت بی‌نهایت	مقابل گشت این رو با بدایت

یعنی چون انسان مظهر جمیع اسماء واقع است و ظهور حکم هر یک از آن موقوف بفعل
خاص و هر فعل موقوف باله خاص پس از افعال بی نهایت کثرت بیحد در صورت
انسانی ظاهر گشته و ازین رو با بدایت که وحدت حقیقی مقابله آمده می فرماید که

اگر گردد مقید اندرین دام	بگمراهی بود کمتر ز انعام

چون در انسان صفات ذمیمه بظهور پیوسته اگر در همین صفات از خوردن و آشامیدن و شهوت و تسلط و مقتضیات طبیعت که هر یکی دامیست شاهباز روح انسانی را پای بند کند بگمراهی واپس تر از انعام گردد و چون خلاف مقتضیای طبع جز بنور هدایت الهی میسر نیست فرمود

وگر نوری رسد از عالم جان	ز فیض جذبه یا از عکس برهان

یعنی اگر هدایت الهی راهبر گردد و نور واردات و الهامات و کشش ربانی و علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیت و مرتبه اسماء است برسد بفیض جذبه یا عکس برهان که دلیل است که عکس جذبه است که محض عنایت است یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس انسان بعد از مفارقت بدن البته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اوصاف ذمیمه بحسنه نموده باشد در عالم برزخ بصور نتایج آن اخلاق سیئه گرفتار و معذب خواهد بود پس روی از مقتضیات طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی نماید و در پی فضایل و اخلاق مرضیه سعی و اجتهاد نماید تا از خصایص مهذب گردد

دلش با نور حق همراز گردد	وزان راهی که آمد باز گردد

یعنی بسبب جذبه معنوی یا برهان یقینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و توجه بمبداء نموده چنانچه از اطلاق بتقیید تنزل نموده بود باز از کثرت بوحدت وصول یابد و سیر معادی بانجام رساند و توجه بوحدت روی نماید

ز جذبه یا ز برهان یقینی	رهی یابد بایمان یقینی

بجذبه یا ز برهان یقینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند

کند یک رجعت از سجین فجار	رخ آرد سوی علیین ابرار

و از مراتب سفلیات بمقام روحانی وصول یابد و این اقتباس از آدم است

بتوبه متصف گردد در آن دم	شود در اصطفا اولاد آدم

در سیر رجوعی اول مقامات توبه است و در اصطلاح صوفیه باب الابواب خوانند و بحسب لغت رجوع و بحسب شرع ندامت بر معاصی است و عزم عدم رجوع بان و

بحسب طریقت وحقیقت توبه آنست که سالک از هرچه مانع وصول از دنیی وعقبی اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد میفرماید که درین هنگام رجوع بجانب علیین تجرد متصف گردد و بسبب رفع مخالف در برگزیدگی از اولاد آدم شود که الولد سر لابیه
نظم ای خلیفه زاده همعرفت با پدر در معرفت شو هم صفت

زافعال نکوهیده شود پاک | چو ادریس نبی آید بر افلاک

چون سلوک فی متابعت انبیا علیهم السلام میسر نیست از افعال ذمیمه معرا شود چون ادریس نبی علیه السلام والصلوة بعد از رفع موانع بمعارج آفاقی و انفسی بر آمد

چو یابد از صفات بد نجاتی | شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

یعنی چون سالک در مقام تلوین است کمالات معنوی انبیا علیهم السلام برو ظاهر شود و چون از آن صفات بد نجات یابد تبرک آن همچون نوح علیه السلام صاحب ثبات و تمکین گردد نظم نوح نهصد سال دعوت می نمود دمبدم انکار قومش میفزود جور کفر نوحیان و صبر نوح نوح را شد صیقل مرات روح چونکه دعوت وارد است از کردگار با قبول و لاقبول او را چه کار

نماند قوت جزویش در کل | خلیل آسا شود صاحب توکل

یعنی چون سالک صاحب تمکین شد و برو منکشف گشت که فاعل مختار بجز حق نیست لاجرم قدرت جزئی که سالک بخود منسوب میداشت در قدرت کلی خود محو گردد و مقام فنائی که صفت صوفیه آنرا طمس خوانند او را حاصل شود چون خلیل علیه السلام متوکل شود نظم چون خلیل الله در نزع اوفتاد جان بعزرائیل آسان می نداد گفت واپس رو بگو با پادشاه کز خلیل خویش آخر جان مخواه حاضری گفتش که ای شاه جهان از چه می ندهی بعزرائیل جان گفت چون من کوم انیدم ترک جان پای عزرائیل آید در میان بر سر آن آتش آمد جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل من نکردم سوی او اندم نگاه زانکه بند راهم آمد جز اله چون بپیچیدم سر از جبرئیل من کی دهم جان را بعزرائیل من درد و عالم کی دهم من جان بکس تا نه او گوید سخن این ست و بس

اراوت با رضای حق شود ضم	رود چون موسی اندر باب اعظم

یعنی غیر رضای حق در هیچ امری خواست نکند و اراده خود از میانه بردارد چون موسی علیه السلام در مقام رضا باز گشت بحق کند که وعجلت الیک رب لترضی ومشایخ فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم وجنة الدنیا

ز علم خویشتن یابد رہائے	چو عیسی نبی گردد سمائے

یعنی علم او در علم الہی محو گردد چون عیسی علیه السلام متحقق باسم العلیم گشته از اراضی کثرت تعینات باسمان وحدت صفاتی که مرتبه علم کلی حق است وصول یابد

دہد یکباره ہستی را بتاراج	برآید در پی احمد بمعراج

بدانکه توحید شهودی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق تجلی افعالی بر سالک متجلی شود و صاحب تجلی جمیع افعال اشیاء را در افعال حق فانی یابد و غیر حق مؤثر نه بیند و این مقام را محو خوانند دوم آنکه حضرت حق تجلی صفاتی بر سالک متجلی شود سالک جمیع صفات اشیاء را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیاء را صفات حق بیند و غیر حق را مطلق هیچ صفت نه بیند و این مقام را طمس گویند سوم آن است که حضرت حق تجلی ذاتی برو متجلی شود و او جمیع ذرات اشیاء را در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی بیند و تعینات عدمی وجودی نفناء در توحید ذاتی مرتفع شود و هیچ شئی را غیر حق وجود نه بیند و وجود اشیاء را وجود حق شناسد و این محق خوانند سیفر باید که وجود اشیا را یکباره نیست گرداند و بعد از آن در پی احمد صلی الله علیه وآله وسلم بمعراج بقاء بعد الفناء در آید و سیر بالله که مقام تمکین است مقام وے شود

رسد چون نقطه آخر با ول	در انجا نه ملک گنجد نه مرسل

یعنی تعین انسان کامل با خدا متصل گردد که مقام اطلاق است و امتیاز رب و مربوب مرتفع شود نی ملک را گنجائی باشد نه مرسل را و چون نبی و ولی در مقام لی مع الله بشہ اتحاد پیوسته اند اشاره با متیاز بینهما فرمود که تمثیل و درین تمثیل میفرماید که ولی عین نبی آن است که استفاضه انوار ولایت از کمال نبی نماید زیرا که اگرچه مبداء

نبوت نبی نبوت است و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چو هر نبی البته می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد صلی الله علیه و آله وسلم که ولایت بدون نبوت دارند

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه | مقابل گردد اندر لی مع الله

یعنی چون نبی اخذ نور نبوت از آفتاب کمال ولایت خود مینماید و بغیر محتاج نیست و تابع دیگری نه چون آفتاب است که بخود روشن است و ولی هر چند که بنور کمال ولایت روشن و نورانی است اما نور او مستفاد از آفتاب نبوت نبی است که اگر تابع نبودی بمرتبه کمال ولایت نرسیدی در مرتبه کمال نوریت که مقام لی مع الله است مقابل نبی شود در ولایت چه در وحدت اطلاقی تعین عملی که موجب دوئی بود بر وحدت برآمد و لفظ مقابل مناسبت ماه است و آفتاب

نبوت در کمال خویش صافی است | ولایت اندرو پیدا نه مخفی است

چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت است و تا ولایت بکمال نرسد نبوت ظاهر نمی شود پس نبوت بحسب کمال که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تام فطرتیست چون آینه روشن و صورت ولایت که قوت تصرف است در خلق بحق در مراتب نبوت پیدا و پنهان نمیتوان داشت بلکه اظهار معجزه که آثار کمال ولایتی است واجب است

ولایت در ولی پوشیده باید | ولی اندر نبی پیدا نماید

یعنی ولی می باید که ولایت را که تصرف بحق است مخفی دارد در مقام عادمیت خود متمکن باشد و نبی را اظهار تصرف لابد است

ولی از پیروی چون همدم آید | نبی را در ولایت محرم آید

یعنی ولی چون متابعت نبی را فرمود در سر و جهر و ظاهر و باطن و اقوال و اعمال از متابعت تجاوز ننموده در شریعت و طریقت همراز و همدم نبی شد و چنانچه نبی بمقام محبوبیت یافته ولی نیز بحسب متابعت بمرتبه محبوبی رسد و محرم ولایت و قرب گردد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که علی منی و انا منه خلقت و امثال این

حدیث از آن کنتم تحبون یاد او راه	بخلوت خانهٔ یحببکم الله

اشارت بآیة است یعنی محب حق چون ذات است که وصال محبوب منحصر در متابعت حضرت محمدیه است صلی الله علیه و اله وسلم حسب المقدور در متابعت اجتهاد نموده راه بر قدم آن حضرت میرود و بخلوتخانهٔ یحببکم الله که مرتبهٔ محبوبیت است راه میباید

نظم از محبت گردد او محبوب حق گرچه طالب بود شد مطلوب حق شد محبت را ظهور از اعتدال بی محبت نیست عالم را کمال از محبت نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود از محبت خارها گل میشود وز محبت سرکها مل میشود آفتاب عشق چون تابنده شد بنده خواجه گشت خواجه بنده شد زان کنتم تحبون یاد او راه فلهذا فرمود

در آن خلوت سرا محبوب گردد	بحق یکبارگی مجذوب گردد

یعنی ولی بسبب سرایت محبوبیت نبی محبوب شود بکلی مجذوب بجانب حق گشته دوئی مرتفع شود

بود تابع ولی از روی معنی	بود عابد ولی از روی معنی

یعنی چون بمقام ولایت که فناء فی الله است رسید و تعین دوئی که مستلزم تبعیت و عبودیت بود در تجلی احدی مستهلک شد مادام که در آن سکر و استغراق باشد ما تفاق تابعیت و عبودیت بحسب صورة از و مرتفع است فاما از روی حقیقت و معنی این مقام چون او را بواسطهٔ متابعت و عبادت حاصل شده در آن وقت که حصول آن معنی میسر است عین تابع و عابد است از روی معنی در کوی معنی چه عین ثابتهٔ او مقتضی این معنی است نه از روی صورت و چون مرتبهٔ کمال بقاء بعد الفناء است فرمود که

ولی آنگه رسد کارش باتمام	که با آغاز گردد باز انجام

یعنی بوصول مرتبهٔ ولایت و اتمام دایره هنوز بمرتبهٔ کمال کمل نرسیده زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق اشیاء را غیر میدید من کل الوجوه و در استغراق نه کثرت حقیقی می بیند و اعتباری و حال آنکه کمال حقیقی آن است که در آئینهٔ کثرت وحدت بیند و کثرت حجاب وحدت او نیا بید و خلق را در حق و حق در خلق مشاهده کرد چنانچه از تعین که مبداء سیر رجوعی است بمقام اطلاق رسیده بود جهة تکمیل ناقصان از

مرتبه انجام که اطلاق است بسیر بالله باز بمرتبه آغاز و تقید بباید و چون اول در مقام عبودیت و متابعت باشد نظم با همه قربی که دارد با خدا از ریاضت نیست یکدم او جدا زانکه هر کو مقتدای راه شد از بد و نیک جهان آگاه شد گر نباشد در عمل ثابت قدم چون بماند خلق را از دست غم مقتدا چون در ریاضت قایم است تابعش را میل طاعت زانکه باشد تابع اعمال پیر هر مریدی صادق از صدق ضمیر دیگر آنکه شان حق بی غایت است هر زمانش نوع دیگر آیت است چونکه معروف است بی حد لاجرم معرفت بی غایت آید نیز هم عمر با کراو ریاضت میکشد روز و شب را صرف طاعت میکند دم بدم بیند جمال دیگر او لاجرم دایم بود در جستجو حال پیغمبر نگر با این کمال فاستقم بودش خطاب از ذو الجلال رهنمائی لایق این کامل است گر خودی فانی بجانان واصل است چون از جواب سؤال اول فارغ شد جواب سؤال ثانی که در مصراع دوم سائل فرموده بود و میفرماید که

کسی مرد تمامست کز تمامی	کند با خواجگی کار غلامی

یعنی مرد تمام کامل آنست که با وجود آنکه از مرتبه تعین که مستلزم عبودیت بود بمرتبه فنای خودی و بقای بالله وصول یافته باشد و عینی مطلق شده و خواجه جهان گشته با چنین خواجگی کار غلامی که عبارت از متابعت و عبودیت است میکند و از جاده انقیاد تجاوز نداند

پس آنگاهی که ببرید او مسافت	نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی بعد از آنکه سالک قطع مسافت که دوریست که میان بنده و حق بواسطه کثرت تعینات واقع است نمود و از صفات بشری دور شد و باصل حقیقت واصل گشت سزاوار خلافت آمد و به تجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسماء و صفات آلهی گشت حق تعالی او را تاج خلافت بر سرش نهاده از مرتبه اطلاق بمقام تقید بجهة تکمیل دیگران روانه ساخت و اطلاق خلیفه بر انسان وقتی واقع است که بدین مقام متحقق گردد فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا

له ساجدین اشارت بدین معنی است

بقائی یابد او بعد از فنا باز	رود ز انجام ره دیگر باغاز

بعد از آنکه تعین هستی نیست گشت و بهستی حق هست شد از مرتبه استغراق و فنا به

مقام یقین لقا آید و از انجام راه سلوک که بسیر رجوعی رفته بود که مقام سکر و اطلاق است بار دیگر باز باغاز که مرتبهٔ صحو و تقید است برود مقام تمکین و تعین شکمن گشته خلیفهٔ حق و هادی مطلق و رهنمای گمراهان گردد نظم آن جماعت کز خودی وارسته اند در مقام بیخودی پیوسته اند فانی از خود گشته و باقی بدوست جملگی مغز آمده فارغ ز پوست مقصد و مقصود ایجاد جهان محرمان بزم وصل دلستان مقتدا و رهنمای انس و جان آمده لولاک اندر شان نشان گر قبول ایشان شوی شد مسلم بر تو ملک معنوی چون کامل بحسب خلافت الهی قایم باداء حقوق و لوازم جمیع مراتب و شئونات است فرمود

شریعت را شعار خویش سازد	طریقت را دثار خویش سازد

یعنی از آنکه بمقام بقاء بعد الفناء آمد باید که شریعت را شعار خویش سازد و ظاهر خود را تلبیس بلباس شرع دارد تا ارشاد تواند نمود و طریقت را که روش ارباب قرب است بر بالای آن لباس پوشد

حقیقت را مقام ذات او دان	شده جامع میان کفر و ایمان

حقیقت ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات چنانچه ساقی کوثر در جواب کمیل فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم حقیقت عبارت از مرتبه ایست یعنی حقیقت که مقام ولایت است مقام ذات آن کامل است و میان کفر که از مقتضیات اسمای جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است جامع است چه او مظهر ذات گشته که مستجمع جمیع اسماء است

باخلاق حمیده گشت موصوف	بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

بحکم تخلقوا باخلاق الله کامل میباید که تخلق باخلاق حمیده و متصف باوصاف پسندیده باشد و نهایت کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات و حکمیات و تعینیات و حقایق و معارف تعینیه ماهر تا وارث ظاهر و باطن حضرت نبی علیه الصلوٰة و السلام باشد و زهد بیرون آمدنست از دنیا و ارزو با

که بدنیا تعلق دارد و تقوی ترسیدن است از حق در عواقب امور و از نفس خود
که مبادا در مهالک اندازد

همه با او ولی او از همه دور	بزیر قبهای ستر مستور

یعنی این همه مذکورات از اخلاق رضیه و اوصاف جمیله با آن کامل است و باداء حقوق همه قیام دارد و ولی از همه مذکورات دور است زیرا که در مقام فناء مطلق است و جهة تنبیه بر تمام مراتب میفرماید که تمثیل و این اشارت بان است که حقیقت بی شریعت و طریقت زندقه و الحاد است

تبه گردد سراسر مغز بادام	گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست	اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت	میان این و آن آمد طریقت

یعنی شریعت احکام ظاهر است نسبت با طریقت که روش ارباب حال است چون پوست است و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوست و چنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت نیز بی شریعت و طریقت حاصل نیست

خلل در راه سالک نقص مغز است	چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

یعنی اگر سالک در راه مقصد حقیقی در محافظت شریعت و طریقت که بجهت وصال حقیقی است خللی شود که عبادات تمام بجای نیاورد و قصوری یابد مغز که حقیقت است نقصان می یابد و سالک بسبب ترک آن عبادات بمطلوب نمیرسد و هرگاه که مغز بوسیله پوست پخته شد و از خلل نقص ایمن گشت اگر پوست از وی جدا کنی مغز نغز است و خلل نمی پذیرد

چو عارف با یقین خویش پیوست	رسیده گشت مغز و پوست بشکست

یعنی هرگاه عارف صاحب شهود بایقین خویش که مقام وحدت و کشف حقیقی است پیوندد و بار دیگر از آن محتجب نشود اعم از آنکه مجذوب مطلق گشته بماند در سکر یا بمقام صحو نظم گفت لقمان سرخسی کای اله پیرم و سرگشته و گم کرده راه بنده پس غم گشته ام

شادیم بخشش پیر گشتیم خط آزادیم بخشش بنده چون شد پیر دلشادش کنند پس
خطش بدهند و آزادش کنند هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص هر که او از
بندگی خواهد خلاص محو گردد عقل و تکلیفش بهم ترک گیر این هر دو را در نه قدم
گفت الهی من تو را خواهم مدام عقل و تکلیفم نباید و السلام و مرتبه جمع الجمع بجهة
ارشاد دیگران بباید فاما اصلا از مشهد تحقیق و مشاهده وجه واحد مطلق محجوب
نگردد رسیده و پخته گشت و پوست شریعت لشکست اگر مجذوب از کاملان است
از جهة تکمیل نفس خود محتاج برعایت و مسائل نیست

وجودش اندرین عالم نیاید	برون رفت و دیگر هرگز نیاید

یعنی وجود عارف درین عالم کثرت نمیآید و اگر گاهی بحسب جامعیت ظهورات
در عالم تفرقه بیاید باز موج بحر الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع می اندازد

و گر با پوست تابد تابش خور	درین نشأه کند یک دور دیگر

یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرمود اگر بعد از وصول سالک بکشف حقیقی که
پختگی و رسیدگی مغز است بترتیب همان سالک با پوست شریعت در زیدن
استعداد طالبان تاب آفتاب ارشاد یابد همان حقیقت که مرتبه جمع است در نشأه
مرید قابل بپرورش آن کامل یک دور دیگر کند در نشأه آن کامل دوری نمود
بود درین نشأه مرید یک دور دیگر کند و دایره وجود بنشأه این نیز تمام گردد

درختی گردد او از آب و از خاک	که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

یعنی آن حبه حقیقت از آب ارشاد کامل و خاک استعداد مرید قابل درختی گردد که
شاخ ترقی و کمال آن از فلک هفتم بگذرد و این مثل است از بلندی قدر تواند بود
که هفت افلاک عبارت از هفت صفت ذاتیه باشد یعنی از مراتب صفات
گذشته بمقام اطلاق ذاتی مقام یابد

همان دانه برون آید دگر بار	یکی صد گشته از تقدیر جبار

یعنی چنانچه از کامل اول با آن مرید سرایت نموده بود از و بمرید او سرایت نماید تا دیگر

وی مانند مرید اول دختی شود و همان حقیقت که درو ظاهر شده بود بازیادتی ظهور و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد متزاید میگردد متزاید تبلاحق الافکار

چو سیر حبه برخط شجر شد		ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

یعنی چون سیر حبه حقیقت برخط شجر نشاه کامل بواسطه پرورش باپوست شریعت واقع شد از آن حبه حقیقت که بنقطه تعبیر کرده بجهه عدم تجزیه بواسطه سیر او از مراتب شئونات تانشاه انسان کامل که مراتب تنزل است خط و همی متصور گردید و از آن خط بطریق رجوع از ظهور ببطون دوری دیگر واقع شد و نقطه اخیره خط باول متصل گشته دایره کمال بظهور پیوست

چو شد در دایره سالک مکمل		رسد هم نقطه آخر باول

یعنی در دایره وجود سالک اطوار مکمل شد و بمقام وحدت وصول یافت و قوسین نزول و عروج دایره وجود سالک سر بهم آورده سالک بحسب جامعیت نشاتین تعین مکمل و تمام گشت

دگر باره شود مانند پرکار		بدان کاری که اول بود بر کار

یعنی بعد از مراجعت از مرتبه جمع وحدت بمقام کثرت و فرق همان عبادت و سلوک در ابتداء وهمی میداشت رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد به مبداء آمد باز از مبداء بمعاد رود و مقام وحدت ملک وی گردد و هر لحظه مانند پرگار دایره وجود را تمام سازد و تعینات اصلا حجاب وی نشد هر بار که از وحدت بکثرت و تعین می آید مثل پرکار بر همان کار اول در کار باشد تا باز دایره نزول و عروج نماید چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرت است از وجه فرجه وحدت فرمود

چو کرد او قطع یکباره مسافت		نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی سالک مادام که در مرتبه تلوین ست و بظهور آثار کثرات از جمال وحدت

محجوب میگردد هنوز در مقام خلافت اقامت نتواند نمود زیرا که هنوز حجاب دارد و ماء الحیات تحقق از مشرب برد الیقین نه نوشیده و هرگاه که آن سالک یکبارگی قطع مسافت و بُعد نمود و در مقام استقامت و یقین وطن ساخته وارث انبیاء و مدار کاینات و خلیفة الله فی العالم شود و تاج کرامت و خلافت بحکم انی جاعل فی الارض خلیفه بر سر وی نهاده او را مقصود کن فکان کردانند نظم

هفت دریا اندرو یک قطرهٔ جمله هستی پیش مهرش ذرهٔ یک دهن خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک وصف این آدم که نامش میبرم تا قیامت گر بگویم قاصرم چون از این بیان که فرمود که حبه حقیقت بواسطه پرورش با پوست شریعت از کامل در مرید با خلاص ظهور می یابد و از این مرید در مرید مرید بلکه جراجای آنست که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشند از این سخن استشمام رایحه تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود

تناسخ نیست این کز روی معنی	ظهوراتیست در عین تجلی

تناسخ نیست این که از نشأهٔ کاملی ظهور حقیقت در مظهر دیگر بارشاد آن کامل شود و باز از آن مظهر بعد از کمال در مظهر دیگر بلکه این بروزات محل است که خرق حجاب ظلمانی نموده از نهایت ببدایت و از بدایت بنهایت دوران مینماید و این بروزات در عین تجلی است و در تجلی لازم نیست که مظهر اول نیست گردد تا مظهر دیگر ظهور یابد چنانچه در تناسخ بدن اول نیست میشود تا بدن دیگر تعلق دهند بلکه تکرار اصلا در تجلی نیست و در حالت واحده واحد مطلق بصورت چندین هزار مظاهر هرجا بنوعی ظهور مینماید نظم هر لحظه بشکلی بت عیار برآمد هردم بلباس دیگر آن یار برآمد القصه همو بود که آمد و میرفت تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد این نیست تناسخ سخن وحدت صرف است کافر شود آنکس که بانکار برآمد فرمود

وقد سالوا و قالوا ما النهایت	فقیل هی الرجوع الی البدایت

و این مکرر بیان کرده شد و قاعده در میان مبداء و مختم نبوت او

ظهور ولایت بعد از ختم ولایت بخاتم الاولیاء

کمالش در وجود خاتم آمد	نبوت را ظهور از آدم آمد

یعنی نقطه اول دایره نبوت آدم است علیه السلام و نقطه آخر وجود شریعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم آخریت مظهر جمیع صفات و کمال

چو نقطه در جهان دوری دگر کرد	دایره آنحضرت ولایت بود باقی تا سفر کرد

یعنی چون نبوت ختم شد ولایت بی اتمام نبوت باقی ماند و از لباس نبوت عاری شد بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه سیاره در جهان دوری دگر کرد یعنی چنانچه در صور مظاهر در انبیا علیهم السلام بالباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شرایع نموده در مظاهر اولیاء دوری دگر فرمود و بیان حقایق اسرار نمود مثنوی که نبی بود و گهی آمد ولی که محمد گشت و گاهی شد علی در نبی آمد بیان راه کرد در ولی از سر حق آگاه کرد

بدو یابد تمامی هر دو عالم	ظهور کلی او شد بخاتم

یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم الاولیاء خواهد بود که عبارت از محمد مهدیست علیه السلام که موجود است و بآنحضرت دور عالم کمال تمام یابد و حقایق اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود چنانچه در زمان خاتم الانبیاء علیه الصلوة والسلام کمال احکام شریعت بظهور پیوسته بدانکه بجمیع طوایف که قایل اند بحدوث عالم متفق اند بجواز فنای عالم اما در وقوع فناء اختلاف است یعنی میگویند نه هرچه جایز است لازم الوقوع است باوجود قول بحدوث قایل بابدیت عالم اند و آیات واله برفنا عالم را تاویل مینمایند با تمام دور عالم که عبارت استیناف دور باشد بعث و نشور و احیاء موتی و اخراج من فی القبور قیامتی الصغری تجلی و انما قیامتی الکبری تنبهم دوره شعر و ذاک معادی فی قیامتی اللتی اقوم الذی المعبود فیها بحیثیتی ولیس اذا حققت ذات بناسخ فتخلف الاحی کل دعوة و خاتم الاولیاء مظهر نقطه حقیقت ولایت است و

جامع مراتب جمیع اولیا فرمود که

وجود اولیا او را چو عضو اند | که او کل است ایشان همچو جزو اند

یعنی در دایره ولایت مطلق که خاتم الاولیا مظهر آنست نقاط وجودات اولیا بصفتی از صفات کمال ظاهر شده و بجمیع صفات کمال در نقطه اخیره که حضرت محمد مهدویت علیه السلام ظهور یافته نظم همه گشته خوشه چین خرمنش دست امید همه در دامنش

چو او از خواجه یابد نسبت تام | ازو با ظاهر آمد رحمت عام

بدانکه نسبت فرزندی سه است یکی صلبی که مشهور است دوم قلبی که بحسن ارشاد دل تابع مثل دل متبوع گردد سوم حقیقی که تابع ببرکت حسن متابعت متبوع بنهایت کمال که جمع و فرق بعد الجمع است برسد و تابع و متبوع یکی شود و چون خاتم الاولیاء علیه السلام البته از آل محمد است صلی الله علیه و آله وسلم نسبت صلبی ثابت است و چون دل مبارکش بحسن متابعت خاتم انبیا صلوات الله علیه و آله مرآت تجلیات نامتناهی الهی شده نسبت قلبی واقع است و چون وارث مقام لی مع الله شده است نسبت حقیقی بتحقیق یافته پس هر آینه نسبت تام که ثلثه است واقع باشد و چون بین الختمین این نسبت تام محقق است بحکم الولد سر لابیه خاتم الاولیاء نیز مظهر رحمت رحمانیت گشته منحنی الفات دایره طرف ولایت را جامع گردد و سعادت دوجهانی در متابعت آنحضرت منحصر گردد و اصول هر یک قرار گیرد و اختلاف کثیر بحکم ظهور وحدت از میان برخیزد و نجم شیخ سعد الدین حمویه فرموده که لن یخرج المهدی حتی یسمع من شراک نعله اسرار التوحید بر منصه ظهور جلوه کند

شود او مقتدای هر دو عالم | خلیفه گردد از اولاد آدم

یعنی خاتم الاولیاء علیه الصلوة والسلام که باطن نبوت خاتم الانبیاء است علیه الصلوة والسلام و حسنهٔ از حسنات آنحضرت مقتدا و واسطه فیض هر دو عالم ملک و ملکوت گردد و خلافت و تصرف از وی بظهور پیوندد نظم ای زبده مجمل و مفصل

وی در تو مفصلات مجمل آیات جمال دلربائی در شان تو گشته است منزل تو
آئینه جهان نمائی در تو است همه جهان ممثل و تمثیل بیان در مراتب انبیاء و اولیا
نسبت با تبحر جامع محمدی صلی الله علیه واله وسلم

چو نور آفتاب از شب جدا شد		ز صبح او طلوع و استوا شد

یعنی چون نور آفتاب نسبت با ماه از شب جدا شدن گرفت و ظلمت کمتر شد صبح
پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پرتو انداخت و زیاده شد تا از دایره افق گذ
از جانب مشرق طلوع شد و در درجات ارتفاع سیرانی نمود تا بسمت الراس استوا رسید

دگر باره ز دور چرخ دوار		زوال عصر مغرب شد پدیدار

چون حرکت دوریست بعد از گذشتن آفتاب از دایره نصف النهار درجات
انحطاط از جانب غربی زوال و عصر و مغرب پیدا میشود و چون از استواء در گذشت
زوال است و چون ظل هر شئی دو برابر آن شد عصر است و چون در افق غربی ناپید اشد
مغرب است قیاس معقول با محسوس نموده سے فرماید که

بود نور نبی خورشید اعظم		که از موسے پدید و گه ز آدم

بواسطه عموم فیض نور آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد در ذات کاملان از
انبیاء و اولیاء علیهم الصلوة والسلام که مظاهر جمال آنحضرتند

اگر تاریخ عالم را بخوانی		مراتب را یکایک باز دانی

یعنی سیر انبیاء از زمان آدم تا خاتم علیه الصلوة والسلام بترتیب اگر بخوانی مراتب
یکیک را بشناسی که در دایره کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت
محمدی صلی الله علیه واله وسلم چه مرتبه داشته اند

ز خور هر دم ظهور سایه شد		که آن معراج دین را پایه شد

از آفتاب بحسب درجات ارتفاع هر ساعت سایه دیگر ظاهر میشود میفرماید که
از آفتاب حقیقت محمدی صلی الله علیه واله وسلم در هر قرنی و زمانی سایه و نشاءٔ
کاملی از انبیاء علیهم الصلوة والسلام ظهور میابد و آن سایهای مختلف مانند نردبان

پایه عروج آفتاب بلند تا بدرجه غایت ارتفاع میرسد و بظهور آن سایهای مختلف بنهایة اظهار میرسد و این نشان کمال معراج دین محمدیست صلی الله علیه و اله وسلم

زمان خواجه وقت استوا بود	که از هر ظل ظلمت مصطفی بود

یعنی چنانچه استوا آفتاب سایه پنهان میشود زمان حضور ختم محمدی صلی الله علیه و اله وسلم که غایت مرتبه ظهور نور نبوت است و مشابه برسیدن آفتاب است بسمت الراس از هر سایه و ظلمت یعنی اندک و بسیار خلاصه و برگزیده شده و تمام اطوار ظاهر و باطن در زمان آنحضرت بحد کمال رسیده بود لقد هست راه او صراط المستقیم گفته حق او را علی خلق عظیم از جمال اوست عالم را صفا گشته از خوانش دو عالم با نوا

بخط استوا بر قامت راست	ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

خط استوا دایره ایست معروضه در فلک که همیشه آنجاست و روز مساوی است و چون بسمت الراس ساکنان خط خط استوا شد اشخاص مستقیم القامت را بالضرور سایه نخواهد بود زیرا که سایه اشخاص بواسطه میل آفتاب است از سمت الراس به یکی از جانب اربعه که در بیت مذکور است

چو کرد او بر صراط حق اقامت	بامر فاستقم میداشت قامت

یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و اله وسلم چون همیشه بر صراط مستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهر و باطن که مشابه خط استواست اقامت داشت و پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فردانیت شب و روز کثرت و وحدت آنجا برابر است که کثرت غالب بر وحدت تا موجب ظلمت احتجاب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم نیک و بد باشد بلکه کثرت و وحدت مثلا زمان مشابه علیا بود و چون اقامت آنحضرت صلی الله علیه و اله وسلم بر صراط مستقیم بود بامر فاستقم دایم قامت خود یعنی ظاهر خود آراسته میداشت و چنانچه ظاهر آنحضرت را صلی الله علیه و اله وسلم انحراف شود و در ظاهر نیز شود

نبودش سایه کان دارد سیاهی	زهی نور خدا ظل آلهی

آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذات بر آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم تابان شده و هستی او را بر ظلمت امکانیه نگذاشته و تمام نبور ذات صفات خود منور ساخته نظم ما رمیت اذ رمیت احمد است دیدن او دیدن خالق شده است من چرا با لا اکنم رود عیوق چون زروی این نادر بد شروق دو مکوی ودو مخوان ودو مدان بنده را در خواجگی خود مخوان و از تعجب میفرماید که زهی نور خدا ظل آلهی یعنی من حیث الحقیقت عین نور خداست و من حیث التعین و التشخص

ظل الهیست ورا قبله میان شرق و غربست	از زین او در میان نور غرقست

یعنی قبله و جهه انحضرت صلی الله علیه و آله وسلم در صورت و معنی وسط اعتدال است و قبله موسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجه بسوی مغرب اشاره بآن است که دعوت امت خود بجهه افعال و ملاذ جسمانی میفرمود و جهه عیسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الباطن بجانب تنزیه بود توجه بجانب مشرق اشعار برابر آنست و از آن جهه دعوت امت خود بتقدیس و تطهیر دل و سیر کمالات معنویه و خلوت و انقطاع مینمود و قبله و جهه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم بحکم مظهریت جامع الله بحقیقت جامع الله است که شامل جمیع روحانیات و جسمانیات و انوار تجلیات آلهی در جمیع ذوات موجودات مشاهد آنحضرت است پس هر آینه در میان بحر الانوار تجلیات جمالی و جلالی مستغرق باشد و در عین تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه مشاهده نماید

بدست او چو شیطان شد مسلمان	بزیر پای او شد سایه پنهان

اشارت بحدیث است که اسلم شیطانی علی یدی شیطان مشتق از شطن است بمعنی بعد و هر دو را از انقیاد است او را شیطان میخوانند و چون نفس نفیس آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم از انحراف و بعد افراط و تفریط مقدس بود و با عتدال موصوف هر آینه شیطان بدست مبارکش مسلمان و منقاد باشد و بسبب

این استقامت سایه که از انحراف و میل ماشی است در زیر قدم آنحضرت صلی الله علیه وآله
وسلم نهان باشد چه سایه اشخاص را میباشد و قدم همت آنحضرت صلی الله علیه وآله
وسلم بمقامی بود که تعین شخصی او در پرتو نور تجلی فانی بود و تمام نور شده بود نظم چون فناش
از فقر پیرایه شود او محمد وار بی سایه شود فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه
شمع او بی سایه شد شمع چون گردد زبانه پا و سر سایه نبود بگرد او گذر شمع چون
در نار شد کلی فنا نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا چون مرتبه عالی آنحضرت علی مراتب
موجودات و فوق

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست	وجود خاکیان از سایهٔ اوست

چه آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم مخصوص تجلی ذاتی بود و باقی انبیا علیهم السلام بصفات
و از خاکیان کاملان مراد است

ز نور شرق شد ولایت سایه گستر	مشارق با مغارب شد برابر

یعنی از نور حقیقت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا
بمرتبه استوا زمان آنحضرت رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت
که باطن آنحضرت است سایه گستری کرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمد و مشارق
و مغارب محاذی یکدیگر گشته پس در مقابله هر شخصی از انبیا علیهم السلام تعینی
از تعینات امت مرحومه واقع باشد

ز هر سایه که اول گشت حاصل	در آخر شد یکی دیگر مقابل

در محاذی هر نقطه از نقاط شرقی نقطه از نقاط غربی البته می باشد مثال آنکه نسبت
با زمان آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم درجات نبوت که بمثابه شرق است هیچ
نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام اقرب نبود که انی اولی الناس بعیسی بن
مریم فانه لیس بینی و بینه نبی و از جانب مغرب که طرف ولایت است ظهور
سر ولایت حضرت مرتضی علی علیه السلام گشت که ان علیاً منی و انا منه و
هو ولی کل مومن و ایضاً لکل نبی وصی و وارث و ان علیاً وصیی و وارثی
و ایضاً انا اقاتل علی تنزیل القران و علی یقاتل علی تاویل القران و ایضاً یا

ابا بکر کفی وکف علی فی العدل سواء و ایضاً انا مدینة العلم و علی بابها فمن اراد العلم فلیات الباب و ایضاً انا و علی من شجرة واحدة والناس من اشجار شتی و ایضاً قسمت الحکمت عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة والناس جزء واحدة و ایضاً اوصی من امن بی وصدقنی بولایت علی ابن ابی طالب فمن تولاه فقد تولینی ومن تولینی فقد تولی الله و ایضاً لما اسری فی لیلة المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی اسماء فاوحی الله تعالی الی سلم یا محمد بماذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله وعلی الاقرار بنبوتک والولایة لعلی ابن ابی طالب و دلیل برانکه علی علیه السلام مبداء سر ولایت آنست که سلسله جمیع کاملان اولیاء الله بعلی علیه السلام میرسد نظم دارنی للهوی

سلوک طریق حق باید قدم نهی بره شاه لافتی شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد ایزد بهل اتی و بتاکید انما برتخت ملک فقر چو او شاه مطلق است شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا وصف کمال اوست سلونی و لو کشف کس را نبوده عرصه این بعد انبیا پس هر آینه علی مرتضی علیه السلام در مقابل عیسی باشد فرماید

رسولی را مقابل در نبوت	چون هر عالمی باشد ز امت

یعنی چون که دور نبوت مختتم شده دور ولایت است هر عالمی از علمای ربانی مقابله رسولی از رسل سابق باشد و مشرب آن نبی علیه السلام بود و دل هر دو در قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشد

بود از هر ولی ناچار افضل	نبی چون در نبوت بود اکمل

یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم افضل از جمیع انبیا و اولیاء است چه مطلق انبیا اکمل از اولیاء اند و آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم افضل انبیا است پس بالضرورة افضل اولیا باشد

براو نقطه هم ختم آمد آخر	ولایت شد بخاتم جمله ظاهر

یعنی تمامت کمال بخاتم الاولیا که محمد مهدیست علیه السلام ظاهر شود و در دایره کمال براول نقطه حقیقت محمدیت صلی الله علیه و آله وسلم ولایت ختم شود چه قایم

الاولیا باطن حسنه خاتم الانبیا است علیه الصلوٰة والسلام لهذا فرمود
یواطی اسمه اسمی وکنیته وکنیتی

از عالم چون شود پر امن وایمان		جماد و جانور یابد از و جان

چون انحضرت مظهر اسم العدل است عالم ازو پیر امن باشد و زمان آنحضرت زمان انکشاف حقیقت است پس عالم سر ایمان خواهد بود و جمیع اشیاء السنه تصدیق توحید حقیقی خواهد از غایه اعتدال زمان او هر سه کمال که در جماد و نبات و حیوان بالقوه بود بالفعل آید و همه بکمال خود برسند و آثار ظهور انحضرت است که رفع حجب شده تمام صفات کمال در جماد و جانور شاید

گردد نماند در جهان یک نفس کافر		شود عدل حقیقی جمله ظاهر

چون ذات انحضرت علیه الصلوٰة والسلام مستلزم انکشاف اسرار توحید است کفر و شرک که از لوازم جهل است نماند و همه عارف و موحد شوند و عدل حقیقی که ظل وحدت حقیقی است که مشتمل بر علوم شریعت و حقیقت بتمام کمال ظاهر شود چنانچه اختلاف ملل انبیا علیهم السلام بوجود شریعت خاتم الانبیا صلی الله علیه واله وسلم تسویه یافت و وصول بر یک اساس قرار گرفت مخالفا احکام باز بظهور خاتم الاولیا علیه الصلوٰة والسلام تسویه یابد و مخالفات برخیزد و عدل حقیقی ظاهر شود نظم یکفرش در شهرها اکنون نماند زانکه شیرین خسروانرا برنشاند نقل بر نقل است و می بر می هلا بر مناره رو بزن بانگ صلا آفتاب اندر فلک دست زنان ذره ها چون عاشقان بازی کنان چشم دولت سحر مطلق میکند روح شد منصور انا الحق میزند گوش را بر بند وافسونها مخر جز فسون آن ولی داد گر

بود از سر وحدت واقف حق		درو پیدا نماید وجه مطلق

یعنی چون خاتم الاولیا صاحب توحید ذاتیست عارف حق بسر وحدت باشد و چون انحضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در وی ظهور می یابد و کمال حقیقت انسانی بکماهو حقه در نشاءه او پیدا میگردد

سؤال پنجم از کیفیت وقوف بر سر توحید

کہ شد بر سر وحدت واقف آخر | شناسای چہ آمد عارف آخر

در جواب سؤال اول میفرماید

کسی بر سر وحدت گشت واقف | کہ او واقف نشد اندر مواقف

حاصل کلام آنست کہ تا از مقاصد و جہانی مجرد نشوند از مواقف نتوان گذشت

وجواب ثانی میفرماید

دل عارف شناسای وجود است | وجود مطلق او را در شہود است

یعنی آن صاحبدل عارف کہ بشناسد کہ وجود واحد مطلق است وغیر از یک وجود وجودی دیگر نیست وحوادث مخصوص ہمہ نمایش و عکوس او بیند کہ از مرایای تعینات نمودہ شدہ و پیوستہ وجود مطلق در شہود او باشد

بجز ہست حقیقی ہست نشناخت | و یا ہستی کہ ہستی پاک در باخت

یعنی عارف کہ شناسای وجود مطلق است این معرفت را بدو طریق حاصل می کند یکی آنکہ بدلیل قطعی نقلی بداند کہ بجز ہست حقیقی کہ وجود مطلق کہ حق است وجود دیگر نیست دوم آنکہ بطریق مکاشفہ وحال در تاب نور تجلی احدی وجود مجاز خود را بالکلیہ در بازد و بعین الیقین وحق الیقین عارف باللہ شد ببیند کہ غیر حق موجودے نیست ونبودہ

وجود تو ہمہ خار است و خاشاک | برون انداز از خود جملہ را پاک

یعنی وجود تو خار و خاشاک را دست تہی کن و بی خود از خود شو تا بوحدت وجود

حق آ تو اندر آید بہر تو خانہ دل را فرو روب | مہیا کن مقام و جای محبوب

خانہ دل را کہ محل بارگاہ کبریائیست از خس و خاشاک اغیار رفتہ ربی کن و بحق گذار خانہ دل را

چو تو بیرون شدی او اندر آید | بتو بی تو جمال خود نماید

یعنی چون تعین سالک کہ حجاب است برخیزد حق ظاہر شود و بی حجاب خودی بدیدہ حق سالک جمال حق بلند

بلای نفی کرد او خانه جاروب		کسی کو از نوافل گشت محبوب

یعنی هرکه بمقتضای حدیث بعبادت نافله محبوب حق گشت و بلای نفی که لا اله الا الله است خانه دل را جاروب کرد و خاشاک غیریت و هستی خود را بیزد و راند و خانه را از غیر خالی گذاشت البته انچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد فرمود

ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت		درون جای محمود آن مکان یافت

درون جای محمود که مقام محمدیست صلی الله علیه و اله وسلم که مرتبه بقاء بعد از فنا است مکان یابد و متحقق باوصاف الهی گشته از مقام بی یسمع و بی یبصر نشان یابد نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا تیغ لا زن بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که گردی غرق بحر ذات حق از میان برخیزد این ما و منی پس گدا گردد بحق شاه و غنی عالم توحید رو بنمایدت هرچه گفتم جمله باور آیدت قول عارف نیست از تقلید و ظن محض تحقیق و یقین است این سخن

نیابد علم عارف صورت عین		ز هستی تا بود باقی بر و شین

یعنی تا از بقیه هستی بر عارف شین و عار باقی باشد و فانی فی الله نشده باشد علم عارف که غیر حق است صورت عین و شهود نمی یابد و توحید علمی وی عیانی نمیشود چه تعلقات جسمانی و تعینات نفسانی عایق او گشته از مشاهده عین توحید

درون خانهٔ دل نایدت نور		موانع تا نگردانی ز خود دور
طهارت کردن از وی هم چهار است		موانع چون درین عالم چهار است

یعنی موانع از روی کلیت چهار است

دوم از معصیت وز شرک وسواس		نخستین پاکی از احداث وانجاس
که با او آدمی همچون بهیمه است		سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
که اینجا منتهی میگرددش سیر		چهارم پاکی سر است از غیر

سر و قلب بیک معنی است اینجا و معانی ابیات ظاهر است

شود بیشک سزاوار مناجات		هر انکو کرد حاصل این طهارت

هرکه این طهارت اربعه حاصل کرد ظاهراً و باطناً پاک شود و لایق مناجات که صلوة المصلی مناجی ربه می شود

تو تا خود را بکلی در نبازی ... نمازت کی شود هرگز نمازی

یعنی تو تا فانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد و بوصلت حقیقی نخواهی رسید

چو ذاتت پاک گردد از همه شین ... نمازت گردد انگه قرة العین

اشارت بحدیث است که قرة عینی فی الصلوة

نماند در میانه هیچ تمیز ... شود معروف و عارف جمله یکچیز

چون بحقیقت غیر حق نیست موجودی امتیاز عارف و معروف که بهمین اعتبار اطلاق و تقید است محو و فانی گردد سوال ششم از تحقیق انکه سعی را جهت چیست

اگر معروف و عارف ذات پاک است ... چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی ... که تو حق را بنور حق شناسی

یعنی بر نعمت حق که افاضه وجود است بالوازم آن او صاف کمال ناشکری مکن ویقین دان که بوجود حق موجودی و علم شناسائی تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد علم و شناسائی از خود نخواهد بود پس عارف معروف حق بحق گشته و نمیدانی که عارف و معروف بحقیقت اوست نظم گر تو بینائی ز انوار یقین عارف و معروف جز حق را مبین چون غیر حق موجود نیست فرمود که

جز او معروف و عارف نیست دریاب ... و لیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

چنانچه خاک بواسطه قابلیت و انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت می‌نماید و گرمی در وظاهر شود از پرتو نور تجلی الهی که بر اعیان ثابته انسان بحسب قابلیت او تابان میگردد گرمی و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید و بحقیقت عارف و معروف حق است

عجب نبود که ذره دارد امید ... هوای تاب مهر و نور خورشید

اعیان ممکنه را که در علم حق اند بذره تشبیه فرموده که چنانچه ذره جز بنور خورشید

ظهور نداردا عیان ثابته نیز بدون انکه نور تجلی خورشید ذات الهی برایشان تابان گردد در عالم عین ظهور نمی توانند نمود پس عجب نیست که ذره ناچیز طلب آن ذات باشد که مهر و محبت فاحببت ان اعرف بر و افتد و بسبب آن محبت نور ذات از آسمان صفات بر و تابد و از ظلمت عدم بصحرای وجود آرد تا هر چه در استعداد او بالقوه بود بواسطه آن نور بالفعل اید

بیاد آور مقال حال فطرت	کز انجا باز دانی اصل فکرت

یعنی بیاد آور حال فطرت اصلی را که از لباس وجود عاری بودی و در غیب آباد علم یکن شیئا مذکورا متواری بودی با آن حال تقاضای آن داشتی که چون از نیستی بهستی آئی معرفت مبداء از تو بظهور آید و اصل این فکرت که سیر و سلوکست که از تو در نشاء حسی ظاهر میشود مقتضای تقاضای ذاتی تست که ترا بر آن معنی میدارد

تا عارف شوی الست ربکم ایزد گر الفت	که بود آخر که انساعت بلی گفت

یعنی در مقام فطرت که بود که جواب بلی گفت جز حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی اقرار بربوبیت حق چون می نمودی پس این سودای عشق و طلب معرفت در حین نابود بوده است نظم ما در ازل بعشق تو افسانه بوده ایم مامست و رند عاشق و فرزانه بوده ایم پیش از ظهور عالم و آدم ببزم انس با تو حریف و ساغر و پیمانه بوده ایم نام و نشان لیلی و مجنون نبد که ما از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده ایم چون قابلیت و استعداد اعیان اشیا بتجلی اقدس حاصل شد فرمود

در آن روزی که گلها می سرشتند	بدل در قصه ایمان نوشتند

در روز فطرت که طینت حقیقت انسانی بقابلیت مظهریت معرفت تمام بتجلی اقدس بیدی جمال و جلال مخمر گشته باز بور زینت معرفت و تصدیق ذاتی اولئک کتب فی قلوبهم الایمان در علم حق ظهور یافت و بوجود علمی متصف مستعد و قابل کمال عرفان بود

اگر آن نامه را یکره بخوانی | هر آنچیزی که میخواهی بدانی

یعنی اگر ارقام خطوط استعداد ذاتی که در نامه عین ثابته هر یک مرقوم است بخوانی بدانی که هر چیز از هر که بظهور رسیده می آید بتقاضای ذاتی اوست

تو بستی عقد عهد بندگی دوش | ولی کردی بنادانی فراموش

تجلی اقدس که معین اعیان و استعدادات بروز نمود که در آن روزی که گلها می سرشتند چه آن تجلی بدون اسماء است و از مرتبه واحدیت که مقام علم اسماء است و اعیان تعبیر بشب کرده فرمود که دوش از جهة انکه این مرتبه تنزل است از کمال ظهور اطلاق محتجب بحجاب اسماء یعنی تو که انسانی در مقام واحدیت و علم عهده عهد الست بقول بلی قبول کردی ولی آن عهد که در وجود علمی بستی در وجود عینی بواسطه غلبه اسماء جلالیه که موجب احتجاب بعلایق جسمانی است فراموش کرده و از فطرت غافل شده

کلام حق بدان گشت است منزل | که تا یادت دهد آن عهد اول

تا یادت دهد که کتب لهذا اکثر آیات درین باب بصیغه تنبیه و تذکیر وارد است

اگر تو دیده حق را بآغاز | درین جا هم توانی دیدنش باز

یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال حق داشته و دیده درین نشاه کونی هم توانی که باز ببینی چه نشاه اخیره بر طبق اولی است

صفاتش را ببین امروز اینجا | که ذاتش را توانی دید فردا

یعنی صفات حق را در آیات آفاقی و انفسی در این نشاه دنیا که امروز هستی مشاهده نما ببین که چگونه اسماء و صفات الهی در صور مظاهر عالم ظهور نموده اند تا بعد از تجرد از علایق بدنی ذات حق را فردا در عالم آخرت توانی دید

وگرنه رنج خود ضایع مگردان | برو بشنو لا تهدی ز قرآن

یعنی تحصیل کمالات را قابلیت فطری می باید که هدایت عبارت از آن است تمثیل در بیان انکه هر کس بحسب فطرت قابلیت چیزی ندارد تحقیقت منکر است

ندارد باورت انکه ز الوان	وگر صد سال گوئی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز کاهی	بنزد او نباشد جز سیاهی
مگر تا کور مادر زاد بد حال	کجا بینا شود از کحل کحال

چنانچه معالجه کور مادر زاد نمی توان کرد و ازاله مرض وی نمی شود و اگر در اول بینا باشد و علت نابینائی برو طاری شده باشد اکثر آنست که معالجه او در قوت اوستاد کامل باشد همچنین موفقی که در اصل فطرت دیده وی بحق بینا بوده و در وجود کونی بواسطه علایق جسمانی حسی اعمی وی را طاری باشد مرشد آن کامل که طبیب معنوی بحسن ارشاد دفع آن نموده عود بر بینائی فطرة مینماید تا درین نشاه نیز مشاهده حق تواند کرد و اما انکه در فطرت اعمی بوده نعوذ بالله منه تمامت انبیا و اولیا دفع آن مرض نتوانند کرد

خرد از دیدن احوال عقبی	بود چون کور مادر زاد دنیا

یعنی خرد که عقل است از ادراک احوال عقبی مطلق که یکی از آن احوال مشاهده جمال حق است مانند کور مادر زاد دنیی است نسبت با ادراک با لوان

ورای عقل طوری دارد انسان	که بشناسد بر آن اسرار پنهان

یعنی ورای عقل نظری که استعلام مجهول بترتیب مقدمات مینماید انسان را طریقی دیگر هست که با آن اسراری را که از عقل پنهان و محجوب است می شناسد و آن طور طریق تصفیه و عبادت و سلوک و دوام توجه است که راه جمیع انبیا و اولیاء است فرمود

بسان آتش اندر سنگ و آهن	نهاد است ایزد اندر جان و در تن

یعنی حکمت الهی چنانچه آتش را در سنگ و آهن مرکوز کردانیده است که چون هر دو را بر هم زنند آتش بیرون می آید و از هر یک جدا ظاهر نمیشود و آن طور عشق که طریق تصفیه است در جان و تن انسانی نهاده و چون جان و تن بر هم زده شد آن آتش عشق ظهور می آید و مغیبات و اسرار روشن میشود و از هر یکی تنها از جان و تن این معنی حاصل نیست و بر هم زدن جان و تن در

یعنی خاطر در ریاضت و خلاف عادت و کسر نفس مشغول شدن است نظم
آتشی از عشق جانان برفروز بود و نابود ت در آن آتش بسوز هر کجا سلطان
عشقش جا کند صد جهان در یکنفس برهم زند

از ان مجموع پیدا کرد این راز	چو بشنیدی برو با خود بپرداز

یعنی چون این معنی شنیدی دست از دلایل عقل باز دار و با خود بپرداز
بطریق تصفیه و تطهیر محل مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل محو کردان و خود

را از خودی بار چو برهم اوفتاد آتنگ و آهن	ز نور ش هر دو عالم گشت روشن

یعنی چون سنگ و آهن جان و تن برهم اوفتادند از نور آن برهم اوفتادن هر دو عالم
روشن شد بآن معنی که چون گشته هر دو عالم را بنور وحدت حقیقی منور یافت نظم
چونکه خالی کرد خود را از خودی یافت خود را عین نور ایزدی چون بعشق دوست
کشتی جان فشان پر ز خود بینی همه کون و مکان می فرمایند

تو یی تو نسخه نقش الهی	بجو از خویش هر چیزی که خواهی

یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان بینی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود را
بشناسی تا بمشاهده جمال الهی برسی و حصول این دولت عظمی بعقل و برهان میسر نیست
سؤال هفتم در تحقیق آنچه ارباب کمال بلسان حال اظهار نموده اند مثل انا الحق

کدامین نقطه را نطق است انا الحق	چه گویی هرزه گو بود آن مزبق

یعنی چه کس است که ناطق با نانیته انا الحق شده این کمال واقعی است که کاملانرا
حاصل میشود یا هرزه و بیمعنی بود آن فریق یعنی زیبق کرده شد یعنی حسین منصور حلاج
که قائل این قول است مانند درهم فریق بود یعنی چنانچه درهم بزیبق روشن کرده
میشود و مانند نقره میکرد داو نیز بزیبق نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود
کلمه انا الحق جواب حاصل آن است که نقطه وحدت حقیقت است که در
هر مظهری ناطق باین نطق میشود فرمود که

انا الحق کشف اسرار است مطلق	بجز حق کیست تا گوید انا الحق

مطلق درین بیت یعنی بی شک و شبهه

همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

اشارت بر آنست که افشای سر حقیقت در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در حالت مخموری که تمام بیخودی نیست و از مقام فناء سکر تنزل نموده جایز نیست و در شریعت و طریقت ممنوع است و میفرماید چه جای آنکه صاحب کمال و اهل حال باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور است میفرماید

درین تسبیح و تهلیل اند دایم | بدین معنی همی باشند قایم

یعنی قول انا الحق تنزیه حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و همه ذرات در تسبیح و در تهلیل لا اله الا الله اند یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل بحقیقت آنست که مسبح و مهلل ناطق با نا الحق شود زیرا که در هو و انت که جهت غیبت و خطابست شایبه اثنینیت دارد پس نفی تمام نباشد بدین معنی همی باشند قایم یعنی موجودات قایم با نا الحق اند و حق قایم و قیوم همه است نظم
خواهی که شود کشف برت سر انا الحق فانی ز خودی باش و بحق باقی مطلق و
دلیلش میفرماید که

اگر خواهی که گردد بر تو آسان | و ان من شیء را یکره فرو خوان

یعنی اگر خواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند و تنزیه حق از مشارکت در ذات و صفات مینمایند آیه کریمه و ان من شیء الا یسبح بحمده را یکبار بخوانی تا بدانی که همه در تسبیح و تنزیه اند و تنزیه تمام چنانچه مذکور شد آنست که ناطق با نا الحق باشد جمله اظهار صفات کمال الهی است پس حمد هر یک اظهار آن صفت باشد که مظهر خاص آنند و حامد حق بجمیع صفات غیر از انسان کامل نتواند بود

چو کردی خویشتن را پنبه کاری | تو هم حلاج وار این دم بر آری

یعنی چون وجود خیالی خود را برهم زدی و فرو ریختی تو نیز ناطق بنطق منصور شوی

بر آور پنبه پندارت از گوش | ندای واحد القهار بنیوش

چون غفلت و پندار مانع اطلاع بر حقیقت است پنبه پندار از گوش هوش خود

بر آر تا ببین امروز این ندا را استماع نمائی و بدانی که غیر حق موجودی نیست

ندا می آید از حق بر دوامت | چرا گشتی تو موقوف قیامت

یعنی چون ذات هستی همیشه اقتضای یگانگی مطلق مینماید که غیر هستی جز نیستی نیست و آن تقاضای ذاتی است که معبّر بندای لمن الملک الیوم لله الواحد القهار شده پس علی الدوام این ندا از حق بر عالم می آید تو چرا با وجود این ندا موقوف تعینات گشته

درآ در وادی ایمن که ناگاه | درختی گویدت انی انا الله

مراد بوادی ایمن طریق تصفیه و درخت نشأه نباتی است و ظهور کمال انسانی بمرتبت یعنی بتصفیه باطن کوش تا زنگ دوئی از دل برود از همه نشأه انا الله شنوی و بیقین بدانی که وقتی که درخت مظهر تجلی الهی تواند بود انسان که اشرف موجودات است بطریق اولویت خواهد بود نظم زنگ دوئی ز آینه دل زدوده ایم تا حسن جان فزای تو با تو نموده ایم چون کلیم تا که بطور دل آمدیم انی انا الله از همه عالم شنیده ایم

روا باشد انا الله از درختی | چرا نبود روا از نیکبختی

اشارتست بجماعتی که بقتل منصور فتوی دادند نظم چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور برداری بود چونکه حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذو النون در زندان بود یعنی از درختی انی انا الله جایز میدارند و منکر نمیدارند از نیکبختی که منصور است چرا روا نمیدارند و منکر میشمارند

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست

یعنی جماعتی که از وهم و گمان بدلایل یقینی یا بکشف حقیقی درگذشتند یقین میدانند که وجود جز یکی نیست که وجود واجب است و وجود اشیا تجلی است و

انانیت بود حق را سزاوار | که هو غیب است و غایب وهم و پندار

یعنی بواسطه آنکه ذات هستی تقاضای یگانگی مطلق مینماید انانیت که ناطق بانا الله و انا الحق شدن است حق را سزاوار است و هو باعتبار ذات است بحسب غیبت که غایب وهم و پندار است و حق حاضر است پس هر چه موجب غیریت و غیبت و اثنینیت باشد لایق آن حضرت نیست

جناب حضرت حق را دوئی نیست   در آن حضرت من و ما و توئی نیست

یعنی جناب الوهیت واحد بوحدة حقیقی است و دوئی را در آنحضرت راه نیست تا
ازو تعبیر بدو نمایند بلکه من و ما که افراد و جمعیت و توئی حضرت که خطاب است نیز
نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری منزه است

من و ما و تو و او هست یک چیز   که در وحدت نباشد هیچ تمیز

زیرا که در مرتبه وحدت این عبارات که نسبت باناست همه برخواسته است

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد   انا الحق اندرو صوت و صدا شد

یعنی هر آنکو از خودی و تعین خود مانند خلا که شیء محض یا مقداری مجرد از ماده است
خالی شد بی او در او صدای انا الحق پیدا شد نظم از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق گاه گاه
پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویختی میفرماید

شود با وجه باقی غیر هالک   یکی گردد سلوک و سیر سالک

بدانکه هر موجودی از موجودات متعینه دو جهه دارد یکی من حیث التعین و از آن
جهه او را غیر میخوانند که مقید غیر مطلق است دوم من حیث الحقیقة که عبارت از وجود
واحد است که بصور همه متجلی است و این وجه باقی است و ما عند الله باق میفرماید
که چون تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجود وجه باقی که جهه
ربانیست غیر هالک گردد هر آینه یک حقیقه و یکچیز گردد دو تمایز نابود شود

حلول و اتحاد اینجا محال است   که در وحدت دوئی عین ضلال است

یعنی حلول که فرود آمدن حق در غیر خود و اتحاد که بعینه چیز دیگر شدن است اینجا محال
است یعنی در ظهور حق بصور اشیاء بطریقی که معتقد صوفیه است که در دار وجود
غیر از حق دیاری نیست و در وحدت حقیقی دوئی و غیریت گمراهی است نظم
اینجا حلول کفر بود اتحاد هم   کین وحدتیست لیک بتکرار آمده   اینجا چه جای
وصف حلولست و اتحاد   کین جا حقیقی است باطوار آمده

حلول و اتحاد از غیر خیزد   ولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی حلول و اتحاد بانیمعنی که گذشت از غیر حاصل میشود مادام که دو چیز نباشد یکی در دیگر حل شود متحد نگردد امّا وحدت از سیر ذات واحد در مراتب تنزلات که نموده هر جا بصورتی بسبب قیود اعتباری نموده است و آن صور بحقیقت عدم اند موهوم تکثر آن حقیقت واحد گشته اند

تعین بود کز هستی جدا شد	نه حق بنده نه بنده با خدا شد

یعنی آنچه گفته شد که خود را از خود خالی کن و فانی نه اینمعنی مراد است که ترا وجود بود سعی کن که آن عدم گردد بلکه مراد آنست که تعینات از وجود مطلق که حق است برخیزد تا ظاهر شود که غیر حق موجودی نیست نه انکه حق بنده شده و نه انکه بنده خدا شده که حلول و اتحاد میشود

وجود خلق و کثرت در وجود است	نه هرچه آن مینماید عین بود است

یعنی وجود مخلوقات نمودی بود است چه بسیاری از چیزهاست که نمود دارند و فی حد ذاته وجود ندارند فی الحقیقت مطلق ممکنات از جمله است تمثیل در نمود های بی بود

بنه آئینه اندر برابر	در و بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس	نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

یعنی در آئینه بنگر و آن شخص دیگر مینماید به بین و باز تامل کن که آن عکس که در آئینه است چیست چه اینجا بغیر از آئینه و شخص محاذی دیگر نیست و این عکس بحقیقت نه آن شخص محاذی آئینه است و نه نیز آئینه است زیرا که اگر در آئینه بودی بی محاذات مینمودی میان شخص رائی و آئینه نیز صورت خیالی مثالی است که حضرت حق جهت بندگان اظهار فرموده تا مثل ما شد بر آنکه نمودی بودی باشد تا هر کرا قابلیت فطری باشد بعدمیت اشیا با وجود نمود شان راه یابد و بر حقیقت او مطلع شود

چو من هستم بذات خود معین	ندانم تا چه باشد سایه من

بواسطه انعکاس اضوا از ورای حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه ام میباید چه بحقیقت آن نه منم و نه نور است پس نمودی بود باشد

نباشد نور و ظلمت هر دو باهم		عدم با هستی آخر چون شود ضم

یعنی نیستی با هستی و نور با ظلمت باهم نمیباشد که اجتماع ضدین و متقابلین محالست و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتبار نسبت در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود نیست و بر حقیقت عدمی خود باقیست والا قلب حقایق لازم آید و وجود ممکن بسبب وجود اعتباری دیگر است و کذلک واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است و از ظهور اوست او بصورت ممکن تغیری در ذات واجب نیاید و در ذات ممکن وجودات ممکنات نمود بی بود است

چه باشد غیر از آن یک نقطه حال		چو ماضی نیست مستقبل مه و سال

بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است و چون حرکت وی دائمی است هر تعین حرکتی که در آن مفروض میگردد البته نسبتی با بعضی تعینات دیگر از مسبوق تواند بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع و تعین در بقا محالست و امتداد زمانی که از این حرکت باز دید میگردد هر جزوی که در آن امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی اجزاء مسبوق است و آن اجزای سابقه نیست شده اند مسمی بزمان ماضی اند و نسبت با بعضی اجزای دیگر که هنوز بوجود نیامده سابق است و آن اجزای جزای مسبوق که نیامده مسمی بزمان مستقبل است و آن جزو مفروض مسمی بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان هر دو است هر دو مشترک است بینهما و نسبت حال و آن با امتداد زمانی نسبت نقطه با خط مفروض غیر متناهی است از جانبین لهذا فرمود که در امتداد زمانی که ماضی رفته و عدمست و مستقبل هنوز نیامده و عدمست و ماه و سال که منوط بزمان است و هم چنین است که اگر گذشته و یا نیامده عدمست در امتداد زمانی غیر از یک نقطه حال که دیدی که هیچ چیز دیگر نیست و از تجدد تعینات نقطه حال است که امتداد زمانی مانند خط و ممتد غیر متناهی نموده شده است

تو او را نام کرده نهر جاری		یکی نقطه است وهمی گشته ساری

یکی نقطه حال و همی است که نسبت تجددی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود و صورت سریانی از و در وهم و خیال آمده مثال قطره باران که در وقت نزول ریسمان نماید و نقطه گردان که دایره نماید بواسطه آن سرعت تجدد و آن نقطه وهمی را جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدای و منتهی ندارد و حال آنکه یک نقطه و همی درین صورت بیش نیست و نهر جاری نمود بی بود است

بجز من اندرین صحرا دگر کیست | بگو با من که این صوت و صدا چیست

صدا انعکاس صوت است از جسم صلب که محاذی مصوت باشد یعنی غیر از حق متعین بتعین درین صحرای وجود دیگر کیست و چون همه حق است و غیر از و هیچ نیست این صوت و صدا که درین صحرای وجود مینماید که عبارت از وجود ممکنات است چیست یعنی چنانچه آن صوت و صدا تحقیقی در وجود ندارد و از نمود های بی بود ند وجود خلق مانند آن صدا است که از صوت و نغمه قول کن که از حق بجهة اظهار کمال خود ظاهر گشته و از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند و بمثابه جسم صلب محاذی واقع اند منعکس شده مینمایند نظم مطرب عشق می نوازد ساز عاشقی کو که بشنود آواز همه عالم صدای نغمه اوست که شنید این چنین صدای دراز راز او از جهان برون افتاد خود صدا کی نگاه دارد راز چون از نمایشهای بی بود یکی ترکیب جواهر است از اعراض فرمود که

عرض فانی است جوهر زو مرکب | بگو کی بود یا خود کو مرتب

متکلمین که قائل بجواهر مجرده از ماده نیستند جوهر نزد ایشان منحصر است در جوهر فرد و ما ترکب منه که اجسامند و طایفهٔ از ایشان بر آنند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند و طایفه دیگر بر آنند که اعراض داخل در حقیقت جسم اند و جوهر آنست که قایم بذات باشد و عرض آنست که نباشد میفرماید که بحکم العرض لایبقی زمانین عرض فانی است و هر لحظه نیست میشود و باز متجدد میگردد و جواهر از اعراض مرکب است بقول طایفه که جواهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا عرض را داخل در حقیقت جوهر داشته اند و وقتی که جوهر قایم بذات است مرکب از عرض فانی و عدم است باشد بگو که چیزی که

ترکیب از نابود یافته باشد بوده است مرکب کجاست

زطول و عرض و زعمق است اجسام | وجودی چون پدید آید ز اعدام

یعنی اجسام که در وجود متحقق مینماید از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه امر اعتباری و همی عدمند و وجود جسم ازین اعدام پدید آمده و ظاهر شده و هرگز عدم وجود نمیشود که قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نمی تواند شد

ازین جنس است اصل جمله عالم | چو دانستی بیار ایمان فالزم

یعنی اصل و وجود عالم بحقیقت از جنس و قبیل این نمود های بی بود است که مذکور شد تمثیلات چون معلوم نمودی که وجود خلق نمود بی بود است ایمان بتوحید حقیقی بیاور و تصدیق نما که هرچه هست حق است و غیر حق عدم است و ملازم این ایمان شو نظم گر در آن کوچه باریابی تو کی از آن کوچه باز گردی تو نفس خود بر تراش و او را باش تا شود جمله جهان یک شیٔ چون معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست فرمود

چو از حق نیست دیگر هستی الحق | هو الحق گوی گر خواهی انا الحق

الحاصل عارف بهر عبارت که تعبیر از آن حقیقت مینماید چون جمله بیند اندر است است

نمود وهمی از هستی جدا کن | نهٔ بیگانه خود را آشنا کن

یعنی چون توهم غیریت و بعد و بیگانگی بواسطه تعین و نمود وهمی است که عارض هستی مطلق شده این تعین که از هستی حق است جدا کن تا بر تو ظاهر گردد که آشنائی نه بیگانه

سؤال هشتم در وصال المخلوق

چه مخلوق را گویند واصل | سلوک و سیر او چون گشت حاصل

یعنی سالک را که مخلوقست چرا واصل میگویند و سلوک چگونه حاصل شد که مخلوق را وصال میسر گشت جواب اینمی فرماید

وصال حق ز خلقیت جدائیست | ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

یعنی وصال بحقیقت عبارت از آن است که سالک از تعین و هستی مجازی که موهوم بخلق است جدا شود و آشنای حق آنست که از خودی خود بالکلیه بیگانه شود

نظم یار ما با ماست از ما کی جداست ما ئی ما پرده او یار ماست هر که از ما و منی یکبار شد بی حجاب جان بجانان آشناست چون وصول حقیقی عبارت از دفع تعین امکانی است

فرمود چو ممکن گرد امکان برفشاند	بجز واجب دگر چیزی نماند

یعنی ممکن در وقت هستی واجب است با قید تعین عدمی که مانند گرد و غبار امکان است که بر صفحه مطلق نشسته هر گاه که این گرد برفشاند و محو سازد خود بغیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمود بی بود بود چون نمود هم رفت چنانچه بود نمود نظم قصه ما او مکو با او یا تو باشی درین میان یا او رهنمای من و تو در قرآن از قل هو الله ثم ذرهم خوان

وجود هر دو عالم چون خیال ست	که در وقت بقا عین زوال ست

یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم متجلی است و غیر حق دایما عدم است پس وجود عالم که میگویند مانند صور خیالی حقیقی ندارد و در وقت بقا بحق موجود است هر آئینه باعتبار انفراد از وجود زوال و عدم باشد نظم مشو جانا گرفتار خیالات که در وقت بقا عین زوال است فرموده

نه مخلوقست آنکو گشت واصل	نگوید این سخن را مرد کامل

یعنی مخلوق عبارت از تعین است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجب است و مادام که تعین شخص مرتفع نمیکردد وصول حاصل نمیشود پس واصل نه مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیت مانده واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصل است مرد دانای کامل هرگز نگوید چه واصل حق حق است

عدم کی راه یابد اندرین باب	چه نسبت خاک را با رب ارباب

چون ممکنات قطع نظر از تجلی واجبی بصورت ایشان عدمند در باب وصول کی راه یابند و تا مناسبت میان مدرک و مدرک متحقق نباشد ادراک میسر نگردد و خاک را با وجود کثافت و ظلمت با رب ارباب که لطیف محض و نور مطلق است چه نسبت تا عارف و واصل وی گردد

عدم چبود که با حق واصل آید	وزو سیر و سلوکی حاصل آید

یعنی عدم که نیستی محض است با حق چون واصل آید و سیر و سلوک که تابع وجود و علم و حیوة است چگونه حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگوئی در زمان استغفر الله

اگر نفس ناطقه تو ازین معنی که غیر حق عدم است آگاه شود از اعتقاد وصول مخلوق در ساعت بی تردد طلب مغفرت نمائی که سوء ظن است

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن

یعنی تو که ممکنی نظر بذات خود کرده معدومی و عدم همیشه ساکن است که حرکت مطلقا تابع وجود است سیر و سلوک که رفتن معنویست بجانب حق رسیدن بواجب که وصول است کی از معدوم حاصل شود که منافی ذاتست

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چبود چه لا یبقی زمانین

یعنی عالم جواهر و اعراض اند جوهر که متلبس در وجود است بی عرض عین یعنی تحقق در خارج ندارد چه اگر جواهر بسیطه اند تا متلبس بعوارض و مشخصات نمیگردند ظهور در عین نمییابد و اگر مرکبه جسمانی اند البته متحقق از اعراض و عرض که تحقق جو[هر] باوست بحکم لا یبقی زمانین عدم است پس عرض چه باشد بغیر از عدم و تحقق وجود بعدم چگونه تواند بود

حکیمی کاندرین فن کرده تصنیف / بطول و عرض و عمقش کرده تعریف

یعنی که در فن طبیعی حکیمی که بحث از اجسام طبیعیه مینماید و تصنیف کرده تعریف جسم طبیعی چنین کرد که جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه بطریق تقاطع بزوایای قائمه باشد و این ابعاد امور عدمی و ترکیب وجود از عدم تحقیقی و حقیقی ندارد

هیولی چیست جز معدوم مطلق / که میگردد بدو صورت محقق

بدانکه حکما در تقسیم جوهر گفته اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حال است اگر محل است هیولی و اگر حال صورت است یا مرکب از هر دو باشد جسم است می فرماید که هیولی بی صورت منفک چنانچه مبرهن شده است نمی تواند بود و صورت

هیولی متحقق میگردد و لازم اوست چه تحقیق حال بمحل است و چیزیکه بعدم متحقق گردد حال
وی چه باشد و ازینجا قیاس نماکه این جواهر که اصل اجسامند حقیقت ایشان این
است که شنیدی اجسام که مرکب از ایشانند چون خواهد بود

هیولی نیز بی او بجز عدم نیست		چه صورت بی هیولی در قدم نیست

بدانکه ببرهان عقلی ثابت شده که صورت و هیولی اصلا از یکدیگر منفک نیستند پس
بی ملازم از طرفین باشد و صورت نیز بی هیولی عدم باشد لفظ در قدم نیست اشارت
بمعتقد حکما است که هیولی را قدیم گفته اند

که جز معدوم ز ایشان نیست معلوم		شده اجسام عالم زین دو معدوم

یعنی نزد حکما اجسام عالم مرکب از هیولی و صورتست و این بی یکدیگر در قدم معدوم
پس مجموع عالم ازین هر دو معدوم موجود گشته باشد چه از هیولی و صورت جسمیه
معدومیه چیز دیگر معلوم نیست که چه چیز اند و حال انکه از معدوم چیزی موجود شدن محال

نه موجود و نه معدوم است در خود		ببین ماهیت را بی کم و بیش

یعنی نظر بماهیت و حقیقت هر چیز کن که بی کم و زیاد فی حد ذاتها نه موجود است و نه معدوم
چرا که اگر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود نگشتی
چون ماهیات ممتنع زیرا که قلب حقایق محال است پس معلوم شد که ممکن امریست
اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند و بحقیقت وجودی ندارد
و وجود دایما واجب و عدم دایما ممتنع و اجتماع ضدین محال است

که بی او هستی آمد عین نقصان		نظر کن در حقیقت سوی امکان

یعنی بدیده اعتبار و حقیقت نه مجاز بسوی امکان در ممکن نظر کن که امکان بی انضمام
وجود باوی عین نقصانست زیرا که عدم است و نقصانی زیاده تر از نیستی نیست

تعینها امور اعتباریست		وجود اندر کمال خویش ساریست

یعنی وجود مطلق بواسطه حب ذاتی در کمال خویش که وحدت و انبساطست
که تقاضای ذاتی اند ساری و متجلی است بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد

تعینها که در مراتب ظهور بسبب قیود اعتباریه عارض آن حقیقت میگردد و همه
امور اعتباری و نمود وهمی اند

امور اعتباری نیست موجود		عدد بسیار و یک چیز است معدود

یعنی تعینات فی نفس الامر موجود نیستند همین اعتبار معتبر است مانند تعداد و احد
که دو بار شماری دو شود سه بار شماری سه و علی هذا تکرار واحد که اعتبار است
اعداد بیشمار پیدا می شود و معدود یکی است

جهان را نیست هستی جز مجازی		سراسر کار او لهو است و بازی

اشارت بمعنی این آیت است که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو تمثیل در بیان
ظهور وجود مطلق در مراتب تجلیات و می اعتباری وجود عالم نظم ابن عمری تقاله
ندارد بکس وفا وین دولت دو روزه ای اعتبار هیچ این تخت تاج و سلطنت و جاه
و کوکبه وین لشکر و خزانه و این گیر و دار هیچ این جستجوی منصب و اسباب
حرص جاه وین کار و بار دنیی و این سعی کار هیچ می فرماید

بخاری مرتفع گردد ز دریا		بامر حق فرو بارد بصحرا

بدانکه عالم عناصر اربعه را عالم کون و فساد گویند و کون عبارت از قبول
صورتیست بعد از صورتی و فساد گذاشتن صورت و کل واحد از عناصر صورت
خود گذاشته صورت دیگر میگردد چنانچه می بینیم که هوا آتش میشود در کوره آهنگر
و سنگ آب میشود در عمل اکسیر و آب سنگ مرمر میشود و هوا آب میشود چون
شبنم و آب هوا میشود بتاثیر حرارت لهذا میفرماید که بواسطه حرارت آفتاب
بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار مرکب است از اجزاء هوائیه که از غایت صغر
تمیز نمیشود لهذا آن بخار محسوس میشود که چیزی دیگر غیر آب و هوا چون بخار بطبقه زمهریر
میرسد از غایت قوت سرما بصورت برف و تگرگ بر می آید و اگر سرما کمتر باشد
آن بخار مجتمع میشود و متقاطر میگردد و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر آن باران لهذا
فرمود که بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقه زمهریر بامر حق برف و باران شده

درصحرا فرو بارد شعاع آفتاب از چرخ چارم	بر وافتد شود ترکیب باهم

یعنی از چرخ چهارم که جای آفتاب است شعاع آفتاب بر آن باران بخاک آمیخته افتاده

ترکیب یابد کند گرمی دگر ره عزم بالا	در آویزد بدو آن آب دریا

یعنی بعد از انکه حرارت شعاع آفتاب با آن آب وخاک ترکیب شد آن حرارت وگرمی دیگر باره عزم بالا که کره نار است نماید که مرکز اوست وچون ترکیب یافته هر آینه آب دریا که ابر و باران شده بود بدان گرمی در آویزد می فرماید

چو با ایشان شود آب وهوا ضم	برون آید نبات سبز خرم

چون با گرمی وآب وهوا بمناسبت گرمی وخاک بمناسبت سردی ضم شوند وبسبب تصغر وتماس وکسر وانکسار صورت ترکیبی را قبول نمایند بصورت نباتی ظهور نمایند زیرا که حرارت وهوا بسوی بالا میکشند وآب وخاک بجانب اسفل نگاه می دارند نبات درمیان ایستاده است

غذای جانور گردد ز تبدیل	خورد انسان ویابد باز تحلیل

چون غرض از ایجاد عالم باز معرفت است وآن از نشاءٔ انسان حاصل است پس هرچه هست درصدد آنست که بمرتبه انسانی رسد وچون ترقی قدیمست نبات بسبب انکه تا تبدیل حیوانی یابد غذای حیوانات شود باز حیوان را انسان بخورد وآن حیوان در انسان تحلیل یابد واز حیوانی بانسانی ترقی نماید

شود یک نقطه گردد در اطوار	وز آن انسان شود پیدا دگربار

یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت وجزء انسان شد باز دواج مرد وزن صورت نطفگی پیدا کند وچنانچه سابقاً بیان کرده شد در اطوار علقگی ومضغگی بگردد تا صورت انسانی دیگر باره پیدا کند

چو نور نفس گویا در تن آید	یکی جسمی لطیف روشن آید

بعد از کمال اعتدال روح حیوانی که نور ناطقه است در تن انسانی تابان گردد وآن صورت انسانی جسمی لطیف نازنین روشن با نوار علوم پیدا آید

شود طفل و جوان و کهل و کم پیر		بدانند علم و رای و عقل و تدبیر

چون از مادر متولد شود چندگاه طفل است و تمیز نیک و بد ندارد و بعد از آن با تمیز گردد چون سن وقوف رسد کهل شود و از شیب که تجاوز کند و بار ذل عمر رسد کم پیر و خرف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد انواع صفات کمالی از او بظهور رسد

رسد انگه اجل از حضرت پاک		رود پاکی بپاکی خاک با خاک

بعد از آن که این مراتب از حضرت اقدس یافت اجل در رسد یعنی مدت عمر صوری آخر شود بحکم کما بدأکم تعودون رود پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی پاک که روح اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبداء و اصل خود نماید و عناصر هر یک بمرکز خود روند و چون غرض ازین تمثیل بیان ظهور وحدت و صورت کثرت بود می فرماید که

همه اجزای عالم چون نباتند		که یک قطره ز دریای حیوة اند

یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل بود جمیع عالم در اصل یک قطره از دریای وحدت حقیقی اند و یک قطره بجهة آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور موجودات علیه حاصل شده اند والا هر یک از اجزاء موجودات قطره اند از بحر توحید

زمان چون بگذرد بر وی شود باز		همه انجام ایشان همچو آغاز

یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد باز دیگر چنانچه از نیستی بهستی آمده بودند باز از هستی به نیستی روند معاد اجزای عالم مانند مبداء گردد

رود هر یک از ایشان سوی مرکز		که نگذارد طبیعت سوی مرکز

مرکز مبداء است که محل اصلی همه است هر یک از اجزای عالم بعد از انقضای مدت ظهور سوی مبداء اصلی روند زیرا که طبیعت و خوی مرکز نمیگذارد و مرکز تعینات عالم عدم است البته رجوع بمبداء اصلی خود خواهد نمود

چو دریا ئیست وحدت لیک پرخون ... کزو خیزد هزاران موج مجنون

پرخون باعتبار سرعت فناء موجودات چنانچه على الدوام نسبت با جمیع عالم سرعت فناء و باعتبار انتفاء و تجدد و تعینات واقع است و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال مشهود است و موج مجنون که می آید و فرو نشیند تشبیه در غایت مناسبت است که چون مانند دیوانه قرار و ثبات ندارد

نگر تا قطره باران ز دریا ... چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل ... نبات و جانور انسان کامل

یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار می گفتند چون بطبقه زمهریر رسید و مجتمع شد ابر نامیدند چون متقاطر شد باران خواندند چون بزمین رسید نم شد چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین بر آمد نبات تسمیه کردند چون غذای جانور شد مسمی بحیوان گشت چون ماکول انسان آمد نطفه گشت باز علقه شد دیگر مضغه شد و در رحم صورت انسانی پیدا کرده متولد شده و انسان کامل الحقیقه شد فرمود

همه یک قطره بود آخر در اول ... کزو شد این همه اشیاء ممثل

یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان آخر نظاره کن که در اول حال یکی قطره آب بوده که از صورتی بصورتی دیگر آمده این اشیاء متشکل و مصور گشته

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام ... چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

یعنی عالم از عقل کل و نفس و افلاک و اجرام از بسایط و مرکبات همه در تمثیل مانند آن قطره و آن که مذکور شد که از دریای وحدت حقیقی عقل که بمثابه قطره است ظهور یافته و در مرتبه تعینات عالم سیر نموده

اجل چون در رسد در چرخ انجم ... شود هست همه در نیستی گم

یعنی چون مدت هستی ایشان منقضی گردد و هستیهای مجازی عالم که نمود می بودند در نیستی گم کردند و بعدمیت اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق

کسی ماند چو موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد کان لم تغن بالامس

چون دریای وحدت حقیقی بتجلی اسم القاهر متجلی شد جهان نابود گردد و تعین و تحقق گردد که انچه حضرت حق در تمثیل حیوة دینا فرموده است که کان لم تغن بالامس یعنی پنداری که دیروز نبوده است بیان واقع بوده

خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیار

یعنی تجلی ذاتی حق که مقتضی فناء مظاهر است هستی ممکنات که فی الحقیقه خیال و نمود بی بود بودند مطلق محو و مرتفع گردند و هستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظهور مینماید

ترا قربی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی توئی با دوست واصل

یعنی چون تعین وهمی که موهوم غیریت بود بالکلیه برخواست ترا قرب خاص حقیقی حاصل شود و معلوم گردد که دوری که مینموده بسبب آن تعین وهمی بود و تو بی توئی واصل شوی با دوست چه توئی که موهوم دوئی بود نماند

وصال اینجایگه رفع خیالست خیال از پیش برخیزد وصال است

یعنی پیش اهل توحید وصال حق عبارت از آن است که تعین که خیال و نمود بی بود است فانی گردد و چون تعین که خیال و وهم است محو گشت وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت نه او واجب شد و نه واجب او گشت

اشارت بدفع وهمی است که چون ممکن بتجلی واجب موجود است چگونه عدم باشد میفرماید که از آن جهة ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او وجوبیت بالغیر دارد مگو که از حد که عدمیت است گذشت زیرا که چنانچه وجوب وجود واجب از ذاتیت امکان نیز که اعتباری و عدمیت ممکن را لازم ذاتیست و هرگز واجب نمی شود و دایما بر عدمیت خود است

هر آنکو در معانی گشت فایق نگوید کین بود قلب حقایق

یعنی هر که از تقلید و وهم گذشت و در معانی و حقایق فایق بر ارباب عقول حقیقه شد هرگز نشاید که بگوید که واجب ممکن یا ممکن واجب می گردد چه

قلب حقایق محال است

هزاران نشأه داری خواجه در پیش	برو آمد شد خود را بیندیش

مراد کثرت است نه حصر یعنی نشأه بسیار و ظهورات بیشمار تر اکه انسانی در پیش است چه صوری و چه معنوی و هر یک ازین دو ر مبدائی معانی و معادی آنفکر و تذکر نشأه مبداء خود نماکه آمد اشارت بآن است و نشأه معادی که شد تنبیه بر آن است نما و غافل از خود مشو که تو را کارهای بسیار در پیش است و تو را تنها نه این نشأه معاش است که حالیا داری چه چنانچه معموری دنیا بآن است معموری آخرت نیز باو خواهد بود

ز بحث جزو کل نشأت انسان	بگویم یک بیک پیدا از پنهان

یعنی در بحث سؤال جزو کل که بعد از دو سؤال دیگر می آید که جزو است آنکه او از کل فزون است انسان را یک بیک بیان نمایم پیدا و پنهان یعنی صوری و معنوی ظاهر سازم سؤال نهم بر طبق سؤال و جواب سابق

وصال ممکن و واجب بهم چیست	حدیث قرب و بعد بیش و کم چیست

یعنی بیان نما که وصال ممکن و واجب بچه کیفیت می تواند بود و فلان بعید از نزدیک و آن دور و فیض قرب اینجا یکی را کم است بچه معنی است و این تفاوت از کجاست

جواب چون بیان وصال نموده بود بتفصیل متوجه جواب ثانی شد

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش	ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چون نمود جمیع ذرات موجودات بهستی حق است و هیچ شئی از فیض عام وجود او بی بهره نیستند منفر باید از من حدیث واقعی چنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده نمیدانی که حق نفس تو ظهور نموده است و هستی تو حق است و نحن اقرب الیه من حبل الورید نظم میان آب حیاتی و آب میجوئی فراز گنجی و از فاقه در تک و پوئی تو کوی دوست همی جوئی و نمیدانی که گر نظر بحقیقت کنی تو آن کوئی چون تجلی حق بصورت هر شئی

مقدار قابلیت آن شئی تواند بود می فرماید که

چو هستی را ظهوری در عدم شد	از انجا قرب و بعد و بیش و کم شد

یعنی چون هستی مطلق را ظهور در عدم که اعیان علمیه ثابته ثابته اند شد و استعداد این اعیان مختلف اند لاجرم از آن تفاوت استعدادات قرب و بعد بیش و کم بازدید گشت نظم هرچه هست از قامت ناسازی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

قریب آنست کو را رش نورست	بعید آن نیستی کز هست دورست

اشارت بحدیث است که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی ومن خطاه ضل وغوی ظلمت عبارت از اعیان ثابته اند که عدم اضافی اند و بفیض و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق درین معنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق از ایجاد است و رش نور کنایه از ظهور نور وجود است بصورت ایشان که بتجلی شهودی موسومست فمن اصابه اشاره بان اعیان است که وجود خارجی یافتند و از علم تعین آمدند و می آیند و من اخطاه اشاره باعیان است که بمقتضای حکمت الهی از علم بعین نمی آیند بدانکه قرب بر دو نوع است یکی ایجادیست و ثم رش اشاره باین قربست لهذا فرمود که هرچه رش نور یافته قریب است و بعید در مقابل این آنست که از وجود دور باشد نظم هرکس بیار دست در آغوش و بیخبر جوید خبر زیار که آیا ر(؟) کجاست با تواست آن یار دایم از تو یکدم دور نیست گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست دوم قرب شهودی که اشاره بآن میفرماید که

اگر نوری ز خود در تو رساند	ترا از هستی خود وا رهاند

بدانکه ادراک بسیط که ذوات اعیان علمیه را قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی حاصل بود مقتضی عبارات اضطراری و رحمت عام ایجادی رحمانی و مستلزم قرب ایجادی است و این ادراک اول ادراکیست که در مرتبه وجودی خارجی

مناط تکلیف است چون آن ادراک بسیط منفک از ذات و محتاج بفکر نیست
بسبب حکمت تکوین و امر تشریع و عبارات ظهور را در ادراک ادراک است و محل
غلط و ظلمانی این ادراک ادراکیست که مستلزم عبارات اختیاری و سلوک
و رحمت خاص رحیمی و قرب شهودیست و حصول این قرب جز بنور هدایت الهی
میسر نیست لهذا فرمود که اگر حضرت عزت بنابر حسن سابقه فطری از خود نور
خاص که مخصوص انبیا و اولیا علیهم السلام در تو رساند هر آینه از تاب انوار تجلی
احدی که موجب فنای مظاهر است ترا از هستی مجازی خود وا رهاند و مقرب
بقرب حقیقی گرداند

چو حاصل مر ترا زین بود و نابود | گه و گاهیست خوف و گه رجا بود

یعنی چرا دست در وجود امکانی خود که عقل از بود و نابود که وجود عدم است ترکیب کرده
میزنی و خود را ایثار راه حق نمی سازی تا بدان نور خاص الهی فایض گشته از
خودی خود وارهی و بیاسائی چه مادام که وجود امکانی تو باشد خواه در نشأه
برزخ مثالی گاه در خوف و نابود و گاه در رجا باید بود نظم در عشق مجوی ما و من را
صد بار بگفتم این سخن را ای ابجد عشق نا خوانده در وصل و فراق خویش مانده نی
عشق و نه شک و نه یقین است نه خوف و رجا نه کفر و دین است الّا سر و دین
چو رفت از راه بنگر که چه گفت لی مع الله چون عارف آن است که از وهم
فقدان و حرمان که مستلزم خوف باز رسته باشد فرمود

نترسد زو کسی کو را شناسد | که طفل از سایه خود می هراسد

یعنی کسیکه عارف و شناسای حق باشد از حق نمی ترسد زیرا که از وجود خود
فانی گشته و خوف مطلقا مترتب بر وجود است و فانی را خوف نیست و جمیع صورت
حسی و مثالی همه ظل و سایه شئونات وجود حقیقی میدانند آن اطفالند که از سایه خود
ترسند و عاقل ممیز را ترس نیست مصرع خلق اطفال اند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا

نماند خوف اگر گردی روانه | نخواهد اسب تازی تازیانه

یعنی سالک که در طلب دامن گیر و می شد و چه جای عارف که خوف در این

سالک نیز نیست و چون طالب وصل محبوبست هرچه مانع وصول است از دل بیرون
کرده و خوف غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه است که نفوس انسان را
که طلب خورد و خواب بر ایشان غالب باشد و در طاعت تقصیر نمایند بسبب آن
تازیانه خوف در سیر الی الله شده و نیز شوند و زود بمنزل کمال رسند و عاشق صادق
که در طلب قرار ندارد چون اسب تازی دونده است احتیاج تازیانه ندارد نظم
عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود لحظهٔ نه کافری داند
نه دین ذرهٔ نه شک شناسد نه یقین عشق جانان هر کجا منزل گرفت جان
آنکس را ز هستی دل گرفت

تو را از آتش دوزخ چه باکست		که از هستی تن و جان تو پاکست

یعنی تو که از هستی مجازی فانی و پاک شدهٔ و از اعمال و اخلاق قبیحه نفس تو مزکی
است و از مشتهیات نفسانی که در برزخ مثالی در صورت نار و مار و کژدم
متجسد عبور نموده دوزخ دیگران ترا عین بهشت است چه اقوال و اعمال تو متجسد
بحور و غلمان و قصور و انهار و اشجار و انوار گشته

ز آتش زر خالص بر فروزد		چو غشی نیست اندر وی چه سوزد

یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی و شهوانی و نفسانی در گذشت و پاک
شد مانند زر خالص است او را از آتش باک نیست و اخلاق ذمیمه بمثابه غش
زر است غش در آتش میسوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش		ولیکن از وجود خود بیندیش

یعنی غیر از خودی خود ترا چیز دیگر در پیش نیست که سبب مکروه و عذاب تو
باشد و هرکه از خودی خود وارست اصلا دیگر ناملایم نمی بیند و نکوئی که در گذشتن از
خود کار آسان است البته اندیشه و فکر از وجود و هستی مجازی خود می باید کرد
که ارتفاع این تعین و رجوع بنیستی اصلی خود موقوف بمقدمات بسیار است از استعداد
فطری و مجاهده و ارشاد کامل و ریاضت شاقه

اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار

یعنی چون حقیقت انسانی نتیجه ایست منتخب از جمیع عوالم هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد بحقیقت گرفتار حجاب جمیع عالم است نظم گفتم چه دورم از تو چه مارا گناه نیست گفتا که هست هستی تو بدتر ازین گناه می فرماید

توئی در دور هستی جزو اسفل / توئی با نقطه وحدت مقابل

چون مرتبه انسانی نقطه آخر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است هر آینه جزو اسفل در مقابل نقطه وحدتست

تعینهای عالم بر تو طاریست / از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست

یعنی تمامت خصوصیات اسماء و صفات که بسبب تعینات عالم شده اند بر تو طاریست و در تو ظهور یافته بلکه مطلق عالم فی الحقیقه تشخصات حقیقت انسانند و از آن جهه که حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزاء اند و تو کل و مجموع عالمی و خود را چنین بینی و انانیت تمام عالم در تو مجتمع گشته لاجرم مانند شیطان که نسبت با آدم میگفت انا خیر منه تو میگوئی همچو من کیست و از همه مقدمم

از آن گوئی مرا خود اختیار است / تن من مرکب و جانم سوار است

یعنی نسبت اختیاری بخود کردن انعکاس الهی است در نشأه انسانی بواسطه تقابل با نقطه وحدت و باجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار قدرت و ارادت و اختیار حق در خود مشاهده می نماید و از حقیقت امر غافل است که چنانچه نسبت وجود بوی مجازیست انتساب صفات و افعال نیز که تابع ذاتند باوی مجازیست و همی است و بحقیقت او را نه ذاتست و نه صفات و چون جامعیت مراتب اعلی و اسفل در خود مشاهده می نماید و صدور افعال از تصویر عقل و تدبیر نفس و تحریک اعضا میداند و نسبت صفات بخود می نماید میگوید که تن من مرکب است و جان من بر او سوار است و زمام اختیار بدست جان دارد

زمام تن بدست جان نهادند / همه تکلیف بر من زان نهادند

محجوب که اختیار بخود دستند میدارد اعتقاد آن کرده زمام اختیار او بدست عقل و جان اوست که هرگاه خواهد فعلی از و صادر شود اول عقل تصویر این میکند و نفس در تدبیر حصول آن میکوشد و بتحریک قوی باعثه و فاعله آن فعل بظهور می آید پس خود را در فعل مستقل دانسته میگوید که مناط تکلیف اختیار من است در افعال

بدانی کین ره آتش پرستیست   همه این آفت و شومی ز هستیست

یعنی نسبت افعال بخود کردن باستقلال نه بمجاز طریق آتش پرستان است که مبداء برای خیر و شر اثبات میکنند و این شومی اعتقاد فاسد از هستی پیدا شده یعنی از نسبت هستی بخود این همه آفات روی نمود

کدامین اختیار ای مرد جاهل   کسی را کو بود بالذات باطل

دلیل میفرماید بر این بی اختیاری عبد که کدام اختیار و چه اختیار کسی را که بالذات باطل و نیست

چو بود تست یکسر همچو نابود   نگوئی کاختیارت از کجا بود

یعنی وجود تو نظر باذات تو کرده مطلق مانند نابود است نظر نمیکنی که اختیار از کی بود و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیاری بوی جهل است

کسی کو را وجود از خود نباشد   بذات خویش نیک و بد نباشد

یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی که بالذات معدوم بود نسبت وجود بوی مجازی باشد بالذات نه نیکو و نه بد خواهد بود

کرا دیدی تو اندر جمله عالم   که یکدم شادمانی یافت بی غم

اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی بایستی امور بر هیچ مرام وی واقع بود از سر انصاف بوجدان خود رجوع کن در جمله عالم تو کرا دیده که یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و اکثر آنست که خلاف خواست این کس واقع میشود آنچه امیر المؤمنین حضرت مرتضی علی علیه السلام می فرماید که عرفت الله بفسخ العزائم مقوی عدم اختیار

کرا شد حاصل آخر جمله امید   که ماند اندر کمال خویش جاوید

دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچ کس در مرتبه کمالی که او را حاصل میشود جاوید

نمی ماند و زوال و انتقال با وجود قدرت معنوی و صوری که انبیا و اولیا و حکما و سلاطین را است دلیل بر عدم اختیار است نظم در نگر ای سالک صاحب نظر تا عمد گوها

ادم درنگر ادم آخر گو و ذریات گو	تا م کلیات و جزویات گو
مراتب باقی و اہل مراتب	بزیر امر حق و الله غالب

یعنی مراتب کمال در هر نوع از نبوت و ولایت و سلطنت و امارت و غیرها که فرض کنند که باقی است و اہل آن مراتب در تحت تصرف امر حق الله اشیا متغیر و متبدل میگردانند و انتقال و زوال با ہل مراتب را ه حق یابد و حق تعالی بر امر خود غالب است و هر چه می خواهد چنان میکند

مو ثر حق شناس اندر همه جا	ز حد خویشتن بیرون منه پای

در صور جمیع مظاہره و در همه جای و محل مو ثر حق را ای باید دانست چه وجود و افعال حق است که بصورت وجود و افعال اشیاء ظهور کرده و از حد امکانیه و عدمیه ذاتی خود پای بیرون منه که چیزی را که وجود از خود نباشد و توابع وجود نیز از و نخواهد بود او بصنعت از یمشک و من صنم آلتی کو سازدم من آن شوم گر مرا چشمه کند آبی دهم ور مرا آتش کند تابی دهم گر مرا شکر کند شیرین شوم ور مرا حنظل کند تلخی دهم من چه کلکم در میان اصبعین نیستم در صف طاعت این بین

ز حال خویشتن پرس اینقدر چیست	و ز انجا باز دان کاهل قدر کیست

بدانکه اشاعره معتزله بجهت استناد قدرت لعباد قدریه میخوانند و معتزله اشاعره را که اثبات قدرتی نمایند و همه افعال را تقدیر حق میدانند قدریه میخوانند و نظر بمعنی قدریه استعمال این لفظ بر هر دو طایفه اطلاق میتوان نمود و اشاعره در اطلاق این اسم از خود دو حدیث میکنند یکی القدریة مجوس هذه الامة زیرا که حدیث مقتضی مشارکت قدریه است مر مجوس را و در انچه فمجوس مشهور است که اثبات دو خالق می نمایند یکی خالق خیر و یکی خالق شر و معتزله مشارکند در این معنی که عبد را خالق افعال خود میدانند و در شرح حدیث دوم انکه فرمود القدریة خصما الله

في القدر و خصومت در قدر کسي را باشد که اعتقاد نمايد که بنده تقدير و خلق چيزي مي
نمايد که حق از آن کراهيت دارد لهذا فرمود که ز حال خويشتن پرس يعني بازگشت به
وجدان خود نما و از احوال خود پرس که نسبت احوال و افعال بخود کردن چيست
چه وجدان شاهد است که به بنده اختيار نيست و چون حال خود را مي بيني که ترا
بيشتر افعال بر خلاف خواست واقع مي شود از آن حال بدانکه اهل قدر کيست اين دو جا

هر کس را که مذهب غير جبر است		نبي فرمود کو مانند گبر است

جبر در مقابل اختيار است و جبريه طائفه اند که اسناد فعل عبد بحق مينمايند و ميگويند
که بنده را اصلا طاقت قدرت نيست نه قدرت مؤثره چنانچه معتزله ميگويند و نه
قدرت کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که بنده را قدرت و اختيار نيست افعال
بتقدير حق است و جبريه ميگويند که بنده مانند جماد است در صدور افعال ميفرمايد
که هر کس که مذهب و اعتقاد وي نه مذهب و اعتقاد جبر باشد بر حديث نبوي
که القدريه مجوس هذه الامة مثل گبر است و اين سخن اشاره بآن است که نسبت
قدرت و باقي صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد عرفا و محققين
است و از اين سخن معتزله و اشاعره هر دو را قدريه شمرده

چنان کان گبر يزدان و اهرمن گفت		همين نادان احمق او و من گفت

يعني چنانچه مجوس خالق خير را يزدان يعني رحمان و خالق شر را اهرمن يعني شيطان
ميخوانند جاهل احمق که مذهبش غير جبر است او و من ميگويد چه معتزله ميگويند
که خير از حق است و شر از نفس ما و اشاعره ميگويند که همه بتقدير حق است ولي
کسب ما نيز دخلي دارد پس هر دو او و من ميگويند

بما افعال را نسبت مجازيست		نسب خود در حقيقت لهو و بازيست

يعني نسبت افعال بما که مظاهريم عين مجازيست زيرا که في نفس الامر وجود حقيقي نداريم
پس تابع وجود نيز نخواهد بود و نسبتهاي مجرد اعتباري بيش نيستند ببازي کودکان مي مانند

نبودي تو که فعلت آفريدند		تو را از بهر کاري آفريدند

یعنی آنچه خود را فاعل فعل خود میدانی چگونه واقعی باشد که تو در عالم عین نبودی و افعال تو در علم حق معین بود و چیزی که پیش از تو مخلوق بوده چگونه بقدرت تو باشد و تو را نه از بهر آن تشریف روح اضافی بخشیده اند که باختیار خود فاعل باشی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که ام عظیم است برگزیده اند و آن آنست که تو در نمودن ذات و صفات و اسماء بمثابه آئینه مصقل باشی تا حق خود را بجمیع کمالات بشهود عین در تو مشاهده نماید و آئینه را در نمود صور اختیار قدرت کجا است

بقدرت بی سبب دارای مطلق	بعلم خویش حکمی کرده مطلق

یعنی بقدرت قادر حکیم بی سبب و علت جل شانه خداوند بر حق که باطل و عبث در فعل او نیست بعلم شامل خویش حکم جزم فرموده که هر یک بچه نوع باشند در خور قابلیت اعیان و چه فعل و چه عمل از ایشان ظاهر شود پس بحقیقت او را در آن اختیاری نیست

مقدر گشته پیش از جان و از تن	برای هر یکی کاری معین

یعنی از برای هر شخصی پیش از آنکه جان او در مرتبه ارواح و در تن او در مرتبه اجساد ظهور یابد چه جای آنکه بیکدیگر پیوندند کاری معین و عملی مقدر گشته

یکی هفتصد هزاران سال طاعت	بجای آورد کردش طوق لعنت

استشهاد آنکه بر طبق احکام علمی هر چیز واقع میشود و کس را اختیاری نیست میفرماید که ابلیس هفتصد هزار سال عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت بر گردن او نهادند و هفتصد هزار اشاره بآنست که هفت مرتبه افراط و تفریط که و صول اخلاق ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوت و اهمه است در مراتب کمال ظهور یافته چه هزار کمال در مرتبه عدد یست

دگر از معصیت نور و صفا دید	چو توبه کرد نور اصطفا دید

مراد ناظم ظاهر حکایت ایشان است که مشهور است

عجب ترانکه این از ترک مامور	شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

یعنی اگر رد ابلیس با این همه طاعت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرائب

یعنی سبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات و اسماء حضرت الوهیت است تصرف و
خرق عادت که موسوم بکرامت است ازو بظهور می آید نه آنکه او را در آن تصرف
اختیاریست چه آن تصرف حق است که در نشاء آدمی می نماید می فرماید

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود   پس آنکه پرسندش از نیک و از بد

یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و خلقت و فعل از خود نیست زیرا
که ممکن فی حد ذاته عدمست و باوجود این ازو سؤال از نیک و بد مینماید و ترتیب
ثواب و عقاب بر آن میدارند این همه دلیل بی غرضی فعل حق و اظهار
کمال خداوندیست

ندارد اختیار و گشته مامور   زهی مسکین که شد مختار مجبور

یعنی هر فعل که از انسان صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است و او در
آن فعل مجبور است و باوجود این حال مامور مکلف است زهی مسکین حیران که انسان
است که هم اختیار دارد که مکلف شده و هم مجبور است اقتباس این معنی
را از کلام محقق امام محمد جعفر الصادق علیه السلام که لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین
میتوان نمود نظم این چه استغنا چه بی باکیست این باکه بتوان گفت آخر چیست
این من ندارم اختیار خویشتن گشته ام مجبور امر ذوالمنن هر زمان آید
دگر را هم به پیش زده که بس حیرانم اندر کار خویش که مکانم میکند در لامکان
که کند جانم اسیر خاکدان که در آرد در دلم صد دیو و دد گاه خالی میکند از غیر
خود که غریق بحر انوارم کند که اسیر قید پندارم کند که چنان سازد که رشک آرد ملک
که ز نامم ننگ میدارد ملک او بهر ساعت بهانه نو کند آتش اندر خرمن جانم زند
گاه گوید نیک از من بد ز تواست گاه گوید جمله من تو ز نک و بو است گاه گوید
هست جمله از قضا که ندارم گفت من بد را رضا این عبث نبود که محض حکمت است
عین علم و عدل و لطف و رحمت است تا توانائی برو و هشیار باش راز
جانت را مکن با خلق فاش میفرماید

نه ظلمست این که عین علم و عدلست   نه جور است این که محض لطف و فضلست

یعنی این انسان با وجود بی اختیاری مامور و مکلف گشته است نه ظلم است
چه ظلم تصرف بغیر استحقاق است بلکه عین علم است از جهة آنکه وضع الشئی فی موضعه
واقع شده و تصرف در و بتکلیف با استحقاق است چه تصرف در ملک خود است
نه ملک غیر و این تکلیف با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم آنست
که شخص را قابلیت امری نبوده باشد او را بر آن مکلف گردانند و در انسان این
قابلیت هست بلکه این تکلیف به تشریف کمال قرب و معرفت مشرف ساخته اند

بشریعت زان سبب تکلیف کردند　　　　که از ذات خودت تعریف کردند

یعنی انسان را حضرت الوهیت بتکالیف شرعیه از آن سبب مکلف گردانیده
که او را بمظهریت علم و قدرت واحد الجمیع مخصوص گردانیده

چه از تکلیف حق عاجز شوی تو　　　　بیکبار از میان بیرون روی تو

یعنی هرگاه تو بر حقیقت عدمیت خود واقف گردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی
که تکلیف تو بواسطه آن بوده که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت
فرموده و تو را از ذات خود تعریف کرده و الا نه ترا وجود بوده و نه افعال بیکبار از
میان بیرون روی تو یعنی حصه عدمیت ممکن که عبدیت است از حصه الهیت که
که وجود است ممتاز گردد و تو بالکلیه از میان بیرون روی و بدانی که توئی تو نبوده و عدم
وهمی بوده است و عابد و معبود و مکلف یک حقیقت است که باعتبار اطلاق
و تقید ممتاز نماید

بکلیت رهائی یابی از خویش　　　　غنی گردی بحق ای مرد درویش

یعنی چون از تعین عدمی خود رهائی یافتی بوجود حق متحقق ببقاء بعد الفناء متصف شده
توانگر بحق گردی و آنکه هیچ از صفات نداشتی اکنون وجود و قدرت و علم
و اختیار حق هم در خود مشاهده کنی و همه بی تو باشی و توئی تو در میان نباشد

برو جان پدر تن در قضا ده　　　　بتقدیرات یزدانی رضا ده

یعنی چون ترا هیچ اختیاری نیست برو و تن بقضا ده و یقین بدان که آنچه فاعل
مختار در باره تو مقدر فرموده دیگرگون نمی شود پس رضا بتقدیر الهی ده و سر گردان

سؤال دهم در بحر

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد	ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یعنی سؤال می فرماید که بگو چه بحر و کدام دریاست آنکه نطق او را ساحل و کناره است و از قعر آن چه گوهر حاصل می آید چون حقیقت سؤالش معلوم شد می فرماید جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل	صدف حرف و جواهر دانش دل

یعنی هستی که در وجود است مانند یک دریاست که نطق کناره اوست و نطق دو معنی دارد یکی ادراک کلیات دوم تکلم و این معنی دوم است و حروف و الفاظ بمشابه صدفند که در آن دریا حاصل میشوند و جواهر آن اصداف دانش دل است که عبارت از حقایق اشیاء و معارف الهی ست

بهر موجی هزاران در شهوار	برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

یعنی بهر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور می یابد در شهوار از معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار بساحل نطق بیرون میریزد و از نقل کاملان و از نص قرانی و اخبار نبوی بر می آید

هزاران موج خیزد هر دم از وی	نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی

یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی بنوعی است که هر دم و هر لحظه موج بسیار ازین بحر ظاهر میشود و هرگز یکقطره از آن دریا نقصان نمی یابد بنا بر عدم تناهی

وجود علم از آن دریای ژرف است	غلاف در او از صوت و حرف است

شئونات

یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر ژرف هستی است چه منبع و مصدر صفات ذات است و غلاف در علم از صورت و حرف است زیرا که لآلی علم و معانی از صدف حرف و صوت ظاهر میگردد

معانی چون کند اینجا تنزل	ضرورت باشد او را از تمثل

یعنی صفاتی که وجود و علم و نطق و صوت و حرف مراد است درین جواب سؤال چون بصورت بحر و اصداف و در و جواهر تنزل نموده یعنی از معقول بمحسوس معبر گشت

ضرورت شد که این معانی را تمثیل گردانیده شود تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان ‌ ‌ ‌ صدف بالا رود از قعر عمان

نیسان ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است و صدف حیوان آبی است که جسم او در صدف ملتصق است و محیط است مثل دو بال مرغ که میگشاید و در هم میکشد و در ماه نیسان آن حیوان از قعر دریا بالای آب می آید

ز شیب قعر بحر آید بر افراز ‌ ‌ ‌ بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا ‌ ‌ ‌ فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره چند ‌ ‌ ‌ شود بسته دهان او بصد بند

چنانچه رحم قبول نطفه مینماید حوصله صدف آن قطره را قبول کند و دهانش چنان محکم و بسته شود که گویا بصد بند بسته اند

رود در قعر دریا با دلی پر ‌ ‌ ‌ شود آن قطره باران یکی در

مشهور است که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صباح بر روی دریا می آید و تا آخر روز استنشاق هوا مینماید و از وقت غروب تا صباح در زیر آب میباشد و چون چند روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن قطرات منعقد و منجمد میگردند و چون انعقاد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین آن قطره باران در ثمین گردد و چون هنگام استخراج شود

بقعر اندر رود غواص دریا ‌ ‌ ‌ از آن آرد برون لؤلؤ لالا

یعنی جماعتی که در دریا فرو میروند بقعر دریا روند و آن اصداف را اخراج نمایند و از آن دریا می درخشنده و شفاف بیرون می آرند چون ذکر تفاصیل تمثیل نمود شروع در تمثیل کرده می فرماید

تن تو ساحل و هستی چو دریاست ‌ ‌ ‌ بخارش فیض و باران علم اسماست

یعنی وجود مانند دریاست و بدن انسان کناره دریا و چون سابقا نطق را تشبیه بکناره فرموده بود تا معلوم شود مراد بدان نطق صورتیست که از لواحق بدن

است وبحقیقت ساحل تعین جامعه انسانی است که شامل ظاهر و باطن هست
و بخار آن دریا فیض عالم رحمانی است که بسبب حرارت حب ظهور و اظهار بحکم
فاحببت ان اعرف متصاعد گشته و باران اسماء الهیه است که بر اراضی
استعدادات انسانی باریده شده چون البته غواصی میخواهد که اخراج لآلی از دریا نماید

فرمود خرد غواص این بحر عظیم است	که او را صد جواهر در کلیم است

یعنی خرد که قوت عاقله غواص این دریای هستی است علی الدوام در غوص تفکر
و تدبیر است و از بسیاری غوص جواهر بشمار علوم و معارف یقینیه در کلیم استعداد
پنهان دارد و از دریای هستی بساحل نطق می آورد

دل آمد علم را مانند یک ظرف	صدف بر علم صوتست یا حرف

یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الوهیت است بحسب جامعیت علم اسما را
که بمثابه قطرهای بارانند ظرف است که محیط بر همه است و از جهة مرکزیت
مانند قعر بحر است و صدف علم دل صوت و حرف است چه غلاف معانی اند
و معانی در ایشان پرورده و منتج می شود

نفس گردد روان چون برق لامع	رسد زو حرفها در گوش سامع

یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهار است ریاح عاصف اصداف را از میان بحر
بجوانب می برند تا بتحریک آن باد صدف مانند حباب بر روی آب می آید تا
قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند
برق لامع درخشنده از قعر بحر باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را بواسطه
عبور در مخارج اخراج نماید و از آن نفس روان حرفها و صوتها بگوش سامع رسد

صدف بشکن برون کن در شهوار	بیفکن پوست مغز نغز بردار

یعنی چنانچه غرض از صدف در است تا صدف نشکنی جواهر بیرون نمی آید مقصود
از اصوات و حروف الفاظ معانیست و مادام از الفاظ و علوم ظاهره که بمثابه
پوست اند نمیگذری بمغز نغز که آن معانی حقایق و علوم مکاشفه است نمیرسی

لغت با اشتقاق و نحو با صرف ‌ ‌ همی گردد همه پیرامن حرف

یعنی این علوم در تحت الفاظ اند و لفظ مرکب از حرف است

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد ‌ ‌ بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر خشک افتاده در دست ‌ ‌ نیابد مغز هر کو پوست نشکست

یعنی طایفه که عمر خود را صرف این علوم کردند مانند کسی اند که از گردکان پوست خشک بدست وی افتاده باشد که انتفاع از آن میسر نیست و مقرر است که پوست تا نشکند مغز بر نیاید و شکستن پوست آن است که بآن مقید نگردند و آنرا وسیله علم دین دانند و بمقتضای علم دین عمل نمایند چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث موقوف بدانش علوم مذکور است میفرماید

ولی بی پوست ناپخته است هر مغز ‌ ‌ ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

چنانچه مغز را کمال پختگی بواسطه پوست است کمال علم دین که تفسیر و حدیث است بعلم ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است

ز من جان برادر پند بنیوش ‌ ‌ بجان و دل برو در علم دین کوش

چون حکمت ایجاد عالم معرفت است و معرفت حقیقی بسبب عبادت است که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ذکر سبب و اراده مسبب و عبادت موقوف بعلم دین است چه اگر کیفیت عبادت نداند جز خذلان نتیجه عبادت نباشد میفرماید عزیز من از برادر دینی پند استماع نما و قبول کن و توجه تمام در کسب علم دین کوش که وسیله حصول مقاصد دارین است

که عالم در دو عالم سروری یافت ‌ ‌ اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

یعنی عالم علوم دین در دنیا و آخرت تقدمی یافته در دنیا از جهت آنکه مردم را در عبادات و مناکحات و معاملات احتیاج تمام بر اوست و در آخرت چون عمل بآن علم نموده باشد موجب درجات وی خواهد بود عالم اگر در اصل و نسب از همه کهتر و کمتر بوده باشد ببرکت و نتیجه علم مهتر و بهتر میگردد و محتاج الیه خلق است

بس بهتر ز علم قال باشد	عمل کان از سر احوال باشد

یعنی آن عمل و عبادت که از سر احوال است و مستلزم رفع حجاب از میان بنده و خداوند است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض قال دانستن کیفیات اعمال است و غرض از عمل حصول احوال معنویست که عبادت از قرب و مشاهده انوار و تجلیات الهی است اگرچه آن صاحب عمل با حال نبوده باشد

نه چون علم است کان کار دل آید	ولی کاری که از آب و گل آید

یعنی اگرچه علم با حال بهتر از علم قال است ولی عملی که از آب و گل بدنی باشد و منضم بحال نباشد آن عمل همچون علم نیست زیرا که علم اگرچه قالی باشد چون کار دل است با آب و گل برابر نیست

که این را غرب گیری و آن چه شرق است	میان جسم و جان بنگر چه فرق است

یعنی اگر خواهی فرق میان مراتب مذکوره بر تو ظاهر شود ببین میان بدن و روح که چه تفاوت بسیار است که جسم را مغرب می شمارند که صفات کمال در وی نهان است و جان را مشرق که همه انوار صفات اند و طلوع فیما

به نسبت با علوم قال با حال	از اینجا باز دان احوال اعمال

یعنی فرق از اینجا باز شناس که اعمال بدنی را نسبت با علوم حال همچنیست چه علوم قال بمشابه جان است با اعمال بدنی و باز نسبت علوم قال با حال همین نسبت است بعینه یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبارت از مکاشفه است که عین الیقین است

که صورت دارد اما نیست معنی	نه علم است آنکه دارد میل دنیی

یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله چون فرمود که حب الدنیا راس کل خطیئة علمی که میل دنیا دارد بحقیقت نه علم است چه علم آنست که وسیله قرب حق گردد و علمی را که وسیل جاه و منصب صورت علم است نه معنی علمی و مثل باقی صناعات است

نگردد علم هرگز جمع با آز | ملک خواهی سگ از وی دور انداز

یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیمه است با آز وحب دنیا جمع نمیگردد چه بینهما منافات است اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور می باید انداخت بنابر حدیث لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب او تصاویر

علوم دین ز اخلاق فرشته است | نیاید در دلی کو سگ سرشته است

یعنی علوم دینی که موجب قدس نفس انسانی است از اخلاق فرشته هست لهذا او اسطه وحی ملایکه می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سگی که از و حرص است منافات بعد هرچه تمامتر است و در دلی که صفات سگی سرشته باشد هرگز در نمی آید

حدیث مصطفی آخر همین است | نکو بشنو که البته چنین است

و حدیث که مذکور شد که ملک در خانه که سگ و صورت است نمی آید این معنی را نیکو بشنو که علوم دنیا با آن البته جمع نمی شود

درون خانه چون هست صورت | فرشته ناید اندر وی ضرورت

بروبزدای اول تخته دل | که تا سازد ملک پیش تو منزل

یعنی روی تخته دل که در انفس مشابه لوح محفوظ آفاقی است از صور ملکات ردی و صفات ذمیمه و نقوش اوهام باطله و خیالات فاسده پاک کن و باب ذکر و فکر بشوی تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه طهارت پیدا آید و ارواح مطهره مقدسه که صور علمیه حقیقت اند و بملائکه موسوم اند در خانه دل تو در آیند

از و تحصیل کن علم وراثت | ز بحر آخرت میکن حراثت

یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از نقوش است منزل ساخته علم وراثت که علم معنوی کشفی لدنیست که باشارت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم با ولیا میرسد تحصیل کن و از بهر نشاه اخروی خود زراعت نما که انچه اینجا نکاشته انجا نخواهی درود نظم ایندم است انوقت تخم انداختن کارهای روز حاجت ساختن هرچه کشتی جنس آن خواهی درود نیک و بد انجا عیان

خواهد نمود چون که فرصت هست بنشان بی درنگ آن نهال میوهای رنگ رنگ چون بسبب تصفیه و تجلیهٔ قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرمود

کتاب حق بخوان ز انفاس آفاق	مزین شو باصل جمله اخلاق

یعنی بتعلیم ملک کتاب آیات صفات و اسماء الٰهی از نفس خود که کتابیست جامع جمیع کتب الٰهی و تمامت آیات اسماء و صفات درو مکتوبست و از آفاق که کتابیست علاحده که تفصیل کتاب انفس است و باعتبار تعین خارج است از تو بخوان و دانا و حکیم شو و بحلیه عدالت و زینت حکمت که اصل جملهٔ اخلاق است مزین و مجلا شو قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت	پس از وی حکمت و عفت شجاعت

بدانکه نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یکی ادراک دوم تحریک هر یک ازین دو بهر دو قسم اند ادراک بقوت نظری و قوت علمی منبعث میشود و تحریک بقوت شهوی و غضبی باشد و این چهار قوت که نظری و علمی و شهوی و غضبی باشد و هرگاه که تصرف هر یک در مواضعات خویش بر وجه اعتدال بود نه با افراط و نه بتفریط از هر یکی فضیلتی حاصل شود و پس اصول اخلاق چهار باشد یکی از تهذیب قوت نظری و آن را عدالت گویند دوم از تهذیب قوت علمی سوم از تهذیب شهودی و آن را عفت نامند چهارم از تهذیب قوت غضبیه و آن را شجاعت خوانند و تقدم عدالت بواسطه توقف اوست بر آن سه فضیلت دیگر و تفصیل این در فن اخلاق مذکور است و بحسب معنی بیت این چهار فضیلت اصول اخلاقند لهذا فرمود

حکیمی راست کرد از راست گفتار	کسی کو متصف گردد بدین چار

یعنی حکیم بودن آن است که بقسمین حکمت که علمی و نظریست متصف گردد و نه گرداری اشاره بحکمت نظری است که چیزها را چنانچه هست بداند و بشناسد البته راست گفتار خواهد بود چه قول صورت علم است

بحکمت باشدش جان و دل آگه	نه گربز باشد و نی نیز ابله

یعنی آنکس که باین اصول اربعه اخلاق حسنه متصف گردد جان و دل او از حکمت آگه است و واقف حکمت الهی حقیقی چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضای آن بعد اتصاف باین فضایل چهارگانه میتواند بود و بدانکه هر یک ازین فضایل محموده دو طرف دارد که مذموم است یکی افراط و یکی تفریط که رذایل است چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمت است افراط آنرا جربزه و تفریط آن را ابله میخوانند که هر دو مذموم اند و گربزی آن است که قوت فکریه بنماید در آنکه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود و ابلهی آنست که تعطیل قوت فکریه نماید بارادة نه از روی خلقت و حکیم آن است که قوت ادراک را در امور ضروری بمقدار مستحسن که وجوب عرفی است کار بندد و زیاده ازین موجب حیله و مکر و سبب خلل در انتظام امور و معاد است و تعطیل موجب خسران دین و دنیا باشد

بعفت شهوت خود کرده مستور	شره همچون خمود از وی شده دور

یعنی عفت که حالت متوسط قوت شهویست که بسبب اعتدال و اطاعت قوت عاقله و مخالفت هوای خویش حادث شده شهوت و آرزوی التذاذ خود باعتبار پنهان ساخته و طرفین افراط که شره است و تفریط که خمود است

از و دور شده شجاع و صافی از ذل تکبر	مبرا ذاتش از جبن و تهور

یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غضبی است که بواسطه انقیاد او مر نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و از ذلیلی که از لوازم جبن است و تکبر که لوازم تهور است صافی و مبرا باشد و ذات او از رذیله طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور دور بود

عدالت چون شعار ذات او شد	ندارد ظلم از او خلقش نکو شد

عدالت مساوات و راستی است یعنی مرتبه وسط چون شعار و لباس ذات حکیم عدالت تهذیب قوت عملی است باعتبار اول و حالت

مشابهت که از امتزاج وتسالم حکمت وعفت وشجاعت حادث میشود باعتبار دوم هر آینه ظلم که ضد عدالت است نداشته باشد پس خلق او همه نیکو بود که باعتدال واقع است وعلامت اتصاف شخص بعدالت آنست که هرچه ازو واقع شود چنان باشد که باید

که از افراط وتفریطش کرانست	همه اخلاق نیکو درمیان است

یعنی جمیع اخلاق حسنه در وسط است زیراکه وسط را از افراط وتفریط که انحراف از وسط است کرانه ودوریست

ز هر دو جانبش قعر جحیم است	میانه چون صراط المستقیم است

یعنی حد وسط صراط المستقیم است که البته این کس را بمقام کمال نفسی نفس الامری میرساند وجز بطریق اعتدال کسب معرفت وحقایق اموری توان نمود و از هر دو جانب وسط ومیانه که افراط وتفریط است قعر جحیم مراد است وهرکه از اعتدال میل باحد الجانبین نمود افراط وتفریط کرده گرفتار دوزخ شده واز درجات کمال بدرکات نقص افتاد وتا زمانیکه بصراط اعتدال عبور نمیماید به بهشت نمیتوان رسید

نه روی گشتن وبودن بر وی	بباریکی وتیزی موی وشمشیر

اشارت است بصفت صراط یعنی میانه که در وسط است بباریکی مانند موی و تیزی مثال شمشیر است واز غایت باریکی از و واپس گشتن وتجاوز میسر نیست چه باندک میل وانحراف بدوزخ می افتد واز غایت تیزی بر وزمان دیری نمی توان بود زیراکه چنانچه یافت وسط حقیقی درمیان اطراف نامتناهی متعذر است تمسک واقامت بدان بعد از وجود متعذرتر است نظم صورت عدل است میزان وصراط برصراط حق گذر با احتیاط انحراف از هر دو جانب دوزخ است اعتدال اندر وسط چون برزخ است راه اوسط رو که شد خیر الامور تا رهی از دوزخ پر شر و شور تا نسازی برصراط حق عبور کی رسی در جنت وحور وقصور چون ضد عدل ظلم است فرمود

عدالت چون یکی دارد ز اعداد	همین هفت آمد این اضداد ز اعداد

بدانکه حکما عدالت را چون باقی اصول طرفین افراط و تفریط که ظلم و انظلام باشد اعتبار فرموده اند ظلم تحصیل اسباب معاش از وجوه ذمیمه غصب و نهب و غیره استحقاق انظلام تمکین دادن این طالب معاش و انقیاد نمودن در فرا گرفتن بی استحقاق و اینجا میفرماید که ضد عدالت یکی است پس هر آینه اضداد اصول در عدد هفت باشد و این انظلام که تفریط عدالت است اعتبار نفرموده و حکمش انچه بخاطر این فقیر رسد این است که چون کمال فقر و ولایت در عجز و نیستی است و بتحقیق انظلام سبب وسیله مراتب کمال میشود پس از صفات مذمومه نباشد بلکه غایت مرتبه کمال آنست که از ایذاء خلق ملتذذ باشد

بزیر هر عدد سرّی نهفت است	از آن درهای دوزخ نیز هفت است

یعنی زیر هر عددی از اعداد اعداد هفتگانه سرّی از اسرار نهان است و از جمله اسرار نهانی این است که این هفت ضد اشاره بهفت در دوزخ اند

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا	بهشت آمد همیشه عدل را جا

یعنی چنانچه دوزخ از ظلم و ملکات رذیله مهیا شده جای ظالم و فاجر است بهشت جای عدل و راستی و حد وسط گشت و محل عادل صادق

جزای عدل نور و رحمت آمد	سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

بدانکه جزای اعمال لازم اعمال است و هر چیزی خاصیت خود را میدهد مثل انکه زهر لازم افعی است و حلاوت لازم عسل میفرماید که جزای عدل و راستی در اخلاق و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامتناهی است و سزای ظلم و انحراف از اوامر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است نظم نیست انسان هر کرا خلق بد است در حقیقت چون سباع است و دد است مایه دوزخ چه باشد خلق بد خلق بد آمد براه دوست سد چون شوی پاک از همه اخلاق بد اسلم الشیطان ترا ثابت شد فرمود

ظهور نیکوئی در اعتدال است	عدالت جسم را اقصی الکمال است

یعنی ظهور حسن در حد وسط است که هرگاه انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق
متحقق شد نیکوئی در ظاهر و باطن او ظهور می یابد در باطن معرفت که حسن نفس است
و آرایش آن که آن ایمان است پیدا می آید و در ظاهر عبادت که حسن بدن است و
آرایش آن که دین و اسلام است ظاهر میشود و عدالت جسم را اقصی الکمال است
چه عدالت مساوات است و مساوات بی اعتبار وحدت صورت نمی بندد
پس غایت الکمال اجسام آن باشد که اجزای متباعده متضاده ایشان متقارب
و متسالم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تصغر و تماس متداخل گردند
و تضاد کیفیات هر یک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورت وحدانی
بظهور آید و آن صورت وحدانی عدالت است که در مرکب بصورت بسیطی پیدا آید چنانچه فرمود

مرکب چون شود مانند یک چیز   ز اجزاء دور گردد فعل و تمییز

یعنی مرکب که بدن انسان مراد است چون بواسطه عدالت هر یک مانند یک
چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند و از اجزای که عناصر است فعل و کیفیتی که
طبیعت است که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد دور گردد
و تمییز نیز از اجزاء بالکل مرتفع شود چه مجموع شیئی که واحد شده

بسیط الذات را مانند گردد   میان این و آن پیوند گردد

یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزاء لازم آمد و بسیط الذات
را که عقول و نفوس مجرده اند مانند گردد یعنی مشابهت با ایشان پیدا کند و
میان این مرکب که بدن است و آن بسیط الذات که نفس ناطقه است
که روح انسانیت با او پیوند گردد و میان این پیوند مینماید که

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست   که روح از وصف جسمیت مبراست

یعنی آن پیوند نه آن است که چون ترکیب بدنی از اجزاء باشد که لازم جسم است و
روح انسانی نه جسم است و جسمانی و اوصاف جسمانی بر او اطلاق نمی توان کرد

چو آب و گل شود یکباره صافی   رسد از حق بدو روح اضافی

یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و بتمامی از کدورات تضاد طبیعی صافی شدند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب تسویه روح اضافی و نفخت فیه من روحی برسید و انسان بتشریف جامعیت مشرف کردد

چو یابد تسویه اجزای ارکان		درو کیرد فروغ عالم جان

یعنی در اجزای ارکان که عناصر اند چون تسویه یابند و صورت وحدانی پیدا سازند روشنائی عالم جان بر آن تسویه تابان شود و ظلمت آب و گل را بنور علم و معرفت منور سازد شعاع جان سوی تن وقت تعدیل

		چو خورشید جهان دان به تمثیل
اگرچه خور بچرخ چارمین است		شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست		کواکب کرم و خشک و سرد و تر نیست

دلیل بر آنکه طبیعت عنصریه در کواکب نیست آنست که اکر کرم باشند و اکر سرد یا ثقیل باشند پس در افلاک میل صعود و هبوط باشد چه خفت سبک قوت طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اعلی است و ثقل قوت طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اسفل است پس افلاک قابل حرکت مستقیم باشند و این واقع و محال باد لۀ قطعیه و اکر رطب باشند قبول اشکال باسانی نمایند و اکر خشک باشند قبول اشکال بدشواری نمایند و علی ای حال خرق و التیام قابل باشند و این محال باد لۀ قطعیه و دلیل بر آنکه افلاک لون ندارند آنست که اکر میداشتند حاجب ابصار می شدند از رویت و حال آنکه افلاک سبعه حاجب از ثوابت رویت نمیشوند که در فلک هشتم است پس شغاف و بی لون باشند

عناصر جمله از وی کرم و سرد اند		سفید و سرخ و سبز و آل و زرد اند

یعنی با وجود آنکه در آفتاب و باقی کواکب طبایع الوان نیستند هرچه در عناصر و مرکبات ظاهر می شود بسبب ایشان است

بود حکمش روان چون شاه عادل		نه خارج می توان کفتن نه داخل

یعنی حکم آفتاب و شعاع او بر عناصر جاری و ساریست بوجهی که کیفیت آن محسوس

نیست وچون تشبیه شاه عادل فرمود که ظلم وجور او را نیست پس البته تخلف در حکم وی نباشد و اشعه آفتاب نمی توان گفت که داخل طبایع عناصر است یا خارج از آن چه اگر داخل بودی تجزی و انقسام لازم آمدی و اگر خارج بودی تاثیر نبودی وچون مشبه نموده اشارت تطبیق کرده میفرماید که

چو از تعدیل شد ارکان موافق	ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

یعنی چون اجزاء ارکان عدالت که مساوات تناسب تامست که موسوم بحسن است یافتند نفس ناطقه انسانی عاشق آن صورت تسویه گشت و تعلق نمود چه تعلق روح با بدن تعلق عاشق و معشوق است چه عاشق پیوسته با معشوق است وجدا از معشوق نیست

نکاح معنوی افتاد در دین	جهان را نفس کلی داد کابین

یعنی چون حسن در صورت انسانی بظهور پیوست و نفس گویا عاشق آن صورت شد ناچار ولی مطلق که حق است میان نفس و صورت انسانی نکاح معنوی که عقد و تصرف است وحقیقت نکاح صوری است در دین مبین واقع شد وچون نکاح بی مهر نمیباشد نفس کلی که نفس ناطقه انسانی است که جمیع نفوس متعلقه باجزای عالم جزئیات اویند و عالم را کابین با انسان داد و مجموع عالم ملک انسان شد و در تحت تصرف وی در آمد

ز ایشان می پدید آمد فصاحت	علوم و نطق و اخلاق صباحت

این همه نتیجه ازواج است

ملامت از جهان بی مثالی	در آمد همچو رند لا ابالی

یعنی چنانچه بواسطه تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور یافت ملاحت لمعه نور وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبه اطلاق و جهان بی مثالی و خفا بسبب آنکه بوسیله صباحت جاذب دلها گردد و نگذارد که هیچ قیدی مقید گردند در مملکت تقید و مثال همچو رندی باک در آمد و در تختگاه حسن و جمال قرار گرفت

بشهرستان نیکوئی علم زد	همه ترتیب عالم را بهم زد

چنانکه حسن در تعدیل جای گرفت جاذب نفس ناطقه گشت و از ازدواج ایشان
انواع صفات کمال و جمال بظهور پیوست ملاحت که حالتی است وجدانی
ورای حسن آمده و بی پروا در شهرستان نیکوئی شاهوار علم زد و والی ممالک
حسن و جمال شده و چون شور انگیز و مفتن بود ترتیب عالم را بالکل برهم زد و تسخیر
دلها کرده متوجه بجانب خود گردانید و بهر صفتی که بصورت دلبری اقرب
بود بصورت او تجلی کرد

گهی بر رخش حسن او سوار است	گهی با نطق تیغ آبدار است

یعنی هرگاه که آن ملاحت که پرتو نور وحدت حقیقی است در صورت شخص
انسانی ظهور می یابد ملاحتش میخوانند و هرگاه که بنفس نطقی ظاهر می
شود فصاحتش می گویند

ولی و شاه و درویش و پیمبر	همه در تحت حکم او مسخر

یعنی ملاحت که نور وحدت حقیقی است بنوعی جلوه گری نموده که مجموع این صنف
اربعه که دنیا و ما فیها در نظر همت ایشان اصلا در نمی آید در تحت حکم ملاحت
مسخر ندو از قید تصرف او بمقتضای و لو اعجبکم حسنهن خلاصی ندارند

درون حسن روی نیکوان چیست	نه آن حسن است تنها گوی آن چیست

یعنی در اندرون حسن روی ارباب حسن چیست که تسخیر دلهای عاشقان
مینماید آن فریبندگی و تصرف که می نماید تنها نه آن حسن است چه حسن که عبارت از
تناسبست در بسیاری از افراد انسان یافت میشود که ربایندگی ندارد

جز از حق می نیاید دلربائی	که شرکت نیست کس را با خدائی

یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بسعت و لا یسعنی ارضی و لا سمائی است بجز
از حق نمی آید چه بحکم لا موثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تاثیر کننده در
وجود است هیچ کس را شرکت نیست

کجا شهوت دل مردم رباید	که حق گه گه ز باطل مینماید

بدانکه حق و باطل که شرعا مستعمل است هر یک قسمی اند از اقسام مظاهر حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل آن باطل حقیقی که عدم باشد لهذا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که اصدق قول قالت العرب قوله لبید الا کل شئی ما خلا الله باطل و چون غیر حق عدم است و مقرر است که عدم مؤثر در وجود نمی تواند بود و میفرماید که دلربای و جذب در صورت معشوقان بحقیقت نه از شهوت است بلکه حق است که در آن صورت جذب قلوب می نماید اگر در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور می نماید نظم هر حسن یکی رقم ز کتاب جمال اوست در دفتر جمال تو کم شو رقم مبین

موثر حق شناس اندر همه جای		ز حد خویشتن بیرون منه پای

یعنی در جمیع صور جمالی و خواه جلالی موثر حق را باید دانست و از حد خود که امکان است پای بیرون نمی باید نهاد نظم آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه می کند از دیده عشاق در خوبان نگاه عشق چون خود کرد با خود انچه کرد و میکند پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق تا کند پر عرصه ملک جهان عرض سپاه عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی یوسف گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه می فرماید

حق اندر کسوت حق دین حق دان		حق اندر باطل آمد کار شیطان

یعنی ملاحظه پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین ثابت و عادت ارباب یقین و آن و مشاهده حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوا و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصه سخن آنکه اگر عشق مجازی بصورت حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشاهده حق در کسوت حق است و از باطل دور است و دین حق است و لبسته بدین بعشق حقیقی میرساند نظم عشق آن باشد که باطل حق شود قید را بگذارد و مطلق شود و اگر بنظر شهواتی باشد و نعت از طبیعت حیوانی بود آن جذب و تصرف در صورت حسن فعل حق است که در

کسوت باطل شرعی که شهوتست ظهور نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس ست که واسطه مظهر شر در واقع شده اند و از جهه آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و بعد از مبدا حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال میشود در شرع منهی است و مرتکبش مطعون است و اعمال و افعال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد آنکه جز نسبت با کامل عین کمال است و اختیار عین نقصان و نسبت با ناقص اختیار عین کمال است و غیر نقصان مشاهده حق در کسوت معشوقان نسبت با کامل و ناقص همین قیاس باید کرد نظم جبر باشد پر و بال کاملان جبر هم زندان و بند جاهلان بال بازان را سوی سلطان برد بال زاغان را بگورستان برد هرچه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود نعمت خبات خوش بر دوزخی شد محرم گرچه حق آمد سخی مشاهده حق در کسوت حسن و جمال النسبت با کامل و ناقص فی الجمله برین قیاس میتوان نمود حکم کلی آنکه مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی دین حق و عادت ارباب کمال است و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان است چون از بیان قاعده که بر جواب و سؤال سابق مرتب کرده آمده بود فارغ شد فرمود سؤال یازدهم در جزو

طریق جستن آن جزو چون است		چه جزو است آنکه او از کل فزونست

جواب

که موجودات کل و این و اثر کون است		وجود آن جزو و آن کز کل فزونست

بدانکه وجود مطلق با تعین و تشخص که عارض او شده است مسمی بموجود است پس وجود جزو هرچه موجود باشد و هر موجودی از موجودات کل است که یک جزو از وجود است میفرماید که آن جزو که از کل زیاده است وجود است زیرا که کل موجودات که دو جزو است یکی وجود دوم تعین و فزونی جزو که وجود است بر کل که موجود است بواسطه آنست که هر موجود که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص لبسته با عتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است چه آسمان من

حیث التعین البته غیر زین است بخلاف وجود مطلق که شامل موجودات است و ساری و صادق بر همه پس وجود جزو است که از موجود که کل است باعتبار صدق و شمول افزون باشد و فزونی جزو از کل باز گونه و عکس دیگر اجزا است نسبت باکلها چه قیاس افزونی کل است بر اجزاء

بود موجود را کثرت برونی	که او وحدت ندارد جز درونی

یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسبت و اضافات است با وجود تقید حقیقت واحده است بصور کثیره که وجه ظاهر است و برونی اشارت باین وجه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت و باطن همه و قیوم جمیع موجودات است و درونی اشاره باین اعتبار است چنانچه میفرماید

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر	که او در وحدت جزو است سایر

یعنی هستی کل که موجودات از کثرت نسبت و اضافات و شئونات آن حقیقت واحده که وجود است ظاهر گشته و نمود شده و جمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی بنسبتی خاص نموده شده وجه ظاهر موجودات است و وجود کل که تعینات است پوشانیده وحدت جزو که وجود است گشته

چو کل از روی ظاهر هست بسیار	بود از جزو خود کمتر بمقدار

یعنی کل که موجودات اند از روی ظاهر بشمار اند پس از جزو خود که وجود است بر آیینه بحسب شمول و کمیت کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی غیر موجود دیگر است و وجود که جزو موجودات است شامل جمیع موجودات است

نه آخر واجب آمد جزء هستی	که هستی کرد او را زیر دستی

هستی درینجا عبارت از موجودات که کل است و واجب وجود مطلق که جزو موجودات است و توضیح همان معنی است که وجود جزو اوست زیاده از کل است
نظم بود هر بود با تو نابود است   و اینچنین بوده است تا بود است   بودن بود

نمود تو بود همه نابود از آن نمود نمود فرمود

ندارد کل وجودی در حقیقت | که او چون عارضی شد بر حقیقت

یعنی کل که موجود است و کثیر است در نفس الامر وجود ایشان نمودی بود است
که عارض وجود واجب حقیقی اند

وجود کل کثیر و واحد آید | کثیر از روی کثرت می نماید

یعنی وجود موجودات از روی نسبت و اسماء کثیر است و از حیثیت ذات
که وجود است واحد است و کثیر از روی کثرت نماینده است که در حقیقت
چون نظر کنی حقیقت واحد است که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد مینماید

عرض شد هستی و کان اجتماعیست | عرض سوی عدم بالذات ساعیست

یعنی موجودیت ممکن که در حقیقت از ترکیب وجود و عدم باز دید گشته از امور
اجتماعی عرض است که نبود و پیدا شد و عرض بحیثیت عدمیت ذاتی که دارد
علی الدوام بسوی مرکز خود که عدم است ساعی است

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد | کل اندر دم ز امکان نیست گردد

یعنی چون کل که موجودات ممکنه است دو جزو دارد یک جزو که وجود است اصلا
تغیر بدو راه نمییابد و جزو دیگر که تعین است امر عرضی است و هر لحظه نیست
میگردد و بهر جزوی که از کل فانی میگردد انعدام لازم می آید پس جمیع
ممکنات در هر آنی فانی باشند

جهان کل است و در هر طرفه العین | عدم گردد ولا یبقی زمانین

یعنی عالم که موجودات ممکنه و کل است چون هیات اجتماعی عرض است در
هر آن عدم میگردد که العرض لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی | بهر لحظه زمین و آسمانی

یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی چنانچه مکرر مذکور شده عدم میگردد و بالفیض
فیض رحمانی و فیض وجودی باز جهانی دیگر پیدا می شود و سابقا مبین شده

بهر ساعت جوان و کهنه پیرست | بهر دم اندرو حشر و نشیرست

یعنی عالم بهر ساعت باعتبار تلبس وجود جوان است و باعتبار آنکه فیض وجود بر و تیرهٔ واحد است کهنه پیر است و حشر بمعنی جمع است و نشر بمعنی بسط یعنی بسبب آنکه هر لحظه تعینات عالم رجوع بوحدت دارد حشر است یعنی جمع است و تفرقه نمی نماید و باعتبار توالی فیض رحمانی چون آن حقیقت واحده هر لحظه بصورت کثرات عالم ظاهر می شود نشر است

درو چیزی دو ساعت می نپاید | در آن لحظه که می میرد بزاید

ولیکن طامة الکبری نه اینست | که این یوم العمل و آن یوم دینست

طم در لغت انباشتن چاه و هموار کردنست و قیامت مسمی بطامة الکبری بجهت آن گشته که جمیع تعینات در آنروز نیست گردد و زمین وجود هموار گردد یعنی آنچه گفته شد که عالم در طرفة العین منهدم میگردد و هرچه در عالم است هر لحظه می میرد و میزاید مثال و نمود از قیامت کبری است که نشأهٔ اولی و روز عمل است و آن قیامت کبری در نشأهٔ ثانیه و روز جزا و دین است

از آن تا این بسی فرقست زنهار | بنادانی مکن خود را گرفتار

یعنی در آن طامة الکبری تا این که در هر طرفة العین میشود فرق بسیار است یکی آنکه روز عمل است و آن روز جزا دیگر آنکه انجا ظهور فعلی است که همه اشیا بیکدفعه ظاهر میشوند و اینجا تدریج است و آن تفصیل و این اجمال است و آن ابد و این فانی است زنهار که بنادانی که هر دو را یکی دانی خود را گرفتار مکن

نظر بگشای در تفصیل اجمال | نگر در ساعت و روز و مه و سال

یعنی ببین که میان طامة الکبری و این انعدام نسبت تفصیل و اجمال است و همان نسبت روز است با ماه و ماه با سال که چنانچه سال بسط ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدد است که نسبت با هر شخص و با جمیع عالم واقع است تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی	ترا هم هست مرگ و زندگانی

اگر میخواهی که بشناسی که فنا و تجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است و کیفیت هر یک چگونه قیاس باحوال خود نما که ترا مرگ و زندگانی بانواع است مرگ عبارت از تفرقه هیات اجتماعی و خفا و نگونست و زندگی و حیات عبارت از آگاهی و شعور و ظهور و بروز چنانچه حیات حسّی و معنوی میباشد ممات نیز حسّی و معنوی می باشد

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست	مثالش در تن و جان تو پیداست

هر چه زیر عناصر و موالید اند بالا که عقول و نفوس و افلاک است مثال او نمود آن همه در تن و جان تو پیداست چنانچه مکرر مذکور شد نظم از غفلت خویش در نکانی گر طالب خود شوی بدانی ای صورت خوب و زشت با تو هم دوزخ هم بهشت با تو داری تو زمین آسمانی گر یافتی بخود نشانی هفتاد و سه ملت معین در آب و گل تو هست روشن یعنی چه نظر کنی چپ و راست کین هجده هزار عالم انجاست گرد د چو تو در نوردی این فرش معلوم تو استوی علی العرش گر دیدهٔ دیده برگشائی در خود همه را بخود نمائی میفرماید

جهان چون تست یک شخص معین	تو او را گشته چون جان او ترا تن

یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است و چنانچه انسان را بدنی و روحیست و حیات و کمالات بدن مترتب بروح است عالم نیز نسبت بانسان مانند بدن و انسان و روح او

سه گونه نوع انسانرا مماتست	یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست

یعنی یکی از آن سه نوع مرگست که هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی ممکن واقع است

دوم زانها ممات اختیاریست	سوم مردن مر او را اضطراریست

یعنی مرگ اختیاری عبارت از قمع هوای نفس است و اعراض از لذات جسمانی است و حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام میفرماید که الموت هو

التوبه و نوع سوم که اضطراریست مفارقت روح و بدن است

چو مرگ و زندگی باشد مقابل		سه نوع آمد حیاتش در سه منزل	

یعنی در مقابل هر مماتی حیوانی خواهد بود و چنانچه ممات نوع انسان سه گونه میباشد حیاتش نیز البته سه گونه تواند بود و هر حیاتی ازین سه نوع حیات در منزلی انسان را حاصل خواهد بود نوع اول حیاتیست که در طرفة العین بتجلی نفس رحمانی متواتر میرسد و این حیات در مقابل مماتی است که در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود و مخصوص نشاهٔ ظهور است نوع دوم حیاتیست ابدی قلبی که بواسطه انسلاخ از صفات نفسانی و اتصاف بصفات قلبی حاصل میگردد و این حیات در مقابل ممات اختیاریست کما قال افلاطون مت بالارادة تحیی بالطبیعة و منزل این حیات در عالم قدس و مرتبه تجرد است و این موت و حیات مخصوص نوع انسانی است سوم حیات ابدی در برازخ مثالی ملکوتی بحسب حال

بهر مرده جهان را نیست مرگ اختیاری		که آن را از همه عالم تو داری	

بدانکه موت اختیاری وسیله معرفت است و آن معرفت مخصوص نشاه انسانی است پس سبب و وسیله آن معرفت نیز مخصوص انسان باشد نظم گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان برفشانم برو آزمودم مرگ من در زندگی است چون رهم زین زندگی پایندگی است و انکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مر او را در خطاب می فرماید

ولی هر لحظه میگردد مبدل		در آخر می شود مانند اول	

یعنی عالم هر لحظه مبدل میگردد و متقدم میشود و باز وجودی میاید چنانچه مذکور شد

هر انچه آن گردد اندر حشر پیدا		ز تو در نزع میگردد هویدا	

یعنی حالیکه در قیامت کبری نسبت با جمیع ظاهر خواهد شد از طی آسمان و تبدل زمین و تکویر آفتاب و انتشار کواکب و غیره از تو که انسان و منتخب عالمی

در هنگام نزع و جدا شدن از تن آشکارا میگردد بنابراین مناسبت میفرماید

تن تو چون زمین سر آسمان است	حواست انجم و خورشید جان است

چون انسان منتخب عالمست ارباب عقول تعین مطابقه اجزای وجود انسان با اجزای تعینات عالم بتفصیل فرموده چنانچه درین ابیات فرموده میفرمایند

چو کوهست استخوانهائی که سخت است	نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت	بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد	حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا	تو در روی غرق گشته بی سر و پا
شود جان از کفش ای مرد مسکین	ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق	همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد	زمینت قاع صفصف لا تری شد

یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود هر آینه چنانچه در قیامت کبری کوهها از زمین برداشته میشود و زمین و هامون راست میگردد و هیچ ارتفاع نمی ماند در قیامت صغری که بعد از موت اضطراری است زمین بدن ایشان قاع صفصف شود چنانچه در قیامت و باقی معانی ابیات ظاهر است

بدین منوال باشد حال عالم	که تو در خویش می بینی دمادم

یعنی بدان نوع که تو وقت جان دادن در خود این احوال می بینی احوال عالم چنان خواهد شد

بقا حق راست باقی جمله فانی	بیانش جمله در سبع المثانی

اطلاق بقا بر غیر حق بواسطه ظهور حق است و مظاهر فی ذاتها عدمند و بیان فنای عالم بجملگی در سبع المثانی که کلام الله است مذکور است

بکل من علیها فان بیان کرد	لفی خلق جدید هم عیان کرد

یعنی بآیت کل من علیها فان بیان مینماید که هرچه غیر حق است فانی و عدم است و اطلاق بر ایشان بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانی است

بود ایجاد و اعدام دو عالم | چو خلق و بعث نفس ابن آدم

یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم مانند خلق و اعادهٔ نفس بنی آدم است چنانچه این نیست می شود و این نیز خواهد شد

همیشه خلق در خلق جدید است | و گرچه مدت عمرش مدید است

یعنی همیشه مخلوقات در آفرینش تازه است و اگرچه از غایت سرعت مدت عمر خلق دراز می‌نماید و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است مانند وجود اعراض

همیشه فیض فضل حق تعالی | بود از شان خود اندر تجلی

ظهورات بمقتضای کل یوم هو فی شان از اقتضائات ذاتیه الهیه است و علی الدوام فیض و فضل از شان خود در تجلی است یعنی تجلی رحمانی و امداد وجودی

از آنجانب بود ایجاد و تکمیل | وز آنجانب بود هر لحظه تبدیل

یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شئونات ذاتی در هر لحظه ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده میشود و بدین سبب وجود عالم مستمر مینماید و ازین جانب که عالمست بحسب اقتضای ذاتی هر ساعت تبدیل است و بدین سبب ممکنات عالم در نیستی مستمر نه بلکه مقتضای اسماء الهی آنست که علی الدوام هست و نیست باشد بجهة اسماء متقابل

ولیکن چون گذشت این طور دنیی | بقای کل بود در دار عقبی

بدانکه ظهور وجه باقی در مظاهر غیر متوافقه باشد فنا که لازم مظهر است ظهور می نماید و هرگاه که آن تجلی و ظهور در مظاهر متوافقه باشد بقا که لازم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور میکند لهذا میفرماید که در نشاءٔ اخروی توافق در حد کمال است که بقا در آن نشاه ظهور مینماید لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند

که هر چیزی که بینی بالضرورت | دو عالم دارد از معنی و صورت

یعنی هر تعینی که محسوس میشود البته اثر دو عالم است یکی عالم صورت که می بینی و دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در آن عالم مخلد خواهد بود

وصال اولین عین فرقت است		مران دیگر ز عند الله باقیست

بحکم ما عندکم ینفد و ما عند الله باق بحقیقت وصال و بودن نشاهٔ عین نابود و فراق است و عالم معنی از عند الله باق است که هر که از تعین و هستی مجازی نیست گردد بوجود حقیقی حقانی محشور و مخلد خواهد بود

بقا اسم وجود آمد ولیکن		بجای کان بود سایر چو ساکن

یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است اما در جائیکه آن وجود سایر یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود قطع نظر از مظاهر ساکن است و بریک قرار است و باعتبار مظاهر سایر مینماید حاصل آنست که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات نموده باعتبار تعین فنا بر اشیا اطلاق مینماید چه اناء خزفی با نکسار در بقا میکردد و اطلاق فنا میکنند بانکه سفال را باقی میخوانند پس بقا اسم همان وجود است

مظاهر چون بود بر وفق ظاهر		در اول مینماید عین آخر

یعنی هرگاه که در غایت تناسب و توافق واقع شوند و مطابق حق باشد در اول که نشاهٔ صوری دنیوی است عین آخر که نشاهٔ اخروی است و معنوی بنماید و هرچه در عالم آخرت مشهود خواهد شد و در نشاهٔ دنیا بر ایشان جلوه کند

هرآنچه هست بالقوه درین دار		درآن عالم بفعل آید بیکبار

یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی انچه در نشاهٔ دنیا در او بالقوت چون تعین که موجب خفاء است مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم منتقل شود مجموع یکبار بفعل آید چه چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت است امور روی تدریجی است عالم معنی محل ظهور قدرت است و امور روی دفعی است قاعدهٔ در بیان تشکل ملکات نفسانی و بدنی است در معاد بصور تناسب آن عالم

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر		بر آن گردی بباری چند قادر

یعنی هر فعل از خیر و شر که از تو صادر گردد از تعدد و تکرار بر آن فعل و عمل قادر گردی و معاودت بر آن فعل بر تو آسان شود

بهر بازی اگر نفعست اگر ضر		شود در نفس تو چیزی مدخر

بهر نوبت که تکرار آن نمائی البته در نفس تو چیزی ازین دو که نفع و ضر است مدخر شود بلکه خلق گردد

بعادت حالها با خوی گردد		بمدت میوها خوشبوی گردد

بدانکه هرچه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود آن را حال خوانند و آنچه بطئی الزوال باشد آن را خلق و خوی نامند و خلق ملکه بود نفس را مقتضای سهولت صدور فعل از وی بی احتیاج تفکری و رؤیتی بلکه ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکاست چنان بود که در اول بتفکر اختیار کاری کرده باشد و بتکلیف در آن شروع کند تا بمجاورت و پیوستگی با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام بسهولت بی رؤیت از و صادر میشود لهذا میفرماید که بعادت و مواظبت و تکرار حال که باشد البته خوی و ملکه میگردد و در نفس مرکوز میشود و بدان معتاد میشود چنانچه میوه از خامی و بی نفعی بمدت گذشتن زمان خوشبوی و نافع و لذیذ میگردد

از آن آموخت انسان پیشهارا		وز آن ترتیب کرد اندیشهارا

یعنی از آن عادت و ممارست در احوال و افعال انسان تعلیم صناعات و حرفتها نموده و آموخته است و هم از آن عادت ترتیب و ترکیب اندیشهای تفکر نموده و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و ردیه و اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامله و ناقصه مرکوز گشته و مخزون شده و کیفیات مخفیه نفسانی در عالم معنی که معبر بیوم الحشر است بصور مناسبهٔ آن عالم ظهور خواهد یافت

همه افعال و اقوال مدخر		هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن		شود عیب و هنر یکباره روشن

چون روح انسانی قطع تعلق از بدن نموده و از لباس تعین جسمانی مجرد شد جمیع ملکات بدفع واحده روشن و ظاهر گردد نظم چون گذشتی از ره دانش شود

خود یعنی انچه دانستی نخست دیده باطن چو بینا میشود هر چه پنهان است پیدا میشود

فرمود که
تنت باشد ولیکن بی کدورت   که بنماید درو چون آب صورت

یعنی بدن مثالی وجسم معنوی خواهد بود که ظلمت وکثافت عنصری نداشته باشد واز روشنی مانند آب صافی باشد که هر چه برابر آن دارند صورت آن در آن عکس منعکس گردد

همه پیدا شود انجا ضمایر   فرو خوان آیت تبلی السرائر

یعنی جمیع اعمال واخلاق مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن وطبیعت در عالم برزخ مثالی بصور مناسبت پیدا شود تا این کشف بدلیل نقلیه شود که شود آیت تبلی السرائر بخوان فما له من قوة ولا ناصر نظم نقاب قوه حسی چو از پیش تو بردارند اگر کبری سقر یابی وگر مؤمن جنان بینی گر او باتش طبیعت برون رانی ز دل ران پس همه رمز الهی راز خاطر ترجمان بینی چون در عالم محشر هر صفت که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد آن صفت در آن عالم بصورت مناسبت پیدا میشود فرمود

دگر باره بوفق عالم خاص   شود اخلاص تو اجسام واشخاص

یعنی چنانچه قوت باطنیت مبداء در معاش بروفق این نشاه حسی ظهور یافت دگر باره قوت باطنیت معاش بدنی ونفسی در معاد بروفق آن نشاه معادی بفعل آید واخلاق واعمال مناسب آن نشاه مجسم ومشخص گردد چنانچه در اخبار است

چنان کز قوت عنصر در انجا   موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان   گهی انوار گردد گاه نیران

یعنی مانند انکه از قوت عنصری در این نشاه حسی موالید ثلثه که معادن ونبات وحیوان است ظاهر گشتند واز قوه بفعل آمدند جمیع اخلاق وملکات تو که انسانی از حسنه وردیه در عالم جان که مرتبه برزخ عالم مثالی مراد است اخلاق حسنه بصورت نور میگردد واخلاق سیئه مانند نار مینماید

تعین مرتفع گردد ز هستی   نماند در نظر بالا وپستی

بدانکه قیامت عبارت از برخواستن تعینات و کثرات است که عارض وجود اند و در نظر حق بین بالا و پستی که از لوازم تعین بود ند محو گشتند نظم زاهدا پیوسته

چون در دست هجرانی اسیر کی کنی باور که جان با جانان فی الاصل است

هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحل است

چون فنا و تغیر و انتقال لازم نشاءٔ صوری دنیوی است میفرماید

نماند مرگ تن در دار حیوان | بیکرنگی بر آید قالب و جان

یعنی در عالم ارواح تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود و مرگ تن که در این نشاءٔ دنیا بود در دار آخرت که دار حیاتست یعنی دار حیوة دایم است که او را زوالی نباشد و روح و بدن متحد گشته بیک رنگی که لطافت و تجرد است بر آیند تضاد مرتفع گردد

بود پا و سر و چشم تو چون دل | شود صافی ز ظلمت صورت گل

یعنی جمیع اعضا و قوای تو مانند دل متصف بصفت علم و شهود گردند و جمیع اجزا و قوی دانا و بینا و گویا و شنوا باشند و هر قوتی از قوای مدرکات مجموع قوی حاصل گردد و ظلمت صورت عنصری که موجب ظلمت و کثافت بود چون تعین مرتفع گشت و حقیقت در مجموع علی السواست هر آینه همه نورانی و لطیف محض باشد و میان اعضا فرق نماند نظم پس بدانی چونکه رستی از بدن گوش و بینی چشم میباید شدن راست گفته است آن شه شیرین زبان چشم گردد مو بموی عارفان

کند هم نور حق در تو تجلی | به بینی بی جهت حق را تعالی

یعنی چون تعین تو که مانع مشاهده نور وحدت بود مرتفع شود روح و بدن و اعضا متحد و نورانی شدند و نور الهی بی کیفیت جهت بر تو تجلی کند بر کمال اطلاق و مشاهده جمال ذو الجلال خدائی و علم الیقین عین الیقین شود

دو عالم را همه بر هم زنی تو | ندانم تا چه مستیها کنی تو

یعنی طالب صادق که ترک دنیا و عقبی نموده در آتش عشق لقای محبوب سوزان

است چون نور تجلی جمال محبوب بر تو تابد از غایت لذت هردو عالم برهم زند و نیست
سازد و از شراب تجلی مستی‌ها و بیخودی‌ها بوی روی نماید نظم ساقی بده منی که بود
مستیش فنا تا وا رهاندم ز خیال منی و ما زان باده که چونکه بنوشیم جرعهٔ فارغ کند
ز غصهٔ دنیا و دین مرا

سقاهم ربهم چه بود بندیش		طهوری چیست گشتن صافی ز خویش

یعنی تامل در آیه وسقاهم ربهم شرابا طهورا بکن غافل منشین که اهل الله را با خلق
حالاتیست که در فهم و عقل نمی‌آید و معنی طهور آنست که در مستی آن شراب از لذت
هستی و تعین خود صافی گردی و پاک شوی چنانچه از و نه حدث فعل ماند و نه صفات و نه ذات

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق		زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین که از کف ساقی باقی می‌نوشند
و زهی ذوق که ذائقان آن شراب را بیخود میگردانند و زهی دولت جاوید
سعادتمندی را که آن حال دست دهد و زهی حیرت و استغراق که در مشاهدهٔ
آن نور بیزوال زهی شوق و آرزو که با وجود آن حیرت و شکر مشتاقان آنند که هر لحظه
دیدار دیگر می‌بینند نظم ای بیخبر از حالت رندان خرابات زان می که چشیدی
که شدی سوی مناجات زان باده طلب که از و موسی عمران نوشید و چنان
بیخبر افتاد بمیقات زین باده اگر مست شوی هردو جهان را محکوم تو سازند زهی
لطف و عنایات نوشیدن می از کف ساقی سقاهم در پیش اسیریست به
از جملهٔ عبادات چون بحکم و من قتلته محبتی فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته نیستی از
خود عین هستی بحق است فرمود

خوشا اندم که ما بیخویش باشیم		غنی مطلق و درویش باشیم

یعنی خوشا اندم و ساعت که ما از تاب تجلی نور احدی از خودی خود بیخود گردیم و
درویش باشیم و درویش در اصطلاح این طایفه آنست که بحسب حال در
نور تجلی نیست گشته باشد و در فنا از خودی لقاء بحق یافته پس هرکه باین مرتبه

رسید درویش است بآن معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار
آنکه ببقای حق متحقق شده فرمود

فتاده مست و حیران بر سر خاک	نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک

یعنی در آن مرتبه بیخودی این همه عبارات که لازم هستی و تعین اوست مانیست
و از شراب طهور مست و بیخود بر سر خاک مذلت و بیخودی افتاده از خودی بیخبر است
بد مستی عاشقان جان باز   صد بار به از صلاح و پرهیز

که بیگانه در آن خلوت نگنجد	بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد

در آن خلوتخانه وحدت این همه بیگانه اند بلکه هستی سالک را گنجائی نیست

ندانم تا چه خواهد شد پس از وی	چو رویت دیدم و خوردم از آن می

یعنی چون این حال دائمی نمیباشد و هر وصالی مستلزم فراقیست نمیدانم که بعد
از رویت جمال و خوردن شراب طهور چه حال باشد نظم یک نفس دوری ز
روی همچو ماه   می نماید پیش عاشق سال و ماه   من کجا و صبر در هجران کجا یا
بکش یا هر زمان رویم نما چون بسبب عوائق جسمانی البته از پی هر نزدیکی
دوری خواهد بود می فرماید

که در اندیشه دل خون گشت باری	پی هر مستی باشد خماری

یعنی چون حال متحول است و دوام ندارد و در پی هر مستی خماریست و بحسب
اوقات و از زمان احوال مختلف است در این اندیشه مباد آن حال بهجر
عود نماید حالیا دل خون گشته است و این اشاره بمبداء احوال است و مقام
تلوین نه تمکین نظم گر نماید دوست در دوزخ جمال   هست آن دوزخ بهشت ال

جان عاشق را بجنت کار نیست	حال در بهشت ار وعده دیدار نیست

سؤال دوازدهم در مظهر شئ و ظاهر

غرض آن است که مظهر و ظاهر هر شئ واحد اند چگونه ممتاز می شوند

که این عالم شد آن دیگر خدا شد	قدیم و محدث از هم چون جدا شد

یعنی قدیم آن است که مسبوق بغیر نباشد سبقاً ذاتیاً و مستند بهیچ علت نباشد و محدث بمقابل آنست که مسبوق بغیر باشد بسبقاً ذاتیاً و مستند بعلت بود و نزد اہل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصور مظاہر تجلی نموده سؤال میفرماید که چون محدث نمود قدیم است چگونه جدا شد

جواب بنابر اعتقاد موحده جواب

قدیم و محدث از ہم خود جدا نیست	که از ہستی است باقی دایما نیست

یعنی قدیم و محدث از ہم جدا نیستند و پیوسته قدیم را بصور محدثات ظهور ہست و محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدم است و بقای محدث دایما از ہستی مطلق که واجب الوجود است میباشد

ہمه آنست و این مانند عنقاست	جز از حق جمله اسم بی مسمی است

یعنی فی نفس الامر ہر چه ہست ہمه قدیم است و این محدث است که چون عنقاست که بغیر از اسم از و معلوم نیست نظم غیر یار درین دار نیست دیاری خیال غیر اگر ہست پیش نادان است فانکشته خلاصی مجوز دست فراق بوصل دوست رسیدن نه کار آسان است فرمود

عدم موجود گردد این محالست	وجود از روی ہستی لایزالست

میفرماید که عدم موجود نمیگردد که قلب حقایق محال است و جود که وصف خاص اوست از روی ہستی نه تعین لایزال است اگر چه با ملاحظه تعین و تشخص فنا عدم دیرا اطلاق میکنند

نه آن این گردد و نه این شود آن	ہمه اشکال گردد بر تو آسان

یعنی نه قدیم محدث میشود و نه ممکن واجب میگردد که قلب حقایق لازم می آید پس ہستی و وجود مطلق که قدیم است دایما بر وجوب و قدم خود باقیست و ممکن بر عدمیت خود باقی و چون این دانستی جمیع اشکالها و شبهات بر تو سهل و آسان گردد

یعنی این بکثرات مذکور شده نظم جهان در ظلمت نابود بودی مختفی دایم گر انوار جمال تو نمیکردی جهان روشن صفات عالم افروزت زمراتت جهان پیدا عکس پرتو ذاتت همه دور زمان روشن فرمود

جهان خود جمله امر اعتباریست	چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست
برو یک نقطه آتش بگردان	که بینی دایره از سرعت آن
یکی گردد شمار آید بناچار	نگردد از احد اعداد بسیار
حدیث ماسوی الله را رها کن	بعقل خویش این را زان جدا کن

یعنی چون دانستی که غیر وجود عدم است پس حدیث غیر حق بگذار که وجود کثرات مانند وجود اعداد است نسبت با واحد عددی و وجود دایره نسبت با نقطه جواله و بعقل منور بنور قدس که داری این محدثات را که تعینات است ازان قدیم فرد واحد جدا کن

چو شک داری در این کین چون خیال است	که با وحدت دوئی عین محال است

یعنی درانکه وجود محدثات خیال و نمود بی بود است چه شک و شبهه تواند بود با وحدت وجود مطلق دوئی عین محال و محض ضلال است فرمود

عدم مانند هستی بود یکتا	همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

یعنی چنانچه وجود معنی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد و در وجود و عدم تصور کثرت نمی توان کرد چه غیر هستی جز نیستی و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده زیرا که بواسطه نسبت و تعینات ذات که صفات اند اسماء از یکدیگر ممتاز گشته اند منشاء کثرات نسب اند که شئونات ذاتیه اند

ظهور اختلاف و کثرت شان	شده پیدا از بوقلمون امکان

یعنی از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند شواهد اسماء الهی این همه پیدا شده اند چنانچه مکرر مذکور شده

وجود هر یکی چون بود واحد	بوحدانیت حق گشت شاهد

بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شئی دیگر در خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص در او بودی آن موجود متعین نگشتی و در هر موجود آن وحدت دلیل است بر وحدانیت موحد و نفی مماثل و دلالتش آن است که وجود جمیع اشیا در حقیقت شئی واحد است و امتیاز هر موجودی از ماعدای خود بخصوصیت نسبت و صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر موجودی شاهد وحدانیت حق باشد نظم دلیل وحدت او غیر حق کیست چو موجودی بعالم غیر حق نیست سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و معانی معقوله که ارباب کشف تعبیر از آن بصور محسوسه فرموده اند

چه خواهد مرد معنی زین عبارت	که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال	کسی کاندر مقاماتست و احوال

چون این مذکورات از لوازم صورتست از احوال معنوی چه میخواهد از اینها

جواب هر آنچیز یکه در عالم عیانست	چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

یعنی هر چه در عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکسی است از انوار آفتاب آن ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور بصور ممکنات است که در عالم نمودی پیدا کرده

جهان چون خط و خال و زلف و ابروست	که هر چیزی بجای خویش نیکوست

چون مقرر شد که ذات ذرات موجودات عکس انوار و صفات و اسماء الهی اند پس هر آینه در صورت جامعه انسانی که خلاصه صور اکوانیست چشم و لب و زلف و خال که موجب کمال انسانیت بلکه انسانیت بدو است و اینها در صورت انسان نقش است هر یکی البته نمودار معنی خاص صفات واحد حقیقی باشند و مشابهت تامه میان آنها بود لهذا فرمود که مراتب موجودات که جهان تعبیر از آن است مانند زلف

خال وخط وابروست هریکی دلیل ونمودار مدلول مخصوص از اسماء وصفات
آن ذاتند وهریک فی حد ذاته درغایت خوبی واقع اند وچون هریکی ازانها در
صورت انسان موجب کمال صورت وسیرتست مراتب موجودات نیز
درغایت خوبی ونهایت کمال وجمال واقع اند بدانکه چشم اشارتست بشهود حق
مراعیان واستعدادات ایشان را وصفات ازآنروکه حاجب دانند معبر
بابرو میکردند ولب اشارت است بنفس رحمانی وزلف بتجلی جلالی درصور جسمانی
وخط بظهور آن حقیقت درمظاهر روحانی ورخ بحقیقت من حیث هی هی است که
شامل خفا وظهور است وخال بنقطه وحدت من حیث الحقایق که مبداء ومنتهای
کثرات است

تجلی گه جمال وگه جلال ست	رخ وزلف آن معانی را مثالست

یعنی تجلی حق جمالی میباشد که مستلزم لطف ورحمت است وجلالی میباشد که
مستلزم قهر وغضب است وبحقیقت هریک ازجمال وجلال مستلزم دیگریست
پس هرآینه روی مهرویان مناسب نور ولطف باشد وزلف بتان مشابه ظلمت
وپریشانی ومناسبت ظاهر است نظم گرنیستی شعاع جمالش جهان وجان
ناچیز بودی ازسطوات جلال او ورنه نقاب روی جمالش شدی جلال عالم
بسوختی زفروغ جمال او چون احتجاب قهر لازم جلال ورحمت لازم جمال است فرمود

صفات حق تعالی لطف وقهرست	رخ وزلف بتان را زان دو بهر است

یعنی رخساره وزلف بتان ماه پیکر را الحسب جامعه نشأه انسانی بدین دو صفت نصیب است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع	نخست از بهر محسوس اند موضوع

یعنی این الفاظ رخ وزلف وخط وخال محسوس اند اولی آنست که اول در ازاء معانی
محسوسه موضوع باشد بجهة آنکه درمحسوسیت مشترکند ووجه دیگر که می فرماید

ندارد عالم معنی نهایت	کجا بیند مر او را لفظ غایت

یعنی عالم معانی که عالم ذات واسماء وصفات الهیه است غیرمتناهی وبازهر معنی را
ازان درجات بی نهایت است پس درظرف الفاظ آن را گنجائی نخواهد بود

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا | کجا تعبیر لفظی یابد او را

یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف ظاهر است تعبیر لفظی
گردو سعت آن نمی گردد می فرماید

چو اهل دل کند تفسیر معنی | بمانندی کند تعبیر معنی

یعنی چون اهل دل خواهد که تفسیر آن معانی که بر دلهای ایشان جلوه نموده نماینده
بجهة ارشاد قابلان در لباس محسوساتی در نظر محرمان نماید که مناسب آن معانی باشد

که محسوسات از آن عالم چو سایه است | که این چون طفل و آن مانند دایه است

چنانچه سایه بنور ظاهر است ولی او عدم همه عالم بنور آفتاب اسماء و صفات او
هویدا اند و پرورش این عالم از آن عالم است چون پرورش طفل از دایه

بنزد من خود الفاظ مأوّل | بر آن معنی فتاد از وضع اول

آنچه ذکر نمود سخن قوم بود اکنون میفرماید که بنزد من که از محققان این طایفه ام آن است
که این الفاظ که گفته بطریق تاویل بر آن معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن
معانی موضوع بوده اند و از آن معانی نقل بر این محسوسات نموده شده است
فرع و تابع داینها بر این معنی فرماید که

بمحسوسات خاص از عرف عام است | چه داند عام کان معنی کدام است

یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و تداول
ایشان و عام چه میداند که آن معانی موضوع له اصلی ایشان کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند | از آنجا لفظها را نقل کردند

یعنی جماعتی که نه از ارباب شهود بوده اند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون
نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل فهم آن معانی اصلی نمی نمودند لاجرم این الفاظ
را از آن معنی نقل کردند و بر آن محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروک داشتند

تناسب را رعایت کرد عاقل | چو سوی لفظ و معنی گشت نازل

یعنی این الفاظ را که نقل بر این معنی محسوسه نموده اند و بجهة آن از مراتب فرود آمده

بقدر الامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ بعضی معانی ترجیح بلا مرجح نباشد و چون تشبیه تام ممتنع است فرمود که

ولی تشبیه کلی نیست ممکن		ز جست و جوی آن نه بیش باش سالکن

یعنی تشبیه کلی بین المعنیین البته نمی تواند بود چه میان محسوس و معقول بعید است جستجوی تشابه تام بینهما مکن و طالب چیزی که نباشد نباید بود

بر این معنی کسی را بر تو دق نیست		که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

یعنی چون نزد بعضی اسماء الله مطلقا توقیفی است بر این معنی که اطلاق این الفاظ بر حق نمایند هیچکس را بر تو گرفت نیست زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و مذهب حق البته حق است نظم مذهب عشق از همه دینها جداست عاشقان را مذهب و ملت خداست انچه بر ارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر میشود بالاتر از مدارک عقل و تکالیف بر عقلاست و جماعتی که در مقام استغراق و بیخودی باشند هیچکس را بر ایشان حکم تکلیف نیست و معاف ترجمان حضرت حقند

مولانا رومی قدس سره نیز می فرماید مثنوی میدرد میدوزد این خیاط کو میدمد میسوزد این نفاط کو ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی مؤمن کند زندیق را ماشکاریم اینچنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست و چون مناط تکلیف باتفاق عقل است می فرماید

ولی تا با خودی زنهار زنهار		عبارات شریعت را نگهدار

یعنی هر چند صاحب مذهب درین مرتبه حق است اما مادامی که سالک با خود باشد و عقلش برقرار بود الفاظ و عباراتی که مخالف شرع بود نمیتوان گفت و ارباب طریقت تجویز نفرموده اند

که رخصت اهل دل را در سه حالست		فنا و سکر پس دیگر دلالست

یعنی در این حالت که کلی فناء است که زایل شدن تمیز است میان قدم و حدوث و دوم سکر است که دهشت و هیمان است در مشاهده جمال محبوب فجاءة بر سر محب

میرسد و تمیز مرتفع می شود و چون انسان از غایت بیخودی نمیداند که چه میگوید سوم
دلال است که اضطراب و قلق باطن سالک است در جلوه محبوب از غایت
ذوق اہل دل مخصص اند با آنکه عبارت که خواہند از آن حالات وجدانی تعبیر نمایند
و این رخصت نسبت با اصحاب حال و مواجید است نه اہل تقلید

ہر آنکس کو شناسد این ہمه حالت	بداند وضع الفاظ دلالت
ترا گر نیست احوال مواجید	مشو کافر ز نادانی بتقلید

یعنی اگر تو بحسب حال و مکاشفه بآن مراتب نرسیده باشی زنهار و صد زنهار
که بمجرد تقلید اہل کمال کافر شوی و متکلم بآن کلمات بگردی بسبب جهل ندانستن
که ایشان در چه حال این الفاظ فرموده اند که باتفاق بی آن سخنان محکوم بکفر اند

مجاز کسی نیست احوال حقیقت	نه ہر کس یابد اسرار طریقت

یعنی احوال حقیقت انبیا علیہم السلام و اولیا علیہم الرحمة که از آن اخبار فرموده اند کسی
فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته چه این ہمه
احوال کاملان است و چنان است که ہر کسی اسرار طریقت تواند دریافت
چه آن معنی مشروط بشرایط بسیار است و اسرار طریقت ہمان احوال حقیقت
است چنانچه طریقت سر شریعت است و حقیقت سر طریقت و طریقت بی
شریعت وسوسه است و حقیقت بی طریقت زندقه نظم گر تو خواہی دولت طاعت
کنی طاعت صد ساله یکساعت کنی تو مکن یک لحظه طاعت داد را
پس کنی تو طاعت خود را ہبا

گزاف ای دوست ناید ز اہل تحقیق	مر این را کشف باید یا که تصدیق

بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست من از اہل تحقیق سخن گزاف و غیر واقع
نمی آید و تحقیق کردن سخنان ایشان بدو طریق می تواند بود یکی آنکه بطریق
سلوک بمقام کشف رسد و مشاہده ہمان حال نماید دوم آنکه بتوفیق الهی
تصدیق تام بسخنان اولیا داشته باشد

ترا سربسته گر داری بدانی		بگفتم وضع الفاظ و معانی

یعنی بیان وضع الفاظ و معانی نمودم بآن نوع که نزد صوفیه است و آنچه نزد ایشان است و بر هر تقدیر سربسته بطریق اجمال گفتم اگر آن طریق نگاهداری و محافظت نمائی بدانی که هر یک از الفاظ چه معنی مراد است

لوازم را یکایک کن رعایت		نظر کن در معانی سوی غایت

یعنی در هر معنی از معانی ببین که مقصود چیست و چون مراتب معانی بسیار است در هر مرتبه رعایت لوازم آن کما ینبغی نمائی و تشخیص لازم هر مرتبه علاحده بفرمائی تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم تجسیم نشود فرمود

ز دیگر وجهها تنزیه می کن		بوجه خاص از آن تشبیه می کن

یعنی بوجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکن و اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معانی خاص دارد بنما و از وجوهات دیگر از لوازم این مرتبه تنزیه میکن مثال آنکه چشم میگوید و صفت بصری میخواهد بمناسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصری لازم بصر است پس باین وجه خاص تشبیه می نماید و از وجوهات دیگر که فرضا این چشم جسم است و این از لوازم اجسام است تنزیه میکند که مانند چشم نیست و از جسمیت منزه است حقیقت سخن آنست که در مرتبه تنزلات و افعال و آثار اوست که بصورت همه ظاهر گشته و بنقش همه برآمده و با رعایت مراتب تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه هر دو واقع است و ظاهر است که فی الحقیقت تشبیه و تنزیه از امور اعتباری اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست مشبه بچه باشد و منزه از چه باشد تعالی الله عن الاشباه والاضداد والامثال والانداد

نمایم زان مثالی چند دیگر		چو شد این قاعده یکسر مقرر

یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم هر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده

مثالی چند از هر یک از معانی و لوازم ایشان نمایم و از اجمال بتفصیل آورم تا خاص
و عام بهره یابند اشارت بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا	رعایت کن لوازم را بد انجا

یعنی به بین که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه پیدا و ظاهر است و رعایت لوازم صفات چشم محبوب حاضر بدین جا یعنی بعالم معنی نما و از اشارات غافل مشو

ز چشمش خواست بیماری و مستی	ز لعلش نیستی در عین هستی

یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق و پندار خودی روی نموده و از آثار و لوازم لب لعل جان بخش که اشارت بنفس رحمانی است نمایش نیستی امکان است در احاطه وجوب وجود نظم پیشتر بی رخت چه بود جهان سایه در عدم سرای خراب زاستوا طلعت تو بتافت سایه از رنگ مهر یافت خضاب

ز چشم اوست دلها مست و مخمور	ز لعل اوست جانها جمله مستور

یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکر است که دلهای خلایق سرمستی پندار و خمار غم بعد اند و از لب اوست که ارواح مجرده در حجاب عزت متواری و از صفات نقص موجود خود مبرا اند

ز چشم او همه دلها جگر خوار	لب لعلش شفای جان بیمار

یعنی از لوازم چشم اوست که تمام دلها جگر خوار یعنی گرفتار غم فراق و اشتیاق اند و از آثار لب اوست که جان بیمار درد آمیز وی را شفا و راحت شربت وصال می چشاند و از مرتبه مرض مرتن نیستی بصحت هستی میرساند نظم تا چشم تو چه فتنه انگیخت کز هر طرفی هزار غوغاست تا جام لبت کدام می داد کز جرعه او دو کون شیداست
با غیبت جان ز عکس رویت خرم دل آنکه در تماشاست فرمود

بچشمش گرچه عالم در نیاید	لبش هر ساعتی لطفی نماید

یعنی اگرچه استغنا و بی التفاتی که از لوازم چشم است که عالم را در نظر هستی نیاورد و در نیستی خود بگذارد و اما لب حیات بخشش بلطف شامل خویش جهان نیست را

بتجدد فیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد نظم دل و جان همه عالم فدای لعل خوبان
که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه دان سازد

دمی از مردمی دلها نوازد	دمی بیچارگان را چاره سازد

یعنی با وجود کمال استغنا چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از لوازم هست دلهای عشاق مشتاق را بمشاهده جمال معشوق می نوازد و لب جان پرورش دمی بیچارگان عدم آباد را بافاضه وجود چاره کار میسازد و از نیستی بهستی آورد

بشوخی جان دمد در آب و در خاک	بدم دادن زند آتش بر افلاک

یعنی بشوخی و بی باکی بواسطه رویت استعداد جامعیت انسانی دو رسیلش جان مجرد و روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسانی میدهد و لب حیات بخشش بدم دادن و نفخت فیه من روحی آتش حرمان جامعیت بر افلاک و املاک میزند نظم نه فلک راست میسر نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از و

از و هر غمزه دام و دانهٔ شد	وز و هر گوشهٔ میخانهٔ شد

غمزه حالتی است که از چشم بر هم زدن و گشادن محبوبان در دلربائی واقع می شود و بر هم زدن اشاره بعدم التفات است و گشادن اشاره بمردمی و دلنوازی و آثار این دو صفت است که موجب خوف و رجا میشود یعنی از آن چشم و غمزه دام و دانه ایست که بهوی دانه مرغ دل اسیر دام بلا میگردد
دام و دانه از آن جهة فرمود که محنت و راحت متعاقب اند نظم گر گریزی
بر امید راحتی زان طرف هم پیش آید محنتی فرمود

ز غمزه میدهد هستی بغارت	ببوسه میکند بازش عمارت

یعنی از غمزه که اشاره باستغنا و عدم التفات است هستی عالم را بتاراج نیستی میدهد و بوسه لب لعل که عبارت از نفخ روح و احیاست باز عالم غارت زده نیست گشته را عمارت ایجاد میفرماید که

ز چشمش خون ما در جوش دایم	ز لعلش جان ما مدهوش دایم

یعنی از استغنای چشم فتانش خون ما دایم در جوش است و از خوف و بیم حرمان ترسان میباشیم و از بسکه لبش شراب وصال در کام جان ما ریزد جان ما مدهوش و بیخود است و راه به نیستی خود از غایت هستی نمی برد نظم مرا که لعل لبت ساقی است و جام شراب از آن چو نرگس مست تو ام خراب بدین صفت که منم مست و ساقی باقی عجب که باز شناسم شراب را از سراب چون دلربائی از لوازم چشم است میفرماید

بغمزه چشم او دل میربا ید		بعشوه لعل او جان میفزا ید

یعنی بظهور و خفا که غمزه کنایت از وست چشم عیارش دلهای عشاق میرباید و گاه محبوبرا در دلها ظاهر و گاه مخفی میسازد و بغریب بندگی و لطف لب لعل او جان میفزاید و بمراتب کمال میرساند

چو از چشم و لبش جوئی کناری		مر این گوید که نه آن گو یدآرے

یعنی هرگاه که عاشق اراده وصل مینماید و قرب میخواید و استغنا که از لوازم چشم است آن شیفته را در مقام منع میدارد و لب بلطف از میان سرگشتگی و دوری بکنار قبول مے آورد

ز غمزه عالمیرا کار سازد		ببوسه هر زمان جان مے نوازد

یعنی نیست میگرداند و جان میسوازد یعنی هستی بخشد نظم یک بوسه بود زلبت دل دگری خواست فرمود فراق تو که فرمای دیگر نیست فرمود

از و یک غمزه و جان دادن از ما		از و یک بوسه و استادن از ما

حاصل آنکه هستی و نیستی که اعیان عالمرا واقع است از مقتضیات چشم و لب است

ز لمح بالبصر شد حشر عالم		ز نفخ روح پیدا گشت آدم

یعنی از یک دیدن خفیف و کرشمه تجلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از تفرقه و کثرت بجمع وحدت رسیدند بان معنی که همه فانی شدند و غیر از موجود حقیقی باقی نماند و این از لوازم چشم است و بنفخ روح که از لوازم از لب است آدم که جان عالم است پیدا گشت فرمود

چو از چشم و لبش اندیشه کردند | جهانی می پرستی پیشه کردند

یعنی از مستی محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول بحکم فاحببت ان اعرف از مقتضیات ذاتی است و شراب هستی حقیقی وجوبی که ساقی فخلقت الخلق در جام نیستی ریخته چون تفکر کردند بحسب تاثیر آن مستی در جمیع موجودات همه مست می محبت و هستی شدند

نظم ساقی چه شد که جمله جهان می پرست شد | این خود چه باده بود که ذرات مست شد
این روی چه روی بود که یک جلوه چونکه کرد | عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد چون

هستی موجودات بحقیقت نمودی بود و خیالست میفرماید

بچشمش در نیاید جمله هستی | در او چون آید آخر خواب و مستی

یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جمله هستی عالم در نمی آید و قدری ندارد و در شهود علمی حق غیر از اشیاء ثابت الوجود مشهود نمیگردد و هستی عالم مانند خوابی است که نائم بیند و مطابق واقع نباشد یا مثال مستی و غفلتی که نابود را بود می شمارد و آنحضرت ازین هر دو منزه است پس در هر نظر از بصیری و علمی او هستی را قدری نباشد

وجود ما همه مستی است یا خواب | چه نسبت خاک را با رب ارباب

یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خوابی و مستی و پنداری بیش نیست و خاک که وجود ممکنات مراد است که در مذلت و پستی مثل است با رب الارباب که حق است باعتبار اسم اعظم چه نسبت است و در نظر او چه قدر دارد

خرد دارد ازین صد گونه آشفت | و لتصنع علی عینی چرا گفت

این استدراکست از بیت سابق یعنی اگرچه وجود ما را در نظر حق قدری نباشد اما خرد صد فرح و سرور دارد از این معنی که حضرت عزت در کلام مجید با موسی علیه السلام چرا میفرماید که و القیت علیک محبة منی و لتصنع علی عینی یعنی من که خداوندم القای محبت خود بتو کردم و ترا محبوب خود ساخته و پرداخته از طفولیت تا بلوغ در چشم بندی من شدی پس ازین آیت ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری باشد و از معنی این حدیث قدسی یا ابن آدم انی لک محب فبحقی علیک کن لی

مجملا قدر انسان در بارگاه حضرت قدوسی شناخته می باید کرد و از خود غافل نباید بود

اشاره بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است	چه شاید گفت از آن کان جای راز است

یعنی سخن زلف جانان دور و دراز است و در ضبط و حصر در نمی آید درازی زلف اشارت بعدم حصر موجودات و تعینات است و وجه شبه آنست که زلف پرده روی محبوب است و تعینات حجاب وجه واحد حقیقی و بیان خصوصیات هر تعینی کجا می توان نمود که آن جای راز و اخفاء است نه اظهار چه ابراز آن اسرار منجر بفتنه و طعن میشود نظم سخن زلف مشوش بگذار دل از این شیفته تر نتوان کرد ابتلا باست درین کار مرا که از آن هیچ خبر نتوان کرد فرمود

مپرس از من حدیث زلف پرچین	مجنبانید زنجیر مجانین

یعنی از من عاشق بیدل سخن زلف پرچین و شکن معشوق مپرس که گرفتاری عشاق بواسطه تقید بقیود احکام کثرت که هر یک شکنی است از آن پرچین زلف از غایت ظهور احتیاج بشرح ندارد و زنجیر مجانین عشق مجنبانید که سلسله زلف معشوق است که سبب تقید مجانین گشته بقیود کثرت نمیگذارد که در هوای وصال طیران نماید و از فراق خلاص یابند نظم هردم بیاد رویش جمع آورم دل و جان بازم کند پریشان سودای زلف دلبر از رخ نقاب زلفت بردار تا نماند نام و نشان بعالم از مؤمن و ز کافر چون از راستی تا عدم انحراف از لوازم قامت معشوق است فرمود

ز قدش راستی گفتم سخن دوش	سر زلفش مرا گفتا فراموش

یعنی از قامت معشوق که عبارت از اعتدال حضرت الهیه است که برزخ وجوب و امکان است دوش سخنی براستی و اعتدال گفتم سر زلف معشوق مرا گفت که این سخن را اظهار مکن که در عالم ظهور تضاد اسمائی و صفاتی و کجی و تخالف است از غایت درازی که زلف مظهر کثرت و تقابل اسمائی است راستی قد را پوشانیده

کجی بر راستی زو گشت غالب		ازو در پیچش آمد زلف طالب

یعنی کجی و انحراف و تضاد و تخالف بر راستی و اعتدال که اشارت بتعینات است غالب گشته و ظهور تخالف اسمائی و صفاتی راستی و اعتدال تجلی ذاتی را که در جمیع ذرات یکسان است پوشانیده و از کجی زلف را طالب در پیچش آمده از غلبه قیود کثرت و احکام آن نمیتواند که طی مراتب کثرت نموده بمقام وحدت عبور نماید و داخل مطلوب گردد نظم عاشق دیوانه چون خواهد که پند روی یار زلف او آشفته گشت و پیچ و تاب میکند

همه دلها از و گشته مسلسل		همه جانها از و بوده مقلقل

یعنی دلها از زلف او در زنجیر احکام کثرت مقید اند و جانها بواسطه گرفتاری کثرت جوشان و خروشان نظم اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد هزاران جان مشتاقان ز هر سو زار برخیزد فرمود

معلق صد هزاران جان ز هر سو		نشد یک دل برون از حلقه او

یعنی از هر جانب که تصور نمایند هزار دل وابسته زلف اوست و هر کسی در زنجیر علاحده و آن حلقه ایست از حلقهای بی نهایت مسلسله آن زلف

اگر زلفین خود را بر فشاند		بعالم در یکی کافر نماند

اگر پرده تعینات جلالی و جمالی را از هم باز کند هر آینه آن کس که در پس پرده تعینات مخفی بوده ظاهر گردد و تمامت عالم مشاهد جمال توحید الهی نمایند و مشرکان موحد شوند نظم ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تواست در بند کفر مانده بو ایمانم از روست چون کثرت حجاب وحدتست میفرماید

و گر بگذاردش پیوسته ساکن		نماند در جهان یک نفس مؤمن

و اگر ظلمت تعینات پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب کثرت از وجه وحدت بر ندارد و در همه جهان یک مؤمن حقیقی که شاهد توحید عیانی باشد نماند نظم از روی اوست این همه مؤمن عیان شده وز زلف اوست این همه کفا

آمده چون ظلمت نفوس کثرات مانع نور وحدت میکردد فرمود

چو دام فتنه شد چنبر آن زلف	بشوخی باز کرد از تن سر آن زلف

چون چنبر زلف که دایرهٔ کونیست که از مراتب موجودات ممکنه بهم بر آمده دام و فتنه و امتحان طالبان راه آن میشد بشوخی و تندی سر زلف از تن باز کرد و کوتاه کرد و کردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود ریاضت سالکان روی می نماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود کشود صبح صادق در شب دیجور ناکه رو نمود چون محو کثرات موجب وحدتست فرمود

اکر زلفش بریده شد چه غم بود	که کر شب کم شد اندر روز افزود

یعنی هرچند ظلمت شب کثرات و تعینات کمتر میشود ظهور روز وحدت زیاده میکردد و این معنی اشارت بآن است که هر تعینی که هست جهت کثرت و جهت وحدت دارد محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدتش میشود نه آنکه هست نیست میکردد

چو او بر کاروان عقل ره زد	بدست خویشتن بر وی کره زد

یعنی چون محبوب حقیقی راه کاروان عقل زد و عقل را از نقود و اجناس معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه کرد و بدست خود کره بر زلف تا بدار زد تا عقل بواسطه تقید بقیود مشکله را و بتوحید حقیقی نتواند برد اکرچه بحسب علم عالم بوجود مبدء واحد میکردد اما که همان حقیقت واجبی اوست که در مرایای تجلی نموده است

نیابد زلف او یک لحظه آرام	کهی صبح آورد کاهی کند شام

بیقراری زلف اشاره بتغیرات و تبدیلات سلسله وجودات است و از صبح وحدت مراد است و از شام کثرت و این هر دو معنی نسبت با سالک است که کاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود در همه مظاهر حق را می بیند و کاهی احکام کثرت بنوعی غالب میکردد که نمیکذارد که مشاهده نور توحید نماید نظم پیداست حسن دوست ز ذرات کن فکان از بسکه ظاهر است نماید چنین نهان

زروی و زلف خود صد روز و شب کرد		بسی بازیچهای بوالعجب کرد

یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب کرد چه جای یکروز و شب که در این عالم نموده چه تمامی نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ و زلف اوست و بوسیله این روی و زلف بس بازیچهای بوالعجب نموده نمایدکاهی روز می نماید کاهی شب و کاهی ابر و کاهی آفتاب کاهی زندیق کاهی موحد میکند و کاهی مؤمن را کافر و عجب معنی نسبت با عموم خلایق و کاهی خوفست و کاهی رجا و نسبت با سالکان کاه قبض و کاه بسط

گل آدم در آن دم شد مخمر		که دادش بوی آن زلف معطر

یعنی طینت آدم در آن دم سرشته شد که بوی زلف جامعیت و کثرت آن زلف معطر که سلسله کثرت اسماء و صفاتست داده شد نظم نسیم زلف عنبر بوی او ساخت دماغ جمله عالم را معطر چون مظهر جامعیت حقیقت انسانی دل است می فرماید

دل ما دارد از زلفش نشانی		که خود ساکن نمی گردد زمانی

یعنی دل ما که خلاصه بنیه انسان است و مناسبت جامعیت اسماء و صفات از زلف محبوب نموند داده که یک لحظه آرام نمییابد بوده ایم در نظر ذات تجلیات منقلب است

ازو هر لحظه کار از سر گرفتیم		ز جان خویشتن دل بر گرفتیم

یعنی ازو که اشاره بدل باشد یا بزلف هر لحظه سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان هر چند بمراتب کمال وصول یابند بحکم انه لیغان قلبی باز دل بتاثیر لوازم زلف بسبب جامعیه دل جمیع احکام کثرات بخیالات که اول داشت میل میکند و مشغول میشود ازین چاره نیست پس باز سعی باید تا نفی آن نماید تا وصول بآن مراتب باز دست دهد و از جهت آنکه راه دور و بیجا بحیث دل از جای خود بر گرفتیم و فکر آسایش بر طرف نموده تن بقضاء دادیم نظم چون قضا آمد شود دانش بخواب

می رسید گردد بگرد آفتاب چون تقلب و عدم سکون قلب بواسطه مظهریت قضا و کثرت اسمائی است فرمود

ازان گردد دل از زلفش مشوش
که از رویش دلی دارد بر آتش

یعنی دل عاشقان از زلف محبوب از انجهة مشوش است که از هوای روی محبوب دل بر آتش شوق دارد و زلف که کثرت احکام مراد است مانع مشاهده جمال جانان میشود اشاره برخ و خط اگر چه در سؤال نبود اما بر علاقه خط ذکر فرمود

رخ اینجا مظهر لطف خدائیست
مراد از خط جناب کبریائیست

رخ اینجا اشارت است بانکه در غیر اینجا بمعانی دیگر آمده یعنی درین محل که ما بیان کنیم از رخ مظهر حسن خدائی میخواهیم که جمعیت کمالات اسماء و صفات است که لازمه ذات است که تسخیر اشیاء متفرقه باین جمعیت کرده شده و مراد از خط جناب کبریائی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است بمرتبه اطلاق که فرمود

رخش خطی کشید اندر نکوئی
که از ما نیست بیرون خوبروئی

یعنی رخ محبوب به نیکوئی و لطافت خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات حسن و جمال است و هیچ خوبروئی و ملاحت از آن خط متجاوز نمیتوان نمود

خط آمد سبزه زار عالم جان
ازان کردند نامش دار حیوان

بدانکه چنانچه خط بر رخ دمیده میشود تعینات عالم ارواح گرد ذات الهی برامده بان معنی که اقرب مراتب وجود بمرتبه غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح مراد است سبزه زار جان عالم جان است چه سبزه چنانچه اول نشو و نما یافته ظهور حیوانست مرتبه ارواح اول مراتب ظهورات و برزخ میان غیب مطلق و شهادت مرتبه ارواح است و از انکه سبزه زار هست دار حیوان نامش کرده اند اشارت است باية ان الدار الاخرة لهي الحيوان و عالم ارواح را دار آخرت بجهة آن گفته اند که بازگشت ارواح مطهره بعد از مفارقت بدن بان عالم است

ز تاریکی زلفش روز و شب کن | ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

یعنی از تعینات روز ظهور کثرت شب کن یعنی محو گردان و چون کثرت صوری محو ساختی از عالم
ارواح نیز عبور نما و چون حیوان بسبزه گرفتار شود ظلمات تعینات ارواح چشمهٔ حیوان مطلب

خضروار از مقام بی نشانی | بخور از خطش آب زندگانی

یعنی از ظلمت کثرت چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی
که مرتبهٔ ذات مطلق مراد است بجو خط محبوب که تعینات عالم ارواح از منبع و چشمهٔ ذات انجو
می نوش نظم کی خورد خضر لبت از آب حیوان شربتی تا تو ظلمت را تصور کردهٔ آب حیات فرمود

اگر روی و خطش بینی تو بی شک | بدانی کثرت از وحدت یکایک

یعنی اگر روی و خط محبوب بینی بتفصیل بدانی که وحدت روز است که جمعیت و نور
دارد و کثرت شب است که تفرقه و ظلمت دارد پس فرمود

ز زلفش باز دانی کار عالم | ز خطش باز خوانی سر مبهم

یعنی بدانی که مراد بزلف کثرت و تفرقهٔ عالم است و از خط سر مبهم که دیده شده خط کثرت
است بگرد وجه وحدت که آن توسط عالم ارواح است میان غیب و شهادت باز دانی
و باز خوانی بمناسبت خط فرموده و بدانکه زلف و خط هر دو معبر بکثرت میگردند اما شمول
زلف چون زیاده است مراد مطلق کثرتست و خط کثرت عالم ارواح

کسی گو خطش از روی نکو دید | دل من روی او در خط او دید

یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود یا معنی که کثرت از وحدت دیده و حق پیش او آئینه
خلق شده که ذو العقل باشد پس خلق را ظاهر دیده و حق را باطن فاما دل که بحر گنجائی حق ندارد روی
محبوب در خط او دید یعنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود و نزد من خلق آئینهٔ حق است که در اصطلاح
این مقام ذو العین است و خلق را باطن نظم ولی کز معرفت نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید فرمود

مگر رخسار او سبع المثانیست | که هر حرفی از و بحر معانیست

یعنی رخساره محبوب از روی اشتمال به تمامت معانی بکمال سوره فاتحة الکتاب است
که چنانچه مشتمل بر جمیع آیات قرآنست ذات حق اشتمال بر تمامت معانی اسماء و صفات

دارد چنانچه فاتحة الکتاب دوبار نازل شده هفت آیت است و بدین سبب سبع
المثانی گفته ذات حق را باعتبار و ظهور در دو مرتبه علم و عین هفت اعتبار کلی
لازم است که صفات سبعه ذاتیه اند که حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع
و بصر و کلام است پس مشابهت بینهما ثابت است و توکید مشابهت میفرماید
چنانچه هر حرفی ازان سبع المثانی بحریست از معانی بسبب اشتمال او وجه الهی
نیز باعتبار اشتمال او از روی ذات بر تمامت تجلیات بحر معانیست که پایان ندارد
و اشتمال هر تجلی بر تجلیات را در اصطلاح سر التجلیات گویند

نهفته زیر هر موئی ازان باز		هزاران بحر علم از عالم راز

یعنی بزیر هر موئی از رخسار محبوب پنهان هزاران بحر علم از عالم اسرار غیب است
یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنابر اشتمالت او بر تمامت
تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و اسرار عالم غیب مخفی است و غواص
این بحر را اولیاء الله گویند

به بین بر آب قلب عرش رحمان		زخط عارض زیبای جانان

یعنی نظر کن که قلب که عرش رحمان است بر آب عارض محبوب که از لطافت تشبیه
بآب کرده اند ازان جهة که قلب انسان از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانان
است که بر آب است یعنی عرش که بر آب بودن که وکان عرشه علی الماء اشارت
بانمعنی است که قلب انسانی خط است بروی مانند آب که بر رخ محبوب ظاهر شده
اشارت بخال بدانکه مبداء و منتهای کثرت وحدت است و خال اشارة وات

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است		که اصل و مرکز دور محیط است

یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مراد است نقطه و خال که وحدت
حقیقت مراد است بسیط است و باعتبار تجلی آن حقیقت در مجالی غیر متناهیه هیچ
تعددی و انقسامی در وحدت او لازم نیامده است که آن نقطه خال اصل و مرکز دور
محیط دایره وجود است که همه موجودات را گرفته است و چنانچه سطح دایره بانکه حقیقت

مرکز است منبسط شده هیچ انقسامی در نقطهٔ مرکز لازم نیامده و در دایرهٔ موجودات نیز نقطهٔ وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت همه تجلی نموده و تمامت دایرهٔ موجودات صور انبساط اویند و او همچنانکه بود بر صرافت بساطت خود است و هیچ تعدد در وحدت او لازم نیامده

از و شد خط دور هر دو عالم		وز و شد خط نفس قلب آدم

یعنی از نقطهٔ خال خط دو عالم غیب و شهادت شد و اصل این خط یعنی منتهای آن نقطهٔ وحدتست که خال است و چون آدم از عالم است و باعتبار خصوصیت جامعیه امتیاز از عالم دارد افراد بذکر فرمود که هم از آن نقطهٔ خال خط نفس و قلب آدم حاصل شد نظم یکنقطه بیش نیست درین دور دایره هر کز محیط دایره پرکار آمده آن وحدتست بهر ظهور صفات خویش زاعیان ممکنات بادوار آمده چون در نشأهٔ کاملهٔ انسانی که آئینهٔ وحدت و کثرتست آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته فرمود

از آن حال دل پر خون تباهست		که عکس نقطهٔ خال سیاهست

اصل دل انسانی آن قطرهٔ خون سیاهست که دل صنوبری محیط اوست و دل پر خون اشارت باوست و سویدا ازینا مند بواسطهٔ ظلمت و احاطه که دارد و عکس آن خال است که هویت غیبیه است و چنانچه منبع هستی و حیوة موجودات آن نقطهٔ خال است که هویت غیب مراد است منبع حیات و کمال انسانی آن نقطهٔ خون سیاه است که در درون دل او پنهان است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست		کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

یعنی از خال محبوب که مرتبهٔ اطلاق و غیب هویت است حال دل بغیر از خون شدن نیست زیرا که چون اینجا شعور و نعت را راه نیست هر آینه مقام وحدت ذاتی بیرون شدن و خلاصی از جهل تمام نداشته باشد و بسبب شمول نیز راه بیرون شدن ندارد نظم بهر آشوب دل سودائیان خال فتنه بر رخ زیبا نهاد چون میخواهد که اثبات نماید که دل عکس نقطهٔ خال است میفرماید

بوحدت در نباشد هیچ کثرت | دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

یعنی در وحدت حقیقی اصلا دوئی را گنجائی نیست و در اصل وحدت دو نقطه متصور نیست پس ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود دیگی عکس آن اصل باشد

ندانم خال او عکس دل ماست | و یا دل عکس خال روی زیباست

بدانکه مدارج وجود بحسب تنزل و ترقی دوریست و در قوس تنزل نقطه مبداء وحدت و نقطه آخره انسان و در قوس عروج بر عکس آن پس مبداء عروج نقطه دل انسان است که صورت احدیه جمع نشأه کامله انسان اوست پس نسبت با سیر سالک که محبوب مقصود و انجا او هست اعتبار اصلیه در این اولی است لهذا میفرماید که البته ازین نقطه یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و چون نسبت ما با این نقطه دل مشهود است و آن غیب نمیدانم که این اصل است یا آن اصل است تتمه همان معنی است که می

ز عکس خال او دل گشت پیدا | و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل | بمن پوشیده شد این راز مشکل

یعنی دل در روی محبوب واقع است مانند خال بآن معنی که روی که وجه ذات است اصل باشد و نقطه دل که خال است عکس آن یا انکه روی او که احدیه جمعیت است در دل است بآن معنی که دل باشد و روی او در دل ظهور یافته موسوم بعکس شده باشد و این راز مشکل نهایت و ترجیح احد الطرفین نمی تواند کرد و هر کدام که اعتبار میفماید جهتی چند معارض دارد

اگر هست این دل ما عکس آن خال | چرا میباشد آخر مختلف حال

یعنی بطریق تسلیم اگر نقطه خال وحدت حقیقت بواسطه اولیت و مبدائیت اصل باشد نقطه دل که عکس است چرا منقلب حال میباشد بایست که چون اصل ساکن و بیک قرار بود

گهی چون چشم مخمورش خرابست | گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست | گهی تاریک چون خال سیاهست

گهی مسجد بود گاهی کنشت است | گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

مسجد اشارت بغلبهٔ معنی است که مرتبهٔ محمدیست صلی الله علیه واله وسلم وکنشت عبارت از استیلای صورت که مقام موسی است علیه السلام ودوزخ احکام کثرت صفات نفسانی وبهشت صفات روحانی نظم که خوب خوبم گاه زشت که کعبه ام گاهی کنشت که دوزخم گاهی بهشت هذا جنون العاشقین چون در علو مرتبه وترقی وکمال هیچ چیز مقام دل کامل نیست میفرماید

گهی برتر شود از هفتم افلاک | گهی افتد بزیر توده خاک
پس از زهد وورع گردد دگر بار | شراب وشمع وشاهد را طلبکار

این بیت هم بطریق تنزل حال سالک میتوان فرا گرفت چنانچه ظاهر است فهم بطریق صوفی که مراد شراب وشمع معنویست سؤال چهاردهم

شراب وشمع وشاهد را چه معنی است | خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب در بیان شمع وشراب وشاهد

شراب وشمع وشاهد عین معنی است | که در هر صورتی او را تجلی است

یعنی این شراب وشمع وشاهد را که می بینیم اگر نظر تحقیق نمایند وبعین شهود نگرند آن معنی وحقیقت است که بصورت جمیع موجودات تجلی نموده این جواب بر مشرب عرفان است واز سؤالهای اول نیز بهمین مشرب جواب میتوان داد وبطریق ارباب اشاره میفرماید

شراب وشمع ذوق نور عرفان | ببین شاهد که از کس نیست پنهان

یعنی شراب عبارت از ذوقی است که از جلوه محبوب ناگاه بر دل سالک مینماید واو را مست می سازد وشمع نور عرفان است که در دل عارف افروخته است وشاهد حق است باعتبار ظهور وحضور

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح | بود شاهد فروغ ونور ارواح

یعنی شراب درین محل که بیان حالات اهل کمال میرود زجاجه است وزجاجه آن صورت مثالی حسی الله که حق در عالم مثال که برزخ غیب وشهادت ومعنی است از

برای تانیس سالک مبتدی که بمرتبه شهود جمال مطلق نرسیده است بان صور
ظاهر میگردد و این را تجلی افعالی نامند و در اصطلاح تانیس گویند و شمع آن مصباح و
نور تجلی است که در صورت زجاجه ظهور نموده و شاهد روشنی نور ارواح است یعنی
فروغ نور تجلی است که مخصوص ارواح طیبه است و این تجلی را نوری خوانند

ز شاهد بر دل موسی شرر شد	شرابش آتش و شمعش شجر شد

یعنی ز شاهد که فروغ نور تجلی است بر دل موسی علیه السلام شرر شد یعنی آن آتش
در دل موسی افتاد و شراب موسی علیه السلام آتش شد زیرا که از مشاهده آن آتش
ذوق و بیخودی در او پیدا آمد و شمع موسی علیه السلام شجر شد که نور از درخت نمود

شراب و شمع جان آن نور اسرا است	ولی شاهد همان آیات کبری است

یعنی نسبت با مشرب محمدی صلی الله علیه و آله وسلم آن نور است که در شب معراج
مشاهده فرموده و شاهد آیات کبری که تجلیات اسمائی و صفاتی است که شهود آن بر
صورت جامعیت مخصوص دل مبارک آنحضرت بود

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر	مشو غافل ز شاهد بازی آخر

اگرچه نبوت ختم شد اما ذوق و مشاهده تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که معبر
بشراب و شمع و شاهد میگردد باقی است که مخصوص مقام ولایت است پس
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر است و با تو همراه است غافل نشوی

شراب بیخودی در کش زمانی	مگر از دست خود یابی امانی

یعنی شراب فنا که لازمه تجلی ذاتی است درکش تا بدولت مستی و نیستی مگر از دست
تعین و هستی خود که موجب حجاب است امان یابی و از فراق بیاسائی نظم پاک کن
زنگ خودی از خویشتن تا ز خود بینی جمال ذوالمنن خود را از ره خود دور کن
از وصالش جان و دل معمور کن چون فنای از خودی موجب بقای بحق است میفرماید

بخور می تا ز خویشت وا رهاند	وجود قطره با دریا رساند

یعنی شراب تجلی جمال بخور تا ترا از خودی محو سازد و هستی مجازی ترا که قطره از بحر

اعظم حقیقت مطلقه بود بی تعین قطرهٔ سے کے بدریا رساند

شرابی خور که جامش روی یارست	پیاله چشم مست باده خوارست

تشبیه چشم را به پیاله بواسطهٔ آن است که شراب تجلی از چشم خود میخورد و میتواند بود که مراد چشم محبوب باشد و مست باده خوار صفت یعنی شراب تجلی جمال محبوب هم به پیاله چشم محبوب نوش کن که بحقیقت رائی و مرئی اوست

شرابی را طلب بے ساغر و جام	شراب باده خوار ساقی آشام

یعنی طلب شراب تجلی از جام وجه باقی که حق است بخور در معنی و سقهم ربهم شرابا طهورا تامل نما که حق آن کس را ساقی است

طهور آن می بود کز لوث هستی	ترا پاکی دهد در وقت مستی

بنا بقا معنی این مذکور شد

بخور می وا رهان خود را ز سردی	که بد مستی به است از نیک مردی

یعنی می محبت نوش کن و از افسردگی که لازم زهد خشک و صورت آرائیست خود را خلاص کن که بد مستی که عدم تقید بصورتست بسیار بهتر است از آن نیکمردی که بحسب صورتست و در باطن سردی قید بند از نظم دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاک چه باک سر بی مغز بود نغزی دستار چه سود

کسی کو افتد از درگاه حق دور	حجاب ظلمت او را بهتر از نور

غرض از علوم و اعمال آنست که وسیله معرفت گردد و هر گاه که سبب غرور و انانیت شود و موجب بعد از حق آن در صور طاعت است و در معنی گناه و حجاب ظلمانی لذات طبیعی است و حجاب نورانی علوم رسمی و عبادات عادتی و بهتر از آن جهة است که میداند که انچه میکند بد است و موجب پشیمانی و افتقار می شود

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد	ز نور ابلیس ملعون ابد شد

یعنی آدم مقر بگناه شده ربنا ظلمنا فرمود و این موجب اصطفای او گشت و ابلیس از غرور نوریت خلقتنی من نار ملعون ابدے گشت

اگر آئینهٔ دلرا زدوداست | چو خور آئینه اندر روی چه سود است

یعنی آئینه دل بمصقلهٔ ذکر و فکر سلوک و ریاضات از زنگار غیر صیقل میکند که جمال حق در ان بنماید نه آنکه بسبب انانیت شود چو بر تصفیه که موجب خودبینی شود نه بودن آن بهتر از بودن است نظم اول زخودی خود گذر کن وانگاه نظر بروی مقصود از هستی خود چه نیست گشتی از جمله حجابها گذشتی میفرماید

زرویش پرتوی چون بر می افتاد | بسی شکل حبابی بروی افتاد

یعنی از وجه ذات حق چون پرتوی بر می محبت ذاتی افتاد دریای ذات بسبب ریاح محبت متموج گشت پس شکل حبابی بر می محبت و دریای حقیقت افتاد نظم منم که بر سر دریای بی نهایت تو مثال هر دو جهان چون حباب می بینم فرمود

جهان و جان بر و شکل حباب است | حبابش اولیائی را قباب است

یعنی عالم اشباح و عالم ارواح بر بحر ذات باعتبار می محبت ظهور شکل حباب است یعنی صورت و شکل حبابی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و اولیا در تحت قباب حباب ایشان مستور و مخفی اند

شده زو عقل کل حیران و مدهوش | فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست | دل هر ذره پیمانهٔ اوست

عقل کل که او از جمله مخلوقاتست مدهوش می محبت فطریست و نفس کل مرتبه دوم است منقاد ارادهٔ اوست و تمام عالم غیب و شهادت یک خمخانه اوست که پر از شراب هستی حق شده و دل حقیقت هر ذرهٔ بحسب قابلیت خاص پیمانهٔ شراب محبت حق است

خرد مست و ملایک مست و جان مست | هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی | هوا در دل بامید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک | بجرعه ریخته دردی بر این خاک

صاف اشارت بصفای تعین ایشانست از کدورت صفات طبیعی و بجرعه ریخته یعنی یکبارهٔ بخوردن آن می دُردی بر این خاک ظلمانی ریخته اند

عناصر گشته زان یکجرعه سرخوش ... فتاده که در آب و که در آتش
ز بوی جرعهٔ کافتاد بر خاک ... برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت ... ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از و سرگشته دایم ... ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دُردش عاقل آمد ... یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یعنی بسا بر استعداد یکی از بوی درد آن می عاقل آمد بآن معنی که تعمق و تعقل معقولات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد و یکی از رنگ صاف آن باده ناقل آمد یعنی راه حق را بدلایل نقل رفت

یکی از نیم جرعه گشته صادق ... یکی از یک صراحی گشته عاشق

یعنی ارباب ذوق که قدم از تک و پوی نقل و عقل بالا نهاده اند یکی از نیم جرعه ثابت و صادق گشته قدم در طریق صدق و اخلاص و محبت حق راسخ دارد و شاید بیت نیم جرعه از آن می از جام تجلیات افعالیست و در اکتساب اعمال و اخلاق مرضیه سعی و این مرتبه معتقدان نجبا و ابرار است و یکی دیگر از یک صراحی عاشق گشته بقیود صور التفاتی ندارد و شراب او از خم و سبوی تجلیات اسماء و صفات است و این مقام بدلا و امنا و اوتاد است نظم مست این می هر کسی از جام دیگر گشته اند آن یکی از یک پیاله مست و این از یک سبو

یکی دیگر فرو برده بیکبار ... خم و خمخانه و ساقی و میخوار

این مست شراب بجام تجلی ذاتی است و مشرب اقطاب باعتبار حسب ظهور و اظهار و میخوار خود است نظم ای ساقی از آن می که دل و دین من است پر کن قدحی که جان شیرین من است گر هست شراب خوردن آیین کسی معشوق بجام خوردن آیین من است می فرماید

کشیده جمله و مانده دهن باز ... زهی دریا دلی رند سرافراز

یعنی همه را کشیده و دهن باز کشوده هل من مزید چه مرتبه اطلاق ذاتی اوسع از آن

است که باین مذکوراست وجمیع تعینات پرشود نظم بسی بیمود بردل باده ساقی
ولیکن پرنشد پیمانهٔ دل بیا بشنو ز رندان خرابات اگر نشنیدهٔ افسانهٔ دل
وچون بحر محیط هستی مطلق دل بحقیقت او شده دریا دل باشد وچون جمیع
تعینات وجوبی وامکانی برنده محو وفنا خود تراشیده ودورکرده است وسرافرازی
عالم وآدم است که هیچ مخلوقی بمرتبهٔ او نمیرسد پس سرافراز باشد

دراشامیده هستی را بیکبار	فراغت یافته ز اقرار وانکار

زیراکه نه او انکار کس دارد ونه پروای اقرار وانکار دیگری دارد چی فرماید

شده فارغ ز زهد خشک وطامات	گرفته دامن پیر خرابات

طامات خود نمائی است خرابات اشارت بوحدتست اعم از افعالی وصفائی وذاتی

خراباتی شدن از خود رهائیست	خودی کفراست اگر خود پارسائیست

یعنی خراباتی که ارباب احوال بخود نسبت داشته اند آنست که سالک از خود رهائی
یابد چه اضافت فعل وهستی بخود نمودن بحقیقت کفراست وپارسائی عبارتست
از اعراض از مقتضیات طبیعی وشهوی

نشانی داده اند اهل خرابات	که التوحید اسقاط الاضافات

یعنی توحید آن است که اسقاط اضافت صنعت وجود بغیرحق نمایند نظم تا بت لمعهٔ
جلالت بهر اظهار کمال پرتوی برظلمت آباد جهان انداخته خود بهم هستی شده
وانکه برای روی پوش نام هستی که برین وکه بر آن انداخته چون درمقام وحدت
توهم غیریت را مجال نیست فرمود

خرابات از جهان بی مثالیست	مقام عاشقان لا ابالی است

یعنی خرابات که مقام وحدتست بجهه آنکه فنای نقوش واشکال است از جهان
بی مثالیست یعنی منزه از صور مثالی وخیالی است واین مقام بی باکان است که
بهیچ قید صوری مقید نگرداند نظم درخرابات ماگذر نکند هرکه از خویشتن سفر نکند

خرابات آشیان مرغ جان است	خرابات آستان لامکان است

یعنی مقام وحدت بازگشت روح انسانی است و نهایت سیر عروجی و مقام توحید صفاتی آستان توحید ذاتی است نظم خواهی که درون حرم عشق خرامی در میکده بنشین که ره کعبه دراز است فرمود

خراباتی خراب اندر خراب است	که در صحرای او عالم سراب است

از خود وارسته اول خرابی محو صفات یافته و انگه فنای ذات پس خراب در خراب است و در صحرای او که فضای اطلاق ذاتی است نمود آدم مثل سراب است نمودی بود

خراباتی است بی حد و نهایت	نه آغازش کسی دیده نه غایت

یعنی اطلاق وحدت ذاتی محدود نیست و مبدا و منتهای او معلوم کس نگشته

اگر صد سال در وی می‌شتابی	نه خود را و نه کس را باز یابی

چه در این عالم همه تعینات نابود است

گروهی اندرو بی پا و بی سر	همه نه مؤمن و نه نیز کافر

چه این همه مراتب تشخصی است

شراب بیخودی در سر گرفته	ترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام	فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات	خیال خلوت و نور و کرامات
ببوی دردئی از دست داده	ز ذوق بیخودی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک	گرو کرده بدردی جمله را پاک
مثال آب و گل افتان و خیزان	بجای اشک خون از دیده ریزان

این حال بعد از رجوع است از مقام محمود بعد استغراق بحال صحو بجهت تاسف که از لذت آن حال که در ابیات سابق مذکور است باز آمد

گهی از سرخوشی در عالم ناز	شده چون شاطران گردن سرافراز

الحق جای صد شادمانی و سود است که کسی را یک لحظه در عمری این چنین دولتی روزی گردد نظم گرچنان دولت بعمری یکزمان دستم دهد بر سر افراز عالم گردن افرازیم

گهی از روسیاهی رو بدیوار | گهی از سرخ روئی بر سر دار
یعنی گاهی بواسطه تنزل از آن مقام علیه جمعیه بعالم کثرت از روسیاهی گرفتاری و ظلمت عدمیت روی بدیوار تعین مجازی آورده گاهی بسبب ترقی از مرتبه تفرقه و تعینات بعالم جمع از سرخ روئی شراب تجلی ذاتی بنحو دبر سر دار ملامت چون حسین منصور حلاج در آمد نظم در خرابات فنا تا ازمی وصلیم مست شور و غوغای انا الحق در جهان انداختیم فرمود

گهی اندر سماع شوق جانان | شده بی پا و سر چون چرخ گردان
این در حالتی که از فنای تام باخود آمده ولی در سکرات

بهر نغمه که از مطرب شنیده | بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست | که در هر پرده اسرار شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی | مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی

یعنی هنگام شنیدن آن اسرار که در هر پرده نهفته است دلق کهنه حواس عشره از سر بیرون کشیده و دور انداخته و بکوشش محبت سامع آن اسرار است و از رنگ و بوی ریا و هستی مجرد است و اصلا تضنع در وی نیست نظم گرد ستیها از دامن برفته پای همت بر دو عالم کوفته از میان برخواسته گفت و شنود رهروان غیب در عین شهود چون مقام خراباتیان مرتبه اطلاق وحدت و لاتعین است فرمود

فرو شسته بدان صاف مروق | همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یعنی آن خراباتیان رنگها که از امتزاج نور و ظلمت وجوبی و امکانی صورت نسبت یافته که تعینات ارواح و اجسام است همه را از لوح وجود شسته اند

یکی پیمانه خورده از می صاف | شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته | ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
یعنی در مقام عبودیت بصدق اخلاص که منبعث از جان باشد خاک صفات ذمیمه شیطانی را از مزابل طبع و نفس پاک کرده و از انچه در مراتب کشف و شهود

دیده با وجود انکه در مستی و بیخودی کفته از صد یکی نکفته

کرفته دامن رندان خمار	ز شیخی و مریدی کشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست	چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

این نسبت با حال واصل است که در مقام استغراق مست شراب نیستی باشد
و نسبت بغیر او کفرست

اکر روی تو باشد در که و مه	بت و زنار و ترسائی ترا به

یعنی تا تو اسیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه باشی و روی تو در که و مه باشد یکیرا کوچک دانی و یکی را بزرک بهتر بحال تو آن باشد که روی بوحدت آری که بت اشاره باآنست و زنار خدمت و ریاضت بر میان بندی و ترسائی و تجرید و تفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق وحدت وصول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک ذات بوده اند در مرتبه وحدت هیچ اختیار و تفرقه و کثرت نیست چون از جواب این سؤال تمام و کمال فارغ شد فرمود که سؤال این سؤالیست از الفاظی چند دیکر که ارباب کمال بآن متکلم میکردند و خود را منسوب بآن میفرمایند وحال انکه ظاهرا مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود

سؤال پانزدهم در بت و زنار

بت و زنار و ترسائی درین کوی	همه کفرست ورنه چیست بر کوی

یعنی بت و زنار و ترسائی درین کوی ارباب حال و اهل کمال همه کفرست و اکر کفر نیست بر کو چه چیز است از این الفاظ چه مقصود است فرمود که جواب این جوابی است بر طبق مشرب طایفه صوفیه موحد که غیر حق موجود نمیدانند فرمود

جواب بر طبق اصطلاح صوفیه

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت	بود زنار بستن عقد خدمت

بدانکه عشق درین محل حقیقت مطلقه مراد است و جمیع ذرات موجودات مجلای آن حقیقت اند میفرماید که اینجا که مشرب اهل کمال است بت مظهر عشق است

وچون درصورت بت حق ظاهر باشد هر آینه بت متوجه الیه ارباب کمال باشد
وهر مظهری را باین اعتبار بت می توان گفت وزنار عقد طاعت محبوب
حقیقی است در هر مرتبهٔ که باشد

چو کفر و دین بود قایم بهستی	شود توحید عین بت پرستی

یعنی چون کفر و دین که از امور متضاده اند قایم بوجود اند و هستی مطلق حق است پس
توحید و یگانه گردانیدن حق عین بت پرستی باشد چه اگر کفر و بت را من حیث
الحقیقت غیر دانی شرک باشد و قایل بتوحید حقیقی نباشی فرمود

چو اشیا هست هستی را مظاهر	از آن جمله یکی بت باشد آخر

یعنی چون تمامت موجودات مظاهر هستی حق اند هر آینه از جمله مظاهر یکی بت است
وکافران همه او را عبادت میکنند پس بحکم وقضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه
کافران بالضرورة عابد حق باشند و تعین طریق و حصر ممنوع باشد نظم اصنام سومنات
زحسن تو جلوه کرد   شد بت پرست عابد اصنام سومنات   لات و منات را
زسر شوق سجده کرد   کافر چو دید حسن تو را از منات و لات

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل	که بت از روی هستی نیست باطل

بحکم یتفکرون فی خلق السموات والارض اندیشه کن ای مرد دانا که بت از روی
هستی و وجود که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه در ضمن هر موجودی صد
حکمت و فایده است فرمود

بدان کایزد تعالی خالق اوست	زنیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیرست	اگر شریست در وی او ز غیرست

این مسئله مقررات نزد حکماء و علما که وجود خیر محض است و هر شری و بدی
که در وجود پدید می آید آن از عدمست مانند آنکه زید سر عمرو ببرید و عمرو کشته شد
از این رو که زید قدرت بر قتل داشت خیر است و از آن رو که تیغ برنده بود خیر است
و از آن رو که عضو عمرو قبول آن فعل نمود خیر است فاما از آن جهة که عدم حیوة

لازم آمد شر است پس شر عاید بعدم باشد و وجود هر جا که باشد خیر محض باشد پس بت از روی وجود بد نباشد

مسلمان گر بدانستی که بت چیست   بدانستی که دین در بت پرستی است

یعنی اگر مسلمان که قائل توحید است و انکار بت مینماید بدانستی که بت چیست و مظهر کیست بدانستی که دین حق در بت پرستی است زیرا که بت مظهر هستی مطلق است پس بت من حیث الحقیقت حق باشد و دین و عادت مسلمانان حق پرستی است و بت پرستی حق پرستی است پس دین در بت پرستی حق پرستی

و گر مشرک ز بت آگاه گشتی   کجا در دین خود گمراه گشتی

یعنی آن مشرک که عبادت بت میکند اگر آگاه گشتی که حق بصورت بت او ظهور نموده است و از آنجهت معبود گشته کجا در ملت خود گمراه گشتی بلکه موحد

ندید او از بت الا خلق ظاهر   بدین علت شد اندر شرع کافر

یعنی مشرک از بت غیر از تعین او ندید بدین سبب در شرع کافر است که اگر نظر بت پرست بر حقیقت آن بودی البته در شرع کافر نبودی

تو هم گر زو نبینی حق پنهان   بشرع اندر نخوانندت مسلمان

یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رؤیت خلق ظاهر صورت بت است تو که دعوی اسلام میکنی اگر هم مانند آن مشرک همین صورت خلق می بینی و در پرده تعین بت حق پنهان که بدان صورت تجلی نموده است نمی بینی تو نیز در شرع مسلمان نخوانند کافر باشی که حق را که در صورت بت ظاهر گشته پوشانیده

ز اسلام مجازی گشته بیزار   که را کفر حقیقی شد پدیدار

این بیت اشاره بجواب از سؤال مقدر است که کسی گوید که دین اسلام آنست که وجود ممکنات البته غیر وجود واجب است و حال آنکه میفرمائی که اگر از بت حق پنهان نمی بینی ترا مسلمان شرعی نخوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد جواب میفرماید که این واجب و ممکن مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی است

نه حقیقی و بسبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمی شود کافر حقیقی نمیگردد و اگرچه در صورت کفر نماید ولی حقیقت عین کمال اسلام است نظم مسلمانان نگه دارید دین خود که شمس الدین تبریزی مسلمان بود کافر شد

درون هر بتی جانیست پنهان	بزیر کفر ایمانیست پنهان

یعنی درون هر تعینی و صورتی که حی یعنی روحی حقیقی مخفی است و در تحت تعین هر کفری که هست ایمانی پنهان است و آن جان و ایمان مخفی هستی واجبی است که بصورت آن چیز متجلی شده نظم چون دور شد نقاب جلال از جمال دوست گردد عیان که عابد حق بود بت پرست بی بهره از جمال رخت نیست ذره مرات حسن روی تو بود است هرچه هست فرمود

همیشه کفر در تسبیح حق است	وان من شیء گفت اینجا چه دق است

یعنی کفر که از اشیاء موجود است همیشه در تسبیح حق است و تنزیه حق از نقایص که ضد آن کمالاتند که خود مظهر آنست مینماید و حضرت حق در قران کریم می فرماید که وان من شیء الا یسبح بحمده پس کفر در تسبیح باشد هیچ کس را دق نباشد

چه میگویم که دور افتادم از راه	فذرهم بعد ما جاءت قل الله

یعنی حکایتی است که میگویم از راه اختصار یا اعتدال از ظاهر شرع دور افتادم و سخن توحید بلند کردانیدم فهم هرکس بانجا نمیرسد و بجهت عدم فهم ناگاه بسبب طعن و انکار مردم نادان میگردد و موجب زیادتی بدبختی و بعد و حرمان ایشان از اولیا میشود پس این مردم را که از فهم این سخن دورند بگذار و مبالغه در اظهار معانی و حقایق منما بعد از آن که در قران مجید آمده که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم جامع الله را بخوان و ایشان را که باحکام اسماء جزئیه گرفتار مانده اند و راه بحقیقت نمی برند بگذار در فرو رفتن ایشان در لهو و لعب ،

بدان خوبی رخ بت را که آراست	که گشتی بت پرست ار حق نمی خواست

همو کرد و همو گفت و همو بود	نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی گوی و یکی بین و یکی دان	بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و بزبان اقرار نما که موجود حقیقی حق است پس بدل تصدیق جزم کن که هرچه موجود است حق است و غیر او عدم است که اصل و فرع ایمان مختتم بتوحید است نظم در یکی روز دوئی یکسوی باش یکدل و یک قبله و یک روی باش هرکه در دریای وحدت گم نشد گر همه آدم بود مردم نشد فرمود

نه من میگویم این بشنو ز قرآن	تفاوت نیست اندر خلق رحمان

یعنی این که گفتم همه را یکی بین و یکی دان و یکی گوی آنست که این سخن میگویم از قرآن بشنو که خدای جل شانه فرموده که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی بحکم وسعت رحمته علی کل شیٔ جمیع موجودات علی السویه اند و تفاوت در تجلی رحیمی است بطریق تفصیل بعد از اجمال چون از تحقیق بیان بت فارغ بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید اشاره به بیان زنار میفرماید

نظر کردم بدیدم اصل هر کار	نشان خدمت آمد عقد زنار

یعنی از سر کشف در اصل هر امری از امور نظر کردم و دانستم که مقصود در وضع او بوده است از عقد زنار یعنی در وضع اول که زنار موضوع گشته نشان خدمت و طاعت بوده است

نباشد اهل دانش را معول	زهر چیزی مگر بر وضع اول

یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امور و وضع دلالت الفاظ بر معانی اند اعتماد نیست مگر بر وضع اول که ببینند که در ابتداء این الفاظ برای چه موضوع بوده تعویل بر آن موضوع له اصلی مینماید

میان در بند چون مردان بمردی	درآ در زمرهٔ او فوا بعهدی

یعنی بزنار خدمت وعبادت حق برمیان خود چون مردان مرد زنبود درآ درمیان جماعتی که مخاطب امر الهی به اوفوا بالعهدی شده اند وحق عبودیت بجا آر زنار عشق تو که چو کفار بسته ایم در کفر و دین عشق تو مردانه بوده ایم فرمود

برجش علم و چوکان وارادت	زمیدان در ربا گوی سعادت

یعنی مرکب علم فرایض که در شریعت وطریقت براین کس واجب باشد و بچوگان عبادت حق گوی سعادت ابدی که معرفت الله است از میدان دنیا درین فرصت در ربا

ترا از بهر این کار آفریدند	اگرچه خلق بسیار آفریدند

یعنی تراکه انسانی از بهر وفا بالعهد ازلی پیدا نمودند تا بوسیله علم وعمل معرفت وقت حق حاصل کنی اگرچه خلق بسیار آفریدند اما چون قابلیت حمل امانت مخصوص انسان است این عبادت اختیاری که منجر بوصول وتحقیق بمقام وحدتست غیر انسان را نیست نظم خلقت آدم برای جست وجوست هرکه جویا نیست چون نقش سبوست هرکه طالب نیست انسانش مخوان رنگ صورت دارد اما نیست جان فرمود

پدر چون علم و مادر هست اعمال	بسان قرة العین است احوال

یعنی در حصول نتیجه احوال که قرة العین ارباب کمال است علم بمثابه پدر است وعمل مادر تا زمانی که این هر دو جمع نمی شود نتیجه حاصل نمیگردد

نباشد بی پدر انسان شکی نیست	مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

یعنی از مادر تنها تولد انسان نمی تواند بود عیسی در جهان یکی است که بی پدر حاصل شده پس هر آینه بی علم از اعمال تنها که بجای مادر است احوال حاصل نگردد مگر بسبیل ندرت که بامر مرشد کامل باشد

رها کن ترهات وشطح وطامات	خیال نور وروباب کرامات

زیرا که کمال مرتبه انسانی در فنا ونیستی است نه در اینها نظم می خور و رند باش ولی خودنما مباش می نوش در طریقت ما به که خود فروش زنهار رنگ خلق

و بد خود نهان کن عیب کسان بپوشش ولی عیب خود مپوشش فرمود

کرامات تو اندر حق پرستی است ‌ ‌ جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
درین هر چیز کو نز باب فقر است ‌ ‌ همه اسباب استدراج و مکر است

یعنی در طریق عبادت و ریاضت و فقر هر حالتی که سالک را روی نماید و نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب انانیت سالک گردد آن همه البته اسباب استدراج و مکر است و مکر باصطلاح صوفیه ارادت نعمت با مخالف و ابقاء حال با سوء ادب بحق است یعنی با وجود آنکه مخالفت بحق میکند نعمت صوری یا معنوی از و بازنمیگیرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد او را محجوب از احوال نمی سازد تا مغرورتر شود

ز ابلیس لعین بی سعادت ‌ ‌ شود پیدا هزاران خرق عادت

یعنی ابلیس که قوه واهمه است و ملعون حق است و او را شهود معانی کلیه معقوله نیست با وجود این همه هزاران خرق عادت از او صادر میشود

که از دیوار آید گاه از بام ‌ ‌ گهی در دل نشیند گه در اندام

یعنی دیوار حاجب او نیست و از بام می آید و در دل وسواس میکند یا در اندام میرود و باعمال فاسد میدارد همه خرق عادت است

همی داند ز تو احوال پنهان ‌ ‌ در آرد در تو کفر و فسق و عصیان

تصرف تام او راست در اعضای انسان

شد ابلیست امام و در پسی تو ‌ ‌ بدو لیکن بدینها کی رسی تو

یعنی در این خوارق ابلیس پیشوای تو و تو بدینها نتوانی رسید

کرامات تو گر در خودنمائیست ‌ ‌ تو فرعونی و این دعوی خدائیست

یعنی غرض از خرق عادت خودنمائی باشد تا ترا بزرگ گویند و معتقد گردند هر آینه تو فرعونی و این دعوی خدائی است که تو داری

کسی کو راست با حق آشنائی ‌ ‌ نیاید هرگز از وی خودنمائی

یعنی هر کرا اقرب معرفت حق باشد و دیده و دانسته که غیر حق عدم است البته از آن
کس خودنمائی نمی آید چه آشنائی حق عین بیگانگی خود است

همه روی تو در خلق است زنهار | مکن خود را درین علت گرفتار

یعنی در اظهار کرامات روی دل تو در خلق است که ایشانرا معتقد خود گردانی زنهار
که خود را بدین علت عام فریبی که منجر بکبر و ریاست و بدترین امراض معنوی است
گرفتار مکن که قبول خلق زهر قاتل بود

چو با عامه نشینی مسخ گردی | چه جای مسخ بلکه فسخ گردی

بدانکه تناسخیه چهار شعبه اند اول آنکه تجویز انتقال روح انسانی ببدن انسانی می
نمایند و بس و این نسخ است و دوم تجویز انتقال بمظاهر حیوانی علی حسب المناسبت
مینمایند و این مسخ است سوم تجویز انتقال روح انسانی باجسام معدنی و نباتی و روح
آن در صورتی از آن صور کرده اند و این رسخ است و چهارم آنکه میگویند که روح
دایر است میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هرگاه که دورهٔ تمام
میکند فسخ آن دوره نموده ابتداء دوره دیگر مینماید و این را فسخ میگویند و بعضی
از آن جماعت بر آنند که فسخ عبارتست از انتقال روح انسانی باجسام نباتی
و جمادی و بنابرین شیخ میفرماید که مجالست با عام اگر میکنی بمرتبه جمادی و نباتی میرسی
بالکل از کمالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم میشوی

مبادا هیچ با عامت سر و کار | که از فطرت شوی ناگه نگونسار

یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم نگردی می باید که ترا
با عوام الناس هیچ سروکاری نباشد اگر باشد ناگاه از اعلا مراتب فطرت
سرنگون شوی باسفل السافلین گرفتار آئی

تلف کردی بهرزه نازنین عمر | نگوئی در چه کار است اینچنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش | خری را پیشوا کرده زهی ریش

یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه اعتقادی که عامه درباره وی کرده

اندر زبان آید و تشویش خاطر دارد و مریدان نیز کذلک این تشویش را اجتماع ظاهر وجمعیت باطنی کرده اند

فتاده سروری اکنون بجهال — از آن گشتند مردم جمله بدحال

نکرد جال اول تا چگونه — فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حساس — خر او را دان که نامش هست جساس

خران را بین همه در تنگ آن خر — شده از جهل پیش آهنگ آن خر

چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد — بچندین جا ازین معنی بیان کرد

به بین اکنون که کور و کر شبان شد — علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزرم — نمیدارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم واژگون است — اگر تو عاقلی بنگر که چون است

کسی کز باب طرد و لعن و مقت است — پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است

خر میگشت آن فرزند طالح — که آن را بد پدر یا جد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر — خری را گر خری هست از تو خرتر

چو او لا یعرف الله است از بر — چگونه پاک گرداند ترا سر

وگر دارد نشان باب خود پور — چگویم چون بود نور علی نور

یعنی پسری که نشان کمال پدر در او باشد چو چنین نمایم که در خوبی نور بر نور است

پسر کو نیک رای و نیک بخت است — چو میوه زبدهٔ سر درخت است

ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو — نداند نیک از بد بد ز نیکو

یعنی بمجرد نسب شیخ نمی شود

مریدی علم دین آموختن بود — چراغ دل بنور افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز — ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل یقین بود آن شیخ زاده نادان و شیخ جاهل که تو معتقد وی گشته مرده جهل و خاکستر نادانیست از مرده

هیچکس علم نیاموخته و از خاکستر چراغ نیفروخته نظم باش همچنان گریان ای پسر
با لئیمان کم نشین جان پدر هرچه جویی از محل خود بجوی باز مستان از گل و
ریحان مگوی این چنین کس را اگر تابع شوی ره نیابی عاقبت گردی غوی

مرا در دل همی آید گزین کار	به بندم بر میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم	بلی دارم ولی زان هست عارم
شریکم چون خسیس آمد در اینکار	خموشم بهتر است از شهره صد بار
دگر باره رسید الهامی از حق	که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

یعنی چون از آن سخنان بوی عدم رضا بقضا آمد و گو که خالی از خواطر نفسانی بود دگر باره یعنی بعد از خطور آن خاطر الهام و اعلام از جانب حق رسید که در وجود و ظهور این جهال حکمتها است اعتراض منما

اگر کناس نبود در ممالک	همه خلق اوفتند اندر مهالک

اشارت است بانکه عوام الناس اعتقاد بهر شیخ نادان که مینمایند است صورت اراده و صدق و اخلاص و خدمت و شکستگی و عجز و نیاز در آن مریدان از ایشان بظهور می آید اگرچه در غیر محل باشد پس فی الحقیقة آن شیخ نادان مزبله نفس و طبع ایشان را از احداث و انجاس بعضی صفات ذمیمه پاک گردانیده باشد و رسوم آداب ظاهری فقرا و اهل حق البته در آن صورت هم مرعی خواهد بود و اگر ایشان آن کناسی را نکنند بحضوری خواص زیاده گردد و اشراف را اشتغال بامور خسیسه باید نمود

بود جنسیت آخر علت ضم	چنین آمد جهان والله اعلم

یعنی مناسب جنسیت و تقارب سمائی اجتماع و انضمام میکرد و مناسب استعداد فطری برحسب مرادی پیریست و مناسبت مرامتی پیغمبری و در هر صورت کشش جنسیت راست و جهان انچنین است که هر جنس جنس خود را جذب مینماید

ولی از صحبت نااهل بگریز	عبادت خواهی از عادت بپرهیز

یعنی هرچند صحبت علما خوب است ولی از صحبت نااهل و جاهل می‌باید گریخت که الصحبة تؤثر که حکم کلی آنست که اگر عبادت حق میخواهی که یعنی اجتناب از عادت و رسم می‌باید نمود از سر اخلاص می‌باید کرد

عبادت با عادت	عبادت میکنی بگذر ز عادت
نگردد جمع با عادت عبادت	

یعنی عبادت آنست که خالصاً لوجه الله باشد نه آنکه عادت طبیعت گشته باشد و چون عبادت حقیقی هرگز با عادت و رسم جمع نمی‌گردد لهذا عبادت این خلایق که در عالمند منجر بقرب حقیقی که نتیجه عبادت است نمی‌شود

اشارت بترسائی

خلاص از ربقه تقلید دیدم	ز ترسائی غرض تجرید دیدم

یعنی تجرید و تفرید از علایق و عوایق دنیوی و طبیعی بر حضرت عیسی علیه السلام غالب بود و از ترسائی که مراد از امتی و متابعت حضرت عیسی است علی نبینا و آله و علیه الصلوة والسلام است غرض ارباب کمال تجرید از قیود رسوم و عادات و خلاص تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست	که سیمرغ بقا را آشیانست

یعنی جناب قدس وحدت ذاتی که منزه از جمیع الوان کثرات است دیر جان و دیر معبد ترسایان است که از امت عیسی باشند یعنی دیر قدس وحدت معبد ارواح انسانی است که از عالم تجرد است که سیمرغ بقا حقیقی را آشیان است چه اصل و حقیقت بقاء وحدت را است که از اختلاف کثرات منافیات مقدس است

ز روح الله پیدا گشت این کار	که از روح القدس آمد پدیدار

یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قید کثرت و رسوم که تعبیر از و بترسائی کرده میشود و وصل بمقام و دیر قدس وحدت ذاتی پیدا گشته و تعین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و از آنجهت مسمی بروح و اسم الله از حیثیت صورت جبرئیل نافخ اوست و از جهت

انکه عبد الله حقیقی است احیاء موتی و خلق طیر و ابراء و اکمه و ابرص ازو بظهور آمده

هم از الله در پیش تو جانیست ... که از روح القدس در وی نشانیست

یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح است هم از اسم الله بحکم و نفخت فیه من روحی
در پیش تو که انسان جانی و حقیقی است و از روح القدس که جبرئیل است و
صورت متمثل علم است در آن حال نشانیست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت ... در آئی در جناب قدس لاهوت

مراد بناسوت بشریت است و لاهوت حقیقت وحدت سایع در جمیع اشیاء
و نفس ناسوت بخاری لطیف است که حامل قوت حیات و حس و حرکت ارادی
است که حکیم روح حیوانیش میگویند یعنی مانع وصول تو بعالم تجرد و دید وحدت ذاتی
نفس ناسوتیست اگر ازو خلاص شوی بتجرید و تفرید باطن هر آئینه مانند عیسی علیه السلام
در جناب قدس لاهوت در آئی و حی لاهوت باشی نظم دست غیرت گلخن از
غولان نفسی کرده پاک رخت جان بر گلشن این سقف مینائی کشد چون
حجاب ماسوی از دیده دل دور شد شبنم از دریای کثرت سوی دریا
می کشد می فرماید

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد ... چو روح الله بر چارم فلک شد

هر آنکس که از صفات نفسانی و مقتضیات طبیعی مانند ملایک که منزه اند مجرد و
معرا شود بفلک چهارم که منشاء و محل روح قطب است عروج نماید و منزل
سازد تمثیل در کیفیت ارتقاء نفس ناطقه انسانی بمراتب علیه

بود محبوس طفل شیرخواره ... بنزد مادر اندر گاهواره

یعنی چنانچه طفل که هنوز شیر مادر میخورد و نزد مادر در گاهواره محبوس است شخصی
که از نفس ناسوتی خلاصی نیافته و شیر مألوف طبع می نوشد مانند آن طفل
نزد مادر که اسفل السافلین عناصر است محبوس گهواره بدنست

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد ... اگر مرد است همراه پدر شد

یعنی چون طفل بالغ شد آثار رشد و تمیز نیک و بد در وی پیدا آمد مرد سفر شد و می تواند که از وطن سفر نماید و بکسب امور صوری و معنوی مشغول گردد و اگر خاصیت مردان کاردان در وی مرکوز است همراه پدر میشود تا از و کارها بیاموزد و علم حاصل کند حاصل کلام آنست که هرگاه در شخصی باعث سفر معنوی پیدا آید طریق آنست که از مادر طبیعت دوری جسته توجه بعالم علوی که بمثابه پدر است نماید تا حصول کمالات او را میسر گردد

عناصر مر ترا چون ام سفلیست	تو فرزند و پدر آبای علویست

یعنی عناصر اربعه ترا که انسانی مانند مادر است که مرتبه سفلی دارد چه مادر زیر پدر میباشد و پدر تو آبای علوی است که افلاک است و تو فرزندی که که از ازدواج این هر دو متولد گشته

از آن گفته است عیسی گاه اسرا	که آهنگ پدر دارم ببالا

منقول است که عیسی علیه السلام پیش از عروج می فرمود انی ذاهب الی ابیکم السماوی سخن اشاره بان نقل است میفرماید

تو هم جان پدر سوی پدر شو	بدر رفتند همراهان بدر شو

و همراهان سالکان اند که قطع تعلقات نموده تا خانه طبیعت بدر رفته روی بعالم علوی نهاده اند

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز	جهان جیفه پیش کرکس انداز

اشارت باداب سلوکست و ترک دنیا که بی آن وصول بمراتب علیه ممکن نیست

بدونان ده مر این دنیای غدار	که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چبود مناسب را طلب کن	بحق رو آور و ترک نسب کن

اشاره بحکایتی است که نسب صوری مانع راه ایشان شد عار میدارند که طلب مرشد نمایند

بجحر نیستی هر کو فرو شد	فلا انساب نقد وقت او شد

اشاره ست بآیه کریمه و اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بدریای عدمیه که بمقتضای

ذاتی تعینات است که غوطه خورد هم درین عالم آنچه موعود دیگران است در قیامت مشاهده نماید

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت | ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

یعنی هر آن نسبت نسب که پیدا شود از شهوت نفس انسانی را از آن نسبت حاصلی نیست غیر از کبر و غرور که صفات ذمیمه اند

اگر شهوت نبودی در میانه | نسبها جمله می گشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد | یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

مقصود سخن آن است که غرض اصلی از انسان معرفت الذات است و نسب حقیقی غیر ازین نیست باقی طفیل است موجب تفاخر نیست

نمیگویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشان بحرمت بایدت زیست

یعنی تحقیر و مذمت پدر و مادر نمی کنم با ایشان ترا با حرمت و توقیر میباید زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر | حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی | ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست | وز ایشان حاصلی جز درد و غم نیست

کمال حقیقی در رفع نسبت است چرا این نسبها را بخود مضاف باید داشت

رفیقانی که با تو در طریق اند | پی هزل ای برادر هم رفیق اند
بکوی وجد اگر یکدم نشینی | از ایشان من چگویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است | بجان خواجه کانها ریشخند است

یعنی جمع نسب نسبی که مذکور شد و نسب طریقی از رفیقان طریقت که در هزل و وجد همراهی مینمایند فی الحقیقة اگر نظر نمائی همه افسانه و بند است و این کس را مقید دارد و نمی گذارد که بعالم تجرد و مقام اطلاق و مرتبه کمال انسانی برسد و از مطالب محروم میدارد

بمردی وا رهان خود را چو مردان | ولیکن حق کس ضایع مگردان

یعني دل راکه خلاصهٔ بنیت انسانیست بهیچ آلایش میالای ولیکن حق شرعی هیچ کس را ضایع مکن و در ظاهر باداء حقوق شرعیه مشغول میباش و در باطن منقطع

زشرع ار یک دقیقه ماند مهمل	شوی در هر دو کون از دین معطل

اشاره بآن است که رعایت اوضاع واحکام شریعت چنانچه موجب انتظام عالم نظام صورت است معقب حصول کمالات معنوی نیز می گردد پس عدم رعایت شرع سبب تعطیل صورت و معنی باشد

حقوق شرع را زنهار مگذار	ولیکن خویشتن را هم نگهدار

یعني حقوق شرعی والدین و اقربا و رفقا و باقی حقوق را زنهار مگذاری و برعایت همه اقرار نمائی ولیکن نوعی مکن که بواسطهٔ آن رعایت مقصود بالذات که قرب الهی است فوت شود

زر و زن نیست الا مایه غم	بجا بگذار چون عیسی مریم

از زر و زن مسیحو عیسی درگذر تا برآئی بر فلک چون ماه و خور فرمود چون آفتی و رهزنی ازین دو بدتر نیست هر دو را بگذار چنانچه عیسی علیه السلام هر دو را گذاشت

حنیفی شو زهر قید و مذاهب	درآ در دیر دین مانند راهب

یعني چنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام بمذهب آبا و اجداد مقید نگشت و گفت انی بریٔ مما تشرکون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو از قید مذاهب درگذر و از هرچه مانع وصول بمرتبه کمال باشد مبرا گرد و حنیف در لغت مسلم و مستقیم در اسلام است و راهب عابد نصاری است که از صحبت خلق منقطع است و دیر معبد ایشان است در این باب مولانا مغربی سخنان خوب فرموده نظم اگر بینی در این دیوان اشعار خرابات و خراباتی و خمار بت و زنار و ناقوس و چلیپا مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا شراب و شاهد و شمع و شبستان خروش بربط و آواز مستان می و میخانه و رندو خرابات حریف و ساقی و مرد مناجات گرد کرده بباده خویشتن را نهاده بر سر می جان و تن را خط و خال

قد و بالا و ابرو عذار و زلف پیچاپیچ و گیسو مشو زنهار از آن گفتار در تاب بر
مقصود از آن گفتار دریاب مپیچ اندر سر و پای عبارت اگر هستی ز
ارباب اشارت چه هر یک را ازین الفاظ جانی است بزیر هر یکی پنهان
جهانی است تو جانش را طلب از جسم بگذر مسمی جوی باش از اسم بگذر

تو را تا در نظر اغیار و غیر است	اگر در مسجدی آن عین دیر است

یعنی مادام که در نظر تو اغیار باشد بآن معنی که اشیا را من حیث الحقیقة غیر حق
مبینی که این از روی حقیقت شرکت است اگر در مسجد باشی آن مسجد نسبت با تو کفر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر	شود بهر تو مسجد صورت دیر

یعنی چون از دیده بصیرت تو لباس غیر که تعینات است و وجود حق درین
لباس مستتر گشته برخیزد از بهر تو مسجد صورت دیر شود و معاینه ببینی
که دیر و مسجد یکی بوده است

نمیدانم بهر جا که هستی	خلاف نفس کن عادت که رستی

یعنی نمیدانم این چیست که تو میگوئی این است مسجد است و آن دیر این کفر یا آن
اسلام بهر مکانی و هر جائی که باشی میباید خلاف نفس اماره کنی و مخالف او اظهار
نمائی از حجاب خودی که بدترین حجابست باز رهی نظم گر رضای حق همی جوئی دلا
پیشه خود کن خلاف نفس را در خلاف نفس شو ثابت قدم تا ره یابی با سرا
قدم تا نگردد نفس تابع روح را کی دوا یابد پی دل مجروح را میفرماید

بت و زنار و ترسائی و ناقوس	اشارت شد همه با ترک ناموس

یعنی ارباب کمال که تلفظ بانها می کنند هم اشارت بترک ناموس است
چه اصل مذاهب فاسده از ناموس ناشی شده و حجاب ازین اقوی ارباب
مناصب و جاه را واقع نیست

اگر خواهی که باشی بنده خاص	مهیا شو برای صدق و اخلاص

یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی قطع نظر از خلق میباید کرد تا در ورطه [illegible]

یعنی صدق آنست که هرچه داری نمائی واخلاص آنکه از غیر مبرا آئی بدانکه صدق در
حقیقت با خدا و خلق در سر و علانیه وبدل وبزبان راست بودن است و
اخلاص آنکه روی دل با حق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و قطع نظر از
خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد نظم صدق و اخلاص است زاد رهروان
صدق پیش آور که تا بینی عیان آنچه دادند اولیا از وی نشان گر نداری
صدق و اخلاص و یقین در ره مردان مرو جائی نشین فرمود

هر یک لحظه ایمانی ز سر گیر	برو خود را راه خویش برگیر

یعنی اگر سلوک راه حق میخواهی که بنمائی هستی و پندار خود که جمع حجب متفرع بر
آن است از پیش راه خود مرتفع ساز و چون نفس هر دم در تو خیال اعمال
و اوصاف بدمی آورد میخواهد که ترا در هلاک کبر و ریا و خودبینی اندازد میباید که تو
هر لحظه نفی خیالات فاسده کرده ایمانی خاص از سر گیری نظم نفس را همچون
خر عیسی بسوز پس چو عیسی جان شو و جان بر فروز خر بسوز و منع جان از کار
ساز تا خوشت روح الله آید پیش باز فرمود

مشو راضی بدین اسلام ظاهر	بباطن نفس ما چون هست کافر

یعنی چون جبلی نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم انقیاد است و کافر
پنهان است که با تو همراه است پس اسلام ظاهری که داری راضی مشو

مسلمان شو مسلمان شو مسلمان	ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان

یعنی سالک میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف
غیر متناهی است معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که بمقام اعلی از آن که
داشت وصول میباید از نو تصدیق تازه کرداند لهذا بطریق مبالغه میفرماید
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی باین ایمان و اسلام ظاهری اجمالی
راضی مشو و هر ساعت از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو

نه کفر است آن کزو ایمان فزاید	بسی ایمان بود کز کفر زاید

جواب آنست که در سؤال فرموده بود بت و زنار که همه کفر است اگر چه نیست
برگوی یعنی از بت و زنار و ترسائی باین معنی که بیانش گذشت ایمان می
زاید پس حاشا که کفر بود

ریا و سمعه و ناموس بگذار	بیفکن خرقه و بر بند زنار

ریا در اعمال نظر بر خلق داشتن است یعنی این همه بگذار و طالب اخلاص
و بی تعینی باش و خرقه که موجب خودنمائی است بیفکن و زنار عقد خدمت
حق بر میان بند تا خلق بسیار معتقد تو نگردند

چو پیر ما شو اندر کفر فردی	اگر مردی بده دل را بمردی

یعنی مانند شیخ و مرشد کامل ما در کفر بی همتا شو در کفر فرد شدن بدو معنی
است یکی انکه جامع این کفرهای مذکور باشد دوم انکه در کفر حقیقی که پوشیدن
کثرت است در وحدت یکتا باشد و به تجلی فردیه متحقق گشته عین وحدت
شود نظم کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدن است کفر حق خود را بحق پوشیدن
است ای پر هنر تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده با چنین کفری
کجا یابی ز کفر ما خبر چون بحق پوشیده کردی انکهی کافر شوی چون شوی
کافر ز ایمان انکهی یابی اثر انکه از سر چشمهٔ کفر حقیقی آب خورد بحر کفر هر
دو عالم بود پیشش چون شمر فرمود

مجرد شو ز هر اقرار و انکار	بترسا زادهٔ دل ده بیکبار

یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت است مطلقا نسبت با هر که باشد مجرد
شو بکلی دل خود بترسا زاده که شیخ کامل است بده و از امر او بیرون مرو
و اگر نزد تو کفر نماید افعال خضر با موسی بیاد آور نظم آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر او را در نیابد عام خلق وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب
تو بی پر مپر انکه از حق یابد الهام و خطاب هرچه فرماید بود عین صواب
گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست و صفت

کامل ترسا زاده بر این معنی که ولادت معنوی کامله او بکاملی دیگر تا منتهی شود سلسله بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم چون از جواب سئوالات تمام وکمال فارغ شد وسخن را منجر بمتابعت کامل هادی گردانید میفرماید که اشاره بت وترسابچه از ترسابچه چنانچه نموده شد مرشد کامل مرادست وبتی که مخصوص او جمعیت وحدت ذاتیه است که مرتبه قطبیت کبری است وتشبیه این مرتبه جمعیت به بت بواسطه آنست که توجه جمیع موجودات بالطبع وارادة باوست و چون بجهة مظهریت این جامعیت کامل را نیز بت میخوانند فرمود که

بتی و ترسابچه نوریست باهر	که از روی بتان دارد مظاهر

یعنی بت ترسابچه که کامل زمان است این نور جمعیت وحدت ذاتیه که از رو کاملان هر زمان تابان است بحسب اقتضای زمان

کند او جمله دلها را وثاقی	گهی گردد مغنی وگاه ساقی

وثاق بفتح واو بمعنی بند است یعنی مرشد کامل زمان جمیع دلها را بندی واسیر ومایل خود میسازد تا بسبب گرفتاری صحبت آن کامل هرچه فرماید بجا ورتواند تا ایشان را هدایت نموده با عالم معرفت وتوحید آشنا سازد ونسبت بحال هرکسی گاهی مغنی میگردد گوینده سخنان عشق ومعرفت تحریک دلها را مینماید وگاهی ساقی گشته شراب شوق در کام جان میریزد ودلالت بتوجه انقطاع وتجرید مینماید واگر وثاقی یا بود یعنی خدمتکار نزدیک پس معنی آنست که آن کامل دلها را نزدیک وخدمتکاری مینماید تا بکمال حقیقی برساند

زهی مطرب که از یک نغمه خوش	زند در خرمن صد مؤمن آتش

یعنی زهی مطرب ونشاط آورنده که آن کامل است از یک نغمه خوش که از عشق ومعرفت ادا مینماید در خرمن هستی صد زاهد مغرور آتش میزند نظم هرجا

یعنی زهی مطرب ونشاط آورنده که آن کاملست که از یک نغمه خوش که از عشق ومعرفت ادا مینماید در هستی صد زاهد مغرور آتش میزند نظم هرجا

رسد بوی تو حقا که نماند یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوی

زهی ساقی که او از یک پیاله | کند بیخود دو صد هفتاد ساله

از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق که آن کامل است که از یک پیاله شراب محبت میخواهد که دو صد هفتاد ساله پیر فسرده را بیخود و لا یعقل کند و یا آنکه بر سن موجب سکون است از آن پیاله ایشان را بواسطه بیخودی و سکر تیز کام میسازد که دو ساعت در یک منزل توقف نمینماید نظم جانا زمی عشق یکی قطره بدل ده تا در دو جهان یکدل بیمار نماند فرمود

رود در خانقه مست شبانه | کند افسوس صوفی را فسانه

چون کامل بواسطه اطلاق ذاتی که دارد با همه مقیدات مجتمع میگردد میفرماید که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان طریقت است آن کامل مست می شبانه شهود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده در رود و شبانه بدان جهت فرمودند که مرتبه غیب شعور را راه نیست احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله و مقام تلوین اند مانند افسوس است در جنب ظهور کمال آن کامل باطل و بیهوده خواهد بود

وگر در مسجد آید در سحرگاه | نه بگذارد در و یک مرد آگاه

یعنی در سحرگاه که وقت خشوع ارباب عبادتست اگر کامل در مسجد در آید یکمرد آگاه بیدار در آن مسجد نگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب غفلت بود

رود در مدرسه چون مست مستور | فقیه از وی شود بیچاره مخمور

یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم علوم شرعیه است چون مست مستور در رود یعنی مستی خود را از شراب تجلی ذاتی پنهان دارد و شمه در خور استعداد ارباب طلب بیان نماید فقیه بیچاره که خود را بسبب فقاهت آگاه تصور میکرد از آن کامل و بیان معرفت احوال و کمالات که از و مشاهده نماید مخمور و سرگردان از خمار فراق و هجران شود و بداند که دانش خود نسبت بعرفان او جهل بود علم

یعنی از کتاب و اوستا حاصلت ناید بکش چندین جفا علم دین کم جو ز اوراق و
کو ز دل جوئی بود عین صواب گر شوی بیدار ازین خواب گران صد
نشان یعنی زیاد پی نشان فرمود

ز خان و مان خود آواره گشته	ز عشق زاهدان بیچاره گشته

یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که ترک دنیا در طلب محبوب حقیقی نموده اند
و طالب مرشد اند ایشان را بمشاهده جمال کمال محبوب رساند از خان
و مان خود آواره گشته و سر در بیابان طلب نهاده او را میجویند

همه عالم پر از شور و شر او کرد	یکی مؤمن دگر را کافر او کرد

یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار بآنچه او فرمود آورد و مؤمن کرد
و آن دگر را که انکار نمود کافر کرد و همه شور و شر امتیازات کافر و مؤمن
و فاسق و ناسک واقع است بسبب واسطه اش صاحب کمال است و
نسبت بکاملان اولیاء هر زمان نیز همین حکم دارد

مساجد از رخش پر نور گشته	خرابات از لبش معمور گشته

یعنی خرابات که مظهر فیض نفس رحمانی است بطفیل او موجود و معمور گشته
و مساجد
که مظهر تجلی جمالی است از رخ او پر نور گشته و بمصابیح تقدیس و تهلیل روشن
است نظم تو آن انفاس رحمانی که جانها از دمت یابند تو آن دریای
غفرانی که می شوید جهان تنها همای لطف از یکدم نظر بر عالم اندازد سر هر موی
من یابد از آن دولت کرامتها فرمود

بدو دیدم خلاص از نفس کافر	همه کار من از وی شد میسر

وصف الحال خود میفرماید که همه مراد من از مرشد کامل که هدایت من نموده
میسر و محصل شد آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مطلوب بود بواسطه
کامل ما را حاصل شد و باهتمام او که طبیب نفوس است خلاص از نفس کافر

خود و حیله و مکر او دیدم و از بندگی نفس آزاد حقیقی شدم

دلم از دانش خود صد حجب داشت | ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

یعنی دل من از دانش و علم و کمال صوری خود صد حجب داشت و بجای بهای نورانی علمی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نمیبردم ناگاه طلوع افتاب اقبال روی نموده

درآمد از درم آن بت سحرگاه | مرا از خواب غفلت کرد آگاه

یعنی آن بت که کامل وقت است از درم سحرگاه درآمد و مرا از خواب غفلت که بسبب آن حجب نورانی دست داده بود بیدار کرد و دانستم که با وجود آن آگاهی که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام بر اسرار معرفت الهی واقف نبوده ام فرمود

ز رویش خلوت من گشت روشن | بدو دیدم که تا خود چیستم من

یعنی از نور تجلی جمال وجه مرشد کامل خلوت جان من که بظلمات پنداشت تاریک بود و بسبب آن تاریکی راه بحقیقت خود نمیبردم خود را نمیدیدم روشن گشت و در روشنائی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و مقصود یافتم

چو کردم بر رخ خوبش نگاهی | برآمد از میان جانم آهی

یعنی چون نظاره رخساره آراسته بانواع حسن و کمال آن مظهر کل الکمال کردم و صورت و سیرتی که هرگز ندیده بودم بدیدم بصد جان عاشق او گشتم و گفتم نظم خوشا دردی که درمانش تو باشی خوشا راهی که پایانش تو باشی خوشا چشمی که رخسار تو بیند خوشا جانی که جانانش تو باشی همه شادی و عشرت باشد ای دوست درآن خانه که مهمانش تو باشی مشو پنهان از آن عاشق که پیوست همه پیدا و پنهانش تو باشی فرمود

مرا گفتا که ای شیاد سالوس | بسر شد عمرت اندر ننگ و ناموس

یعنی بطریق لطف و دلبری آن بت رعنا مرا گفت که ای شیاد سالوس که همچون کسی را مایل خود کردانیده عمر و زندگانی تو هم در طلب نام و ناموس و حب جاه بسر شد و فرصت ایام عمر عزیز صرف ما لا یعنی و مغرور خود بینی شدی و از جمال محبوب چنین محجوب بودی و ندانستی

به بین تا زهد علم و کبر پنداشت		ترا ای نارسیده از که واداشت

یعنی آن مرشد با من بطریق خطاب میفرماید که نگاه کن و به بین تا علمی و کبری که بسبب علم پیدا کرده و زهد و آن پنداشت و هستی که بواسطه آن زهد کسب کردهٔ ترا که هنوز خام و نارسیدهٔ از که واداشت و بعلم فریفته شده و از دولت صحبت چنین کامل تا غایت محروم بودے

نظر کردن بر ویم نیم ساعت		همی ارزد هزاران سال طاعت

یعنی آن کامل فرمود که نیم ساعت نظر بر روی من که هادی زمانم نمودن هزاران سال طاعت می ارزد چه مجرد طاعت بی ارشاد و کامل قرب و وصول بحق میسر نیست مناسب مولانا رومی در مثنوی میفرماید گفت پیغمبر علی را کی علی شیر حقی پهلوانی پر دلی لیک بر شیری مکن هم اعتمید اندر آ در سایهٔ نخل امید هر کسی گر طاعتی پیش آورد بهر قرب حضرت بی چون و چند تو در آ در سایه آن عاقلی کاملی کش نتاند برد از ره ناقلی پس تقرب جو بدا و سوی اله سر مپیچ از طاعت او زانکه او هر خار را گلشن کند دیده هر کور را روشن کند یا علی از جمله طاعات راه بر گزین تو سایه لطف آله از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی بر هر آن سابق که هست در بشر روپوش گشته است افتاب فهم کن

واللہ اعلم بالصواب

علی الجمله رخ آن عالم آرای		مرا با من نمود اندم سراپای

یعنی سخن بسیار است علی الجمله اختصار نموده می شود روی آن مرشد کامل که بکمال خود عالم را می آراید و بحقیقت آرایش جهان خود اوست سر تا قدم مرا

بمن نمود دانستم که خود را نادانسته بودم و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه علوم و زهد و طاعت که در نهمارت مدید کسب نموده بودم برابری با آن یکنظر و یک مشاهد جمال باکمال او نتوانست نمود چه شناخت خود که بحقیقت شناخت حق است ما را از آن همه حاصل نگشت و از آن یک نظر حاصل شد

سیه شد روی جانم از خجالت	ز فوت عمر و ایام بطالت

یعنی آن علوم و زهد که درین مدت کمال تصور کرده شده بود معلوم شد نظر با این کمال حقیقی که بسبب کامل روی نموده عین نقصان بوده روی جان من از شرمندگی سیه شد که ایام عمر عزیز فوت شده و ببطالت گذشته و آنچه مقصود است حاصل نکرده ام

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید	بریدم من ز جان خویش امید

یعنی چون آن ماه که مرشد است که در شب ظلمانی امکانی منور بنور وجوب گشته تابندگی مینماید مشاهده نمود که از روی خورشید وش او که در دل و جان پرتو انداخته مرا چنانچه هست بمن نمود و من بسبب اطلاع بر نقص خود دل از جان بریده ام و بعجز و نادانی خود معترف گشته قابلیت استفاضه نور ولایت وی پیدا کردم

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد	که از آب وی آتش بر من افتاد

یعنی یکی پیمانه از شراب معرفت و تجلی وجه باقی پر کرد و بمن داد چگونه شراب شرابی که از آب صافی او که پاک کننده جمیع لوث اوصاف کثرات است آتش سوزان بیخودی در من افتاد و در سوز و گداز آمدم منجمد اندم نظم ساقی بده آب آتش افروز چون سوختیم تمامتر سوز این آتش ما بآب بنشان در آب من آتشی بر افروز بخشای بر این دل جگر خوار رحم آر بر این تن غم اندوز در ساغر دل شرابی افکن کز پرتو آن شود شبم روز چون در حریفی و می نوشی مرا محرم یافت فرمود

کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی	نقوش تخته هستی فرو شوی

یعنی آن محبوب کل کامل گفت که اکنون که حریف وهمتای مائی از شراب وجه باقی
که نه رنگ افعال دارد ونه بوی صفات نقوش هستی را که کثرت وتعینات
است فروشوی که تا نقش دوئی باقی است لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست

چو آشامیدم آن پیمانه پاک | در افتادم زمستی بر سر خاک

یعنی چون بارشاد آن کامل پیمانه شراب وحدت ذات پاک را آشامیدم
ازمستی وبیخودی بر سر خاک مذلت ونیستی درافتادم

کنون نی نیستم در خود نه هستم | نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

یعنی اکنون که در مقام صحو بعد المحو فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قائم بآن حقیقت
و باقی ببقای اویم ونسبت بذات خود نه هستم چه هستی مجازی محو شده بعید هست
اصل رجوع نموده نه هشیار عاقلم از آنکه آثار بیخودی باقی است ونه مخمورم
زیرا که خمار از فراق است ومن در عین وصالم ونه مستم چه مستی حالت بیخودی
وفناست ومن در مقام تمکین وبقا متمکن گشته ام نظم هشیار و مستم چیستم
مجنون عشقم کیستم نه هستم ونه نیستم هذا جنون العاشقین تا روی ساقی
دیده ام جام فنا نوشیده ام سرمستم وشوریده ام هذا جنون العاشقین
مخمور چشم ساقیم مست ازمی اطلاقیم که فانی وکه باقیم هذا جنون العاشقین

گهی چون چشم او دارم سری خوش | گهی چون زلف او باشم مشوش

یعنی مانند آن چشم محبوب از نوشیدن شراب سرخوشم که نه تمام هشیارم ونه تمام
مستم وگاهی چون زلف پریشان او آشفته وحیرانم اشارتست بمظهریت کل یوم
هو فی شان که مقام تلوین صفات است که اعلی مراتب تمکین وبرزخ جمع و
تفرقه واقع است چنانچه میفرماید

گهی از خوی او در گلخنم من | گهی از روی او در گلشنم من

یعنی گاهی بحسب ظهور صفات بشری در گلخن طبیعت ساکنم وگاهی بواسطه استیلا
وحدت از نور تجلی وجه باقی در گلشن توحید وجمعیت حضور وسرورم چون نتیجه

احوال و اطوار ارشادات کامل بنهایت رسانید فرمود در خاتمه اشاره
بان میفرماید که گلهای صد رنگ خوشبوی که در گلستان این کتاب
شکفته شده همه از گلشن آن کامل است

از آن گلشن گرفتم شمه باز	نهادم نام او را گلشن راز

یعنی از معارف آن گلشن کمال بواسطه مشاهده روی آن مظهر حسن و جمال را
بدان یافتم بعضی از آن باز گرفتم اشارتست بدانکه انچه بحسب وجدان و کشف
مشهود او گشته از آن اعلی است که تمام در تحریر و تقریر توان در آورد و نام آن
شمه که از حقایق آن گرفته بودم گلشن راز نهادم و چون اکثر اسراری که
در این کتاب منظوم شده خاصه ناظم است فرمود که

در و از راز دل گلها شکفته است	که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

یعنی در این کتاب گلشن راز اسراری که منبع دل پاک اهل الله است گلها شکفته
و آن اسراری است و کسی دیگر نگفته چه بعضی خاصه آن بزرگست و بعضی دیگر اگر گفته
باشند بطریق نظم چنین نگفته اند

زبان سوسن او جمله گویاست	عیون نرگس او جمله بیناست

یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویاست بنابرانکه دست غیری باو نرسیده
و بکر و مستور است و چشمهای نرگس این گلشن جمله بیناست و می بیند و کسی دیگر را
شهود این معانی نبود این اشارتست بر انکه هرچه درین گلشن ذکر کرده شده همه بر طبق
مسائل توحید واقع است و بر نهج مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است

تامل کن بچشم دل یکایک	که تا برخیزد از پیش تو این شک

بطریق ارشاد می فرماید که انچه گفته ام یک یک ازین معنی را تامل و نظاره بچشم دل
که بصیرتست و مدرک معانی معقوله نما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و شبهه
که وهم و خیال تو می آورد برخیزد و دور شود و یقین بدانی که هرچه گفته ام همان بیان
واقع است و از بدگمانی خود را خلاص سازی و احوال ارباب کمال را افسانه نخوانی

واسیر بعد و حرمان نکردی

مصفی کرده در علم دقایق	به بین معقول و منقول و حقایق

یعنی بچشم دل نظاره کن و به بین که منقول راجع بعقاید شرعیه است و معقول که عاید بمسائل حکمیه است و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است هر دو در علم دقایق و تدقیق نکات مصفی از او آید و کدورات شطح و طامات کرده و بحد کمال رسانیده

که گلها گردد اندر چشم تو خار	بچشم منکری منگر در و خوار

یعنی بموجب عین الرضا کل عیب کلیله لیکن عین السخط تبدی المساوی یا بچشم منکری درین کتاب گلشن مبین و بدیده عیب جوئی منگر زیرا که اگر بچشم انکار نظر کنی این گلهای گونا گون که درین گلشن شکفته در چشم تو همه خار گردد و نیک را بد بینی چه هر کسی انچه دارد همان رامی تواند دید

شناسائی حق در حق شناسی است	نشان ناشناسی ناسپاسی است

یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص آنست که ناسپاس و ناشکر و هرچه بیند عیب جوئی نماید و گرفتار چون و چرا باشد و خداشناسی در حق شناختن است که حق هیچکس را ضایع نکنی اگرچه در مسئله بوده باشد چه جای انکه این بزرگ چندین حقایق و دقایق درین کتاب منظوم کرده

عزیزی گویدم رحمت برو باد	غرض زین جمله تا آن گر کند یاد

یعنی غرض اصلی ترتیب این کتاب گلشن انست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیزی و بزرگی ما را یاد کند که رحمت براو باد که چندین معانی را که موجب هدایت طالبان معارف یقین است در سلک نظم آورده است و چون دانستن نام ولی نعمت باختصاص دعای خیر اقرب است فرمود که

الهی عاقبت محمود گردان	بنام خویش کردم ختم پایان

یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خویش کردم خداوندا عاقبت محمود گردان نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شبستری

بود و شبستر موضعی است در هشت فرسنگی تبریز و مولد و مدفن ایشان قدس
سره العزیز همان جاست

فهرست

بحمد الله و المنه که از بدایات حضرت سبحانی و ظهور مکارم مسلطنه یزدانی درین
اوان بخت اقتران که پرچم علم فقر محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بلند و غالب از
اهل عالم بذکر حقایق شرع محکم متین غرایش بلند آوازه و ارجمند در تحت ظل لوای حدیث الفقر
فخری و به افتخر با کمال راحت و آسایش غنوده اند و نهایت استقامت قدم در
جاده طریقت و ان لو استقاموا علی الطریقة لاسقیناهم ماء غدقا گذارده از
جام صاف بغش و سقاهم ربهم شرابا طهورا سرگرم عروج بمعارج حقیقت گردیده
از کید هواجس نفس رسته عارف بمعرفت من عرف نفسه فقد عرف ربه گشته و بر باب
ولایت مطلقه کلیه الهیه انا مدینة العلم و علی بابها قائم و با شاهد زیبای قدم در باطن
و معنی مشغول باختن قمار عشق دائم جازم بفنای هستی امکانی موهومی عازم بشطر قلم
بقا رهسپار و از لقای معشوق حقیقت برخوردار لهذا این فانی غرقه بحر معانی اخس
قل احباب میرزا محمد ملک الکتاب محض تبصره و تذکره سالکین سبل رب العالمین
بهدایت یافتگان مراتب کشف و یقین کتاب مستطاب شرح گلشن راز را که

از شروح مختصر ممتاز رساله منظومه شیخ الشیوخ کاشف اسرار و رموز شیخ سعد الدین محمود
شبستری که در جواب سؤالات سید السند و العارف الامجد میر حسینی الخراسانی
قدس سرهما فرموده و جناب عارف کامل و اصل سر حلقهٔ ارباب دل مولانا
سید محمد نوربخش که از اجله عرفای شامخین عصر خویش بوده از کثرت بروز تجلیات
نوریه در باطن سلاک مجاهد بقوت توجهات و همم مردانه انجناب معروف بنوربخش
گردیده بر حسب استدعای طالبین جادهٔ مستقیم شرع مبین و طریقهٔ طریقت
قویم متین این شرح مختصر نافع را که مخزن اسرار و گنجینه رموزات بشمار است
ثبت دفتر فرموده در مرتبه سابقه که بزیور طبع در آورده بواسطه عدم توجه کاتب و مصحح
اندکی مغلوط بعد از چاپ بنظر رسید در این مرتبه با کمال دقت و اهتمام در بندر معموره بمبئی
بحلیه طبع نیکو در آورده ان شاء الله تعالی پسند انظار ذوی الابصار گردد

حرره العبد المذنب العاصی ابن مرحمت پناه رضوان
جایگاه میرزا ابو القاسم متولی باشی بقعه متبرکه حضرت
شاه چراغ علیه السلام الشهیر باقا میرزا بابای شیرازی
طاب ثراه میرزا سید علی الحسینی الذهبی
فی بیست دوم صفر المظفر سنه ۱۳۱۲
من الهجرة النبویه صلی الله علیه و آله
و سلم

۲۲ صفر

غرض نقشی است کز ما باز ماند	که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در حق درویشان دعائی

از مطالعه کنندگان این کتاب مستطاب
مستدعی دعای خیر می باشم هو الله العفو
تمت بالخیر و السرور

۴۴۱